

دانلود کتاب



کاملاً خصوصی

نویسنده : فرزانه دلجو

آگاملا خصوصی

نسخه بدون سانسور

سرگذشت پرماجرای محمود قربانی
(کاباره دار معروف و شوهر سابق گوگوش)

نوشته: فرزانه دلجو



كاملاً خصوصى!

سرگذشت پرماجرأى

محمود قربانى (كاباره دار معروف و شوهر سابق گوگوش)

نوشته:

فرزان دلجو

کاملاً خصوصی!

سرگذشت پرماجرایی
محمود قربانی (کاباره دار معروف و شوهر سابق کوکوش)
نوشته: فرزانه دلجو

To Nikka, My Daughter

«او» کیست؟!

بیشتر او را به این نام می‌شناسند «محمود قربانی شوهر گوگوش»، عنوانی که طی سال‌ها، ذهن جامعه را به آنجا می‌برد که هم نامی نانوشته بر شهرت شناسنامه‌اش افزوده می‌شود و هم لقبی بر شهرت عمومی‌اش!

خودش می‌گوید «بیش از یک سوم قرن، این نام را یدک می‌کشم. در هر مصاحبه، در هر جلسه، در هر شهر، در هر دیار، در هر زمزمه و حتی در کنار همسری دیگر، همچنان «شوهر گوگوش، باقی مانده‌ام...»

درواقع این «او» بود که بدنبال «من» بود... نه من!

سخن ناشر

من نیز، «فرزان دلجو» را بمانند خیلی‌های دیگر هم نسل‌های مان از ایران البته نه از نزدیک بلکه به اعتبار هنرپیشه و کارگردان بودنش می‌شناختم تا گذار زندگی، سرنوشت خیلی‌ها، از جمله مرا به مفارقت از میهن مألوف رقم زد. از قضای روزگار، من در سنگر شرکت کتاب مشغول و «فرزان دلجو» به همراهی برادرش «امیر مجاهد» یکی دو سالی بعد، برنامه تلویزیونی جنبش «بعدها جنبش ایران» را در کانال ۱۸ تأسیس و سکان را به دست گرفتند. از شگفتی‌های روزگار، آن که در این لوس‌آنجلس درندشت که هزاران منزل مسکونی و هزاران مجموعه آپارتمانی موجود است، «فرزان» و خانواده نیز در همان مجموعه برای حدود ده‌سالی زندگی کردند که من. هر چند هر یک از ما به علت تلاش معاش و ساختن آینده مفروض، فرصت معاشرت را با یکدیگر نداشتیم ولی حضور هریک از ما در این غریبستان در یک مجموعه باعث دلگرمی دیگری بود.

در همه این سال‌ها «فرزان» را آدمی شناخته‌ام، اهل مطالعه که خیلی خوب می‌خواند و خیلی هم گزیده می‌خواند که نشانه حرفه‌ای بودن کتابخوانی‌اش می‌کند. موضوع‌های مورد علاقه‌اش، خاطرات، تاریخ و زمان است که خیلی خوب می‌تواند از دانسته‌هایش در برنامه‌های تلویزیونی در امور سیاسی، هنری و اجتماعی استفاده کند. من داستان‌های پلیسی کارآگاه «مایک هامر» و «میکي اسپیلین» را در دوران

جوانی خوانده بودم ولی هرگز نمی دانستم نویسنده آن‌ها همین فرزانه خان دلجو است و بعدها آن هم در غربت غرب فهمیدم که او دست به قلم داشته و دارد.

مدتی بود از حال و احوال هم خبر نداشتیم تا این که روزی از روزها در اوایل پاییز (۲۰۱۵) دیداری دست داد و «فرزانه» آمد و چند صفحه‌ای از همین کتاب را که در دست دارید برای ارزیابی به من داد، با خواندن همان چند صفحه و سپس کل کتاب متوجه شدم که او به معنای واقعی توانسته است شاهکاری بیافریند که حتماً در تاریخ خاطره نویسی در زبان فارسی جایگاه ویژه‌ای پیدا خواهد کرد. پیش بینی من زمانی به حقیقت خواهد پیوست که شما خوانندگان گرامی از آن استقبال کنید و کتابی را که خوانده‌اید به دیگری و دیگران توصیه کنید. چند و چون استقبال شما خوانندگان گرامی از این کتاب را در جلد دوم این خاطرات اگر نویسنده پروانه دهد، گزارش خواهم کرد.

از کجا آغاز شد؟

قلم را به روایت خاطرات سپردن، همچون تراشیدن تندیزی است که از دل صخره‌ای سخت و ناهموار بیرون آید. گاه شکل و برازنده و گاه بدقواره و زشت، به ویژه آنکه «سنگ تراش» هم ناشی باشد!

در طول تاریخ ادبیات، نوشتن و سرکشیدن به زندگی و زندگی‌نامه «آدم‌ها»ی آشنا، همواره با باورها و نابوری‌هایی روبروست که جامعه به خود حق می‌دهد در صحت و سُقم آن شک و تردید یا با مراجعه به شواهد، بازنگری کند. چرا که وقتی «آدمِ سرگذشت» کوله‌باری از شنیده‌ها و خوانده‌ها را در ذهن دیگران به یادگار گذاشته است، هرگونه رتوش، ظاهرسازی و لاپوشانی، اصالت زندگی قهرمان خاطرات را به گروی تخیل نگارنده می‌سپارد و ایضاً به نابوری خواننده.

از سوی دیگر، جذابیت سفر مشترک قلم و ذهن، وقتی خود می‌نماید که تخیل نگارنده، چاشنی واقعیتِ حوادث شود!



«محمود قربانی» نه چهره‌ایست سیاسی و نه دستی در اقتصاد جهانی دارد. نه وزیر بود و نه وکیل. هرگز شغل دولتی و سازمانی نداشته و عضو هیچ حزب و گروهی هم نبوده است اما...

کمتر ایرانی است که نامی از او نشنیده باشد. زندگی «قربانی» کاباره دار معروف، بعد از ازدواجش با فائقه آتشین «گوگوش» برای او شهرتی پردر دسر ساخت تا جایی که حضورش هم در صحنه سیاسی مملکت نقش ساز شد و هم در صحنه هنر!



اواسط سال ۲۰۰۶ میلادی «محمود» به سابقه سال‌ها شناخت از نگارنده، یادداشت‌هایی (بالغ بر سه هزار صفحه) که بیشتر آن در روزهای فراغت زندان! (داخل و خارج از کشور) نوشته شده است را در اختیار نویسنده قرار داد. با مروری گذرا بر یادداشت‌ها و مسائل بی‌پرده‌ای که در آن عنوان شده بود و همچنین تأکید «قربانی» بر انعکاس همه نقطه نظرهایش بدون کم و کاست، انصراف خود را از نگارش آن اعلام و دلایل را برای خود نگاه داشتم از جمله:

- پرده برداری از زندگی خصوصی کسانی که سال‌هاست آنها را می‌شناسم و به گونه‌ای با بسیاری‌شان دوستی دیرینه دارم.

- گذر در مسائل سیاسی و هنری دیروز و امروز با «بار» نگاه یکطرفه خود قربانی.
- و در نهایت تأکید نویسنده به روایت تصویر واقعی «محمود قربانی» با همه سپیدی‌ها و سیاهی‌ها که می‌توانست به دل‌تنگی، دلخوری و یا به عدم موافقت او بیانجامد. به همین خاطر پاسخ «نه» را همراه با انبوه یادداشت‌هایش در زرورق عذرخواهی و بهانه‌ی عدم وقت کافی تحویلش دادم.

«قربانی» با تکتدّر خاطر و یا بقولی «دلخوری» دسته یادداشت‌هایش را در ساکی ریخت و رفت و رفت و سال‌ها گذشت... و در تمام این سال‌ها من ماندم و این وسوسه ماندگار که اگر این خاطرات با دوربین واقعیت به رشته تحریر در آید، بی‌تردید روشن‌گر بسیاری از رخ‌دادهای ریز و درشت شش دهه از زندگی جامعه‌ای است که دستخوش دگرگونی و تغییر و تکامل تاریخی‌ست...

در اواخر سال ۲۰۱۴ میلادی، بار دیگر قربانی پیشنهادش را تکرار کرد و این بار با

تسلیم به وسوسه‌ای چندین ساله، آنچه را که شرط بلاغ است با او در میان گذاشتم... از جمله:

- پرش از روی مسائلی که با فرهنگ امروز جامعه همخوانی ندارد بدون لطمه به استخوان بندی اصلی خاطرات.
- بازسازی دیدگاه یک بعدی «قربانی» به مسائل سیاسی و هنری دیروز و امروز.
- روایت خاطرات از زوایای گوناگون (نگارنده- راویان، شواهد و خود محمود).
- اختیار کامل در حذف یا پیوست مواردی که به‌زعم صاحب خاطرات خوش نیاید.
- همه صفحات نگارش یافته، چه خوشایند و چه ناخوشایند (از نظر صاحب خاطرات) توسط خود «قربانی» تأیید و امضاء شود.
- قرار بسته شد و «محمود» با لوطی‌گری خاص خودش بر تعهدش استوار ماند... و من ماندم و یادداشت‌هایی که با همه ملاحظه‌گری‌ها، سا‌ن‌سور بسیاری از مسائل پشت پرده‌اش، غیرممکن! و تغییر بعضی از اسامی، ممکن!

و بدینسان خواننده شاهد سرگذشتی است که تنها به زندگی‌نامه پرجنجال یک شخص معروف اختصاص ندارد بلکه گذری است «رُمان گونه» بر بخشی از تاریخ معاصر کشورمان.

... و در نهایت، به دلیل پیچ در پیچ بودن این خاطرات و نیز تنوع و تازگی در فرم نوشته، فصل‌بندی کتاب، همچون دانه‌های از هم گسسته تسبیح است. خواننده در صورت تمایل، قادر است با سلیقه و دیدگاه خود، مهره‌ها را به ترتیبی که می‌پسندد، پیوسته و دنبال کند.

فرزان دلجو

لس آنجلس- زمستان ۲۰۱۶

کتاب اول

- کاباره میامی بفرمائید؟

- آقای قربانی صحبت کنند.

- شما؟

- کلانتری یوسف آباد!

- گوش.

پنجشنبه شبها در کاباره میامی سوزن بیاندازند پائین نمی آید. کسانی که شبها از خیابان پررفت و آمد و سردرخت بهم سائیده پهلوی (ولی عصر امروز) عبور می کنند، زن ها و مردهای شیک پوشی را می بینند که از ماشین های آخرین مدل «رولزرویس»، «جاگوار»، «مرسدس بنز» و «بی ام و» با تانی پیاده می شوند تا با راهنمایی خدمه و دربان های اتوکشیده به درون هتل میامی قدم بگذارند.

«محمود قربانی» که همراه برادر بزرگتر «احمد»، شلوغ ترین شب های تهران، بلکه ایران را برای خوش به احوال ها در هتل و کاباره میامی تدارک می بینند، هر هفته و همراه سرشناس ترین هنرمندان ایرانی و فرنگی را بر صحنه کاباره شان می کشند تا رقبا را در کاباره های شکوفه نو و باکارا و مولن روز، کیش و مات کنند. خیلی از افسران و پاسبان های مأمور در کلانتری یوسف آباد که طبق قرار کلانتری و هتل، به نوبت از شب های این مکان پاسداری می کنند، برای این مأموریت های شبانه سر دست می شکنند.

- آقای قربانی، از کلانتری یوسف آباد با شما کار دارن.

«محمود» شسته و رفته. شیک و پیک. دمی به خمره اول شب زده، گوشی را از

تلفنچی کاباره می گیرد:

- بله؟

- آقای قربانی.

- بفرمائین.

- من سرگرد سرشته هستم.

- چاکر تیمسار!

- قربانی، همین الان بگو یک میز شش نفره آماده کنن، جلوی صحنه!

- همیشه!

- یعنی چی همیشه؟

- جون تیمسار شب جمعه‌ای صدوپنجاه تا رزروی هم رد کردیم.

صدای سرگرد سرشته گره می خورد:

- هرکاری میکنی بکن. والا حضرت و مهندس مراد پناه و دوستاشون دارن میان اونجا.

- آخه تیمسار....

- اینقدرم بمن نگو تیمسار. درستش کن. خودمم وسط هفته میام پیشت.

- تیمسار..!

تلفن قطع می شود.

«محمود» به گوشی نگاه می کند و بعد به «اکبر میرزائی» که در کنارش ایستاده است. «اکبر میرزائی» قهرمان کشتی و یکی از نوچه‌ها و بپاهای «قربانی» است که بیشتر اوقات دور و بر محمود می چرخد و زندگیش در گردش همین چرخ!

«محمود» گوشی را می گذارد و می غرد:

- عجب گرفتاری شدیم آ.....

«میرزائی» شانه‌هایش را عقب می دهد.

- چی شده محمودخان؟

«محمود» پاسخ «میرزائی» را نمی دهد و از جا می کند. در کوتاه مدت یکی از میزهای جلوی صحنه با سرنشینانش، همراه با عذرخواهی و اینکه امشب میهمان

«میامی» خواهند بود، سریعاً جا به جا می‌شود.

صحنه غرق در نور است. شاه‌ماهی هنر چشم‌ها را خیره کرده است. «با نگاهی این روزها داری منو چوب میزنی، بزن ... بزن...»

میهمانان والاحضرت «محمودرضا» آدم‌های کله گنده شهرند. مهندس «مفرح» صاحب بانک صادرات و مهندس «مراد پناه‌پور» صاحب ساختمان از ما بهتران، معروف به «ASP»^۱ در کنار این چهره‌های صاحب نام، چند خانم آلامد بالای شهر، نیز میز جلوی صحنه کاباره را اشغال می‌کنند.

انعکاس بازی رنگارنگ نور در برق بطری شامپاین‌های اهدایی مدیریت کاباره، میز والاحضرت و میهمانانش را تلالویی خاص می‌بخشد. آوازه خوان می‌خواند «دل بازیگوش من تازگی‌ها بلا شده...»

«محمود» در حالی که شش دانگ حواسش به صحنه و آوازه خوان است، به مشتریان سرشناس و دوستان و آشنایان نیز می‌رسد. محمود صدا می‌زند:

- قاراپت!

«قاراپت» سال‌هاست مدیر داخلی سالن کاباره است. در تمام مدت شب، ضمن نظارت بر کار گارسون‌ها، گوش به فرمان «محمود» است. قاراپت با گام‌های بلند خود را به «محمود» می‌رساند.

- بله آقا.

محمود به ضلع شرقی کاباره اشاره می‌کند:

- یک شامپاین بفرست میز چهارده.

- چشم آقا.

قاراپت دل دل می‌کند و دل به دریا می‌زند:

- در ضمن از میز والاحضرت می‌گن، «خانم» بعد از برنامه تشریف ببرن سر میزشون!

«محمود» ابرو در هم می‌کشد:

- والاحضرت گه خوردن! به ارکستر بگو تموم کنه.

۱- مجموعه آپارتمان‌های ساختمان ASP جزو گران‌ترین آپارتمان‌های ساخته شده در تهران بود. امیرعباس هویدا نخست وزیر تا قبل از بازداشت توسط دولت نظامی ازهاری در یکی از آپارتمان‌های این ساختمان زندگی می‌کرد.

قاراپت به میزهای مملو از جمعیت نگاه می‌کند و آهسته می‌گوید:
 - آقا هنوز نیم ساعت نمانده که می‌خون... صدای مردم در میاد.
 چشمان «محمود» پر خون می‌شود. یقه و پاپیون قاراپت را با هم می‌کشد زیر
 دماغش. دستش را بلند می‌کند، پشیمان می‌شود و می‌غرد:
 - به تو مربوط نیست مرتیکه!
 قاراپت نرم گردنش را از دست محمود در می‌آورد و عقب می‌کشد.
 - چشم آقا.
 - به «امیرلالی» هم بگو زود «خانم» را ببره خونه.
 - چشم آقا.
 «امیرلالی» راننده محمود است. نوک زبانی صحبت می‌کند. از بچگی او را «امیرلالی»
 صدا می‌زنند. زبر و زرنگ و در رانندگی خوش دست است.
 «محمود» لیوان ویسکی مخصوص پر از یخ‌اش را که یکی از گارسون‌ها برایش آورده
 است لب می‌زند و به سالن نگاه می‌کند. به میز میهمانان ویژه...
 والاحضرت چهارچشمی به آوازه خوان چشم دارد و این از چشم «محمود» دور
 نمی‌ماند. دندان‌هایش را، بهم می‌فشارد و سریع به پشت صحنه می‌رود. بالرین‌های
 فرنگی که برنامه‌شان قبل از آوازه خوان اصلی به پایان رسیده است مشغول تعویض
 لباس و جمع و جور کردن وسایل‌شان هستند. «عبدالله» مسئول رتق و فتق امور
 پشت صحنه، با یکی از رقصنده‌ها در حال صحبت است و متوجه حضور محمود
 نمی‌شود. محمود، محکم به پس گردنش می‌زند.
 - حواست کجاست؟
 رنگ «عبدالله» مثل گچ دیوار می‌شود. خودش را جمع و جور می‌کند:
 - همین جا آقا.
 - خانم آخرین آهنگشه، تموم شد بگو موزیک رقص بزنن.
 - چشم آقا.
 صدای موسیقی در فضا جاریست. گردش گیل‌های مشروب که در دست مشتریان
 بهم سائیده می‌شود و به سلامتی هم می‌نوشند همراه با نوای خوش آوازه‌خوان،

فضای سرد زمستان را از یاد مدعوین برده است.

محمود به جلوی درِ ورودی کاباره می‌آید، ذهنش بهم ریخته است. می‌داند که شب آبلستن رویدادی است. از شیشه بزرگ درِ ورودی به بیرون نگاه می‌کند. برف مثل حریر بر تن خیابان می‌نشیند. صدای آوازه خوان که زودتر از موعد همیشگی، آخرین ترانه‌اش را می‌خواند، برای «محمود» تنها صدای یک خواننده نیست. او حاضر است برای حفظ صاحب این صدا، برای حراست از همسری که به تازه‌گی او را صاحب فرزندى ساخته است، با جهانی دست و پنجه نرم کند!

صدای «گوگوش» از صحنه پَر می‌کشد. به جان محمود، می‌ریزد. به سالن خروجی راه می‌برد و از آنجا گوئی در شهری خفته فریاد می‌زند:

«مرا از یاد مبر!»

بارش برف، سنگین‌تر شده است.



«بردی از یادم... دادی بر بادم. با یادت شادم...»

صدای «دلکش» فضای مغازه را پر کرده است. «ابوالقاسم» دستانش را روی بخاری علاءالدین گرم می‌کند. گونی‌های ذغال را جا به جا می‌کند. نیم نگاهی به «محمود» می‌اندازد و غرّ می‌زند:

- درستو بخون تا مثل من ذغال فروش نشی. طلافروش بشی. جواهر فروش! از برادرهات که خیری ندیدم.

«محمود»، کنج دکان، در کنار کیسه‌های ذغال روی چهارپایه نشسته است و کتاب دوم ابتدایی را روی زانو دارد. نگاهش به پنجره است. به دانه‌های درشت برف که خود را نرم به شیشه می‌سایند. تمام گوشش به صدای «رادیو» است. دلکش، خوش می‌خواند.

ابوالقاسم به امتداد نگاه محمود سر بر می‌گرداند. نیمه آسمان از پنجره پیداست. ابوالقاسم انگار با خودش حرف می‌زند:

- روزی ما هم به ماتحت آسمون بسته ست... نه اینکه ناشکری کنم. شکر خدا، کم و کسری براتون نداشتیم. تو و داداش هاتو میارم اینجا که ببینین نون در آوردن سخته!

«ابوالقاسم» پدر محمود، تا آنجا که به یاد دارد، کار کرده است. مغازه و انبار ذغال فروشی اش در خیابان «پاستور» سال هاست که خانه های محله معروف به «آب فرمانفرما» را گرم می کند. همیشه سه چهار کارگر در انبارش مشغول کار هستند. چپ و راست، گاری فروشندگان دوره گرد خاکه و ذغال است که از مغازه «ابوالقاسم» بار می زنند و در محله های اطراف می فروشند.

ابوالقاسم چند سرعائله دارد... از زن اولش «حاج خانم» علاوه بر «محمود» که از بقیه کوچکتر است، دو پسر و سه دختر دارد. محمود یک ساله بود که «ابوالقاسم» زن دومش، «فرنگیس» را عقد کرد و به خیابان فروردین پلاک ۱۹ در نزدیکی دکانش نقل مکان داد.

زنگوله بالای در مغازه، صدا می کند. مردی پیچیده در پالتوئی مستعمل و گل و گشاد، برف ها را از سر و کول می تکاند و قدم به درون می گذارد.

- سلام علیکم مش قاسم.

«قاسم» سرتاپای مرد را برانداز می کند، «ابراهیم بنا» از پارسال تا بحال، پیرتر و خمیده تر به نظر می آید. قاسم پوزخند می زند،

- پارسال دوست و امسال آشنا!

- شرمنده تم مش قاسم.

موهای «ابراهیم» یکدست سفید شده است. «مش قاسم» کشوی دخل را می بندد. رفتی حاجی حاجی مکه! ها؟!

«ابراهیم بنا» نگاهش را از «ابوالقاسم» می دزدد و به «محمود» نگاه می کند.

- خدا بچه هاتو نیگردداره. تو این فصل، دیوار خشتی هم نمی سازن، سه ماه آژگاره بیکارم، نه من، تو قهوه خونه حاجی، گوش تا گوش «بنا» نشسته... بیکارا!

مش قاسم ابروهایش را درهم می کشد:

- مرد حسابی حکایت امسال نیست. از پارسال تا حالا حسابت مونده... فقط وقتی کون آسمون سوراخ میشه یاد ما می افتین؟

«ابراهیم» دست هایش را زیر بغل فرو می کند و این پا و آن پا می شود:

- از خجالتت در میام ایشاءالله. بچه هام از سرما دست و پاشون کبودی زده.

«مش قاسم» دفتر حساب و کتابش را باز می کند. می بندد و به مرد نگاه می کند. صدایش بلند می شود. بلندتر از صدای «دلکش» از رادیو.

گوش های «محمود» به وزوز می افتد، فقط لب های مش «قاسم» را می بیند که باز و بسته می شود. دیگر صدایی نمی شنود. صدای وزوز در مغزش شدت می گیرد. بلندتر و بلندتر می شود. زنگ می شود. درست مثل زنگ مدرسه «ابن سینا»، به هنگام زنگ کلاس حساب، همان درسی که محمود با آن میانه ای ندارد.

صدای زنگوله در ورودی مغازه، «محمود» را به دکان باز می گرداند.

«ابراهیم بنا» با قامتی خمیده بیرون می رود. هم زمان، گاریچی برای بردن بار وارد می شود.

- «مش قاسم» سی گونی ذغال. چهل تا خاکه.

تا مش قاسم برود به طرف انبار که جنس های گاریچی را جور کند. محمود در یک چشم بهم زد. گونی ذغال کنار دستش را بر می دارد و دور از چشم قاسم، از در بیرون می زند. برف بر سر صورتش می نشیند. در امتداد پیاده رو خیابان، «ابراهیم بنا» را می بیند که سر در گریبان در غروب بهمن ماه، خاکستری می زند. محمود قدم ها را تند می کند و با صدای بلند صدا می زند:

- اوس ابرام!



دانه های درشت برف بهمن ماه تهران، سرتاسر خیابان پهلوی را سفید کرده است، ارکستر میامی موزیک رقص می نوازند. پیست کاباره هنوز شاهد حضور زوج هایی است که سر در سر و گوش هم، به رقص تانگو مشغولند.

گروهی از مشتریان و مدعوین کم و بیش در حال ترک میزها و سالن کاباره هستند تا دنباله شب را در دیسکو تک‌های «کی کلاب»^۱ و «شومینه» و... بیدار نگهدارند. والاحضرت همراه با میهمانان و در معیت افسر شهربانی مأمور در کاباره، در میانه سالن هتل، به جلوی «محمود» می‌رسد. قبل از اینکه مهندس «مرادپناه» از پذیرایی مدیریت میامی تشکر کند، والاحضرت که شنگول و نیمه مست از باده‌های پیایی شامپاین و کنیاک اهدایی کاباره است، رو در روی محمود دهان باز می‌کند:

- قرمساق! زن تو فراری میدی که نخوریمش!؟

خون به مغز «محمود» می‌جهد، آتش به جانش می‌ریزد. حال خودش را نمی‌فهمد. مشت گره کرده‌اش بر چانه و گونه سه تیغه والاحضرت می‌نشیند. تا ستوان «افشار» بخواهد خودش را میان محمود و والاحضرت بیاندازد، محمود با ضربات پیایی، تا جلوی در خروجی کاباره، والاحضرت را نوازش می‌کند. زن‌ها جیغ می‌کشند. مهندس «مرادپناه» و مهندس «مفرح» با صورتی رنگ پریده، حیرت زده به صحنه نگاه می‌کنند. ستوان «افشار» و دو پاسبان، محمود را بغل می‌کنند. اکبر میرزائی و دیگر نوچه‌های «محمود» خود را به میان می‌اندازند.

والاحضرت با بینی شکسته و خون آلود جلوی در کاباره از هوش می‌رود.

تلفن کلانتری‌های یوسف آباد و امیرآباد به صدا در می‌آید.

«محمود» غییش می‌زند!



- ایست...! خبر... دار!

تیمسار مبصر، رئیس شهربانی با لباس شخصی وارد دفترش می‌شود. افسران و پاسبان‌ها، همگی به خط ایستاده‌اند. ساعت چهار و سی دقیقه بامداد جمعه است.

فقط «اسداله علم» وزیر دربار می‌داند که خواب دم صبح تیمسار ریاست شهربانی

۱- دیسکو تک «کی کلاب» در میانه راه نیاوران، یکی از کلاب‌های خصوصی اشراف زادگان درباری بود که بعلت رد و بدل مواد مخدر یکبار توسط تیمسار مبصر رئیس شهربانی وقت مورد حمله پلیس قرار گرفت که متعاقباً به خاطر این عمل از ریاست شهربانی معزول گردید.

را سخت آشفته کرده است. درست نیمساعت پیش، تیمسار «مبصر» با تلفن وزیر دربار از خواب می‌جهد.

- تیمسار ممکنه بگین شما چکاره‌اید؟!

- بنده خدمتگذار اعلیحضرت همایونی هستم قربان!

- پس صبح به عرض اعلیحضرت همایونی می‌رسد که به برکت وجود ریاست شهربانی پایتخت، یک مشت اوباش، والا حضرت مملکت را جلوی چشم مردم کتک می‌زنند و خونین و مالین تو خیابان می‌اندازند.

عرق سرد برپیشانی تیمسار می‌نشیند:

- قربان تا آفتاب نزده، همه دستگیر و مجازات میشن.

- بهتره تا آفتاب نزده اینکارو انجام بدین!



صدای زنگ و ضربات پیاپی مشت، بر درب آپارتمان لوکس خیابان وزرا^۱ (خالد اسلامبولی فعلی)! فضای آرام خانه را سرشار از هول و هراس می‌کند. «کامبیز» یکساله، که تازه در آغوش مادر به خواب رفته است به گریه می‌افتد. «گوگوش» بهت‌زده، بچه را به بغل می‌فشارد. به پنجره نگاه می‌کند. هوا بفهمی نفهمی گرگ و میش است. صدای مشتها بر در شدت گرفته است. گوئی کسی یا کسانی می‌خواهند در را از پاشنه در آورند.

«گوگوش» خواب‌زده و هراسان از تخت‌خواب بیرون می‌آید. از پنجره، به خیابان سرک می‌کشد. دو ماشین پلیس و یک کامانکار ارتشی جلوی در ایستاده‌اند. سرما به تنش می‌ریزد. هجوم سؤال، ذهن خسته و خواب‌آلودش را می‌ساید. می‌گوید.

۱- خیابان وزرا یکی از خیابان‌های معروف و حاشیه ساز در ایران است. این خیابان که با نام‌های وزرا، خالد اسلامبولی و خیابان انتفاضیه شناخته می‌شود تا قبل از کشته شدن «انورسادات» رئیس جمهور مصر بدست خالد اسلامبولی به خیابان وزرا شهرت داشت. بعد از این واقعه این خیابان به نام خیابان خالد اسلامبولی تغییر نام داد. در دوره دوم ریاست جمهوری خاتمی سعی بر آن شد تا نام این خیابان به انتفاضیه تغییر یابد اما نتیجه‌ای دربرنداشت. نام این خیابان بطور رسمی خالد اسلامبولی باقی ماند ولی در میان عامه مردم، همان خیابان وزرا جا افتاده است.

«این موقع صبح؟... ماشین‌های پلیس؟ محمود کجاست. چرا هنوز نیامده؟ چه اتفاقی افتاده است؟ باید در انتظار خبر بدی بود؟!»

صدای شیون کامبیز با صدای ممتد زنگ و مشت‌های متوالی به در آپارتمان، فرصتی برای پاسخ به سئوالات درهم و آشفته ذهن باقی نمی‌گذارد.

گوغوش درحالیکه «کامبیز» را در بغل دارد با قدم‌های لرزان از اتاق بیرون می‌آید. عرض سالن را که طولانی‌تر از همیشه به نظر می‌رسد با تردید طی می‌کند. برای لحظاتی احساس می‌کند که هیچ هوایی در فضا نیست. نفسش تنگی می‌کند. هنوز دستش به قفل در نرسیده که در از جا کنده می‌شود و چند پلیس و لباس شخصی به درون خانه می‌ریزند:

- قربانی کجاست؟!



«محمود» خود درباره این ماجرا می‌گوید:

هر وقت شاهپور «محمودرضا» به کاباره می‌آمد. می‌دانستم که برای مان در دسر ایجاد می‌کند. «محمودرضا» ذاتاً آدم درستی نبود. حتی خود «شاه» هم دل خونی از این برادر داشت. چشمش ناپاک بود. کارش این بود که اینجا و آنجا «هوار» شود و دنبال زنان مردم بیفتد. حتی مزاحم مشتریان کاباره هم می‌شد و از هر زنی که خوشش می‌آمد به او «گیر» می‌داد!

آن شب وقتی در سالن هتل بطرف من آمد و جلوی مشتریان کاباره، با صدای بلند گفت «قرمساق، زنتو قایم می‌کنی نخورمش!» دیگه نفهمیدم چی شد! تا آنجا که جا داشت کتکش زدم. دو تا مشت هم به مهندس «مرادپناه» و مهندس «مفرح» زدم که قصد داشتند ما را از هم جدا کنند.

وقتی بچه‌های کاباره پریدن وسط، منم پریدم توی ماشین! ساعت حدودهای دو و سه نصف شب بود.

میان والاحضرت‌ها «حمیدرضا» هم برای ما بی‌اشکال نبود. «حمیدرضا» بیشتر با

همسرش «هما خامنه‌ای» به کاباره می‌آید. بعد از یک مدت، علاقه زن و شوهر به حضور در کاباره افزایش پیدا کرد و به هفته‌ای دو بار رسید. یعنی هر هفته مجبور بودیم یک میز بزرگ جلوی صحنه را، برای حمیدرضا، همسر و میهمانانش، رزرو نگاه داریم. هر چه فکر کردیم علت این علاقه چیست؟ سردر نیاوردیم.

تا اینکه کاشف بعمل آمد خانم «هما» چشمش «گیتاریست ارکستر فلاینگو» کاباره را گرفته و عاشق شکل و شمایل این جوان اسپانیولی تبار شده است.^۱

«شاهپور غلامرضا» هم، گه گاه به کاباره می‌آمد از همه بی سر و صدا تر بود. چشم چران و مشروب خور نبود اما تا دلتان بخواهد خسیس! همیشه خودش و میهمانانش، میهمان میامی بودند. یک بار نشد که مثلاً ده تومان به گارسن‌ها انعام بدهد.^۲

شاهپور عبدالرضا هیچوقت به میامی نیامد. او عاشق شکار بود...

خود «شاه» خدابیامرز کاراکتر دیگری بود و به اینها ارتباط نداشت.

بهر حال بعد از این شب کذائی، در کاباره را مهر و موم می‌کنند و مأموران ساواک و شهربانی در به در به دنبال من!



شما پدر «قربانی» هستین؟

«مش قاسم» معذب و کم طاقت روی صندلی لهستانی دفتر دبستان «ابن سینا» جابه‌جایی شود:

۱- هما خامنه‌ای» همسر شاهپور حمیدرضا زنی بی‌پروا و ماجراجو بود. طبق شواهد انکارناپذیر در قتل یکی از معشوقه‌های جوانسال شوهرش به نام «فلور» معروف به (موظلانی شهر) دست و نقش داشته است. «فلور» که از حمیدرضا آستن بود، به تمام پیشنهادها و وعده وعیده‌های «هما» جهت سقط جنین، پاسخ منفی می‌دهد، به همین دلیل توسط «هما» و مرد همراهش با ضربات قند شکن به قتل می‌رسد. این جنایت هولناک با کمک وزارت دادگستری به هنگام نخست وزیری «اسداله علم» برگردن نوکر روستایی و بی‌سواد «فلور» به نام «سعدالله» می‌افتد و دادگاه او را به چهار سال زندان محکوم می‌کند!

۲- از خست شاهپور «غلامرضا» داستان‌ها گفته و شنیده شده است. تأسف بارترین آن به هنگام درگذشت «محمد رضا شاه» و تشییع جنازه او در قاهره بود. «غلامرضا» که در آن زمان در پاریس اقامت داشت برای شرکت در مراسم خاکسپاری «شاه» منتظر بلیط مجانی هواپیما بود تا از جیب خرج نکند. با عدم ارسال بلیط رایگان، وی از شرکت در مراسم خاکسپاری برادرش خودداری کرد!

بله جناب رئیس.

آقای «رئیس» مدیر جدید دبستان، با چهره‌ای اخمو و هیکلی مثل نی قلیان، دستی بر سبیل قیطانی‌اش می‌کشد و به دو پاسبانی که در آستانه در ایستاده‌اند اشاره می‌کند:

– از کلانتری آمدن پسر شما را جلب کن!

«مش قاسم» ابرو در هم می‌کشد:

– بچه یازده ساله رو جلب کن؟!!

آقای «رئیس» از پشت میزش بلند می‌شود. از پنجره به حیاط مدرسه و هیاهوی بچه‌ها که با زنگ تفریح از کلاس‌ها بیرون ریخته‌اند نگاه می‌کند. باد در گلو می‌اندازد و لب‌های کبود و باریکش باز و بسته می‌شود:

– قانون، کوچک و بزرگ سرش همیشه حضرت آقا!... بچه شما زده دو تا از دانش‌آموزان کلاس ششم را لت و پار کرده، دندان‌های‌شان را شکسته، یک دندان دانش‌آموز «ملکی» پسر «وکیل مجلس» این مملکت را خرد کرده...

«مش قاسم» سرش را پائین می‌اندازد به کفش‌های پاشنه بلند یا به قول خودش (سُم بلند) رئیس نگاه می‌کند و زمزمه می‌کند:

– خب، حتماً سربه‌سرش گذاشتن!

آقای رئیس با نوک انگشتان باریک و درازش روی پوشه‌ای که مقابلش باز است، می‌زند.

– بهر حال والدین این دو دانش‌آموز، شکایت کردن، کلانتری هم برایش پرونده تشکیل داده. پسرت بعد از اخلال، از مدرسه فرار کرده. حتماً شما می‌دونید کجاست و...

«مش قاسم» حرف مدیر را قطع می‌کند:

– واله منم نمی‌دونم... عین شما ازش خبری ندارم. یعنی هنوز خانه نرفتم. گرفتاری و ...

آقای مدیر یکباره مثل ترقه از جا می‌جهد و به طرف پنجره هجوم می‌برد. بچه‌هایی که بعد از تماشای زد و خورد امروز «محمود» و پسر وکیل مجلس، از سر کنجکاوی، پیشانی به شیشه‌ی دفتر مدیر چسبانده‌اند تا از دنباله ماجرا با خبر بشوند، با توپ

و تشر آقای «رئیس»، مثل پرندگانی که سنگی به میانشان پرتاب شده باشد، با سر و صدا، پخش و پلا می‌شوند. آقای «رئیس» با چهره‌ای پر از عصبانیت بطرف «مش قاسم» برمی‌گردد:

- خوشبختانه این دانش‌آموز دیگه در این مدرسه جایی نداره. تمام... به آموزش و پرورش هم گزارش فرستاده میشه. مملکت بی حساب و کتاب نیست! و رو به یکی از پاسبان‌ها ادامه می‌دهد:

- سرکار! پدر ضارب در اختیار شماست. طبق قانون رفتار کنین. پاسبانی که مخاطب قرار گرفته، فانسقه‌اش را روی کمر جابه جامی کند و به «قاسم» اشاره می‌کند:

- مش قاسم، بلند شو بریم دنبال پسر! پاسبان دوم به طرف قاسم قدم برمی‌دارد:
- بلند شو، از صبح تا حالا نه‌نه بابای این بچه‌ها، کلانتری رو گذاشتن روی سرشان! «قاسم» خسته و کلافه از جا بلند می‌شود.

- بریم سرکار... بریم. بریم دستگیرش کنیم! مملکت در خطر! فراش، زنگ مدرسه را به صدا درمی‌آورد. دانش‌آموزان، زیر نگاه خشمگین مدیر که به ایوان آمده است، به صف، به کلاس‌ها می‌روند.
جای محمود، روی یکی از نیمکت‌های کلاس چهارم ابتدایی «ب» خالی است!



«فرنگیس» زن پدر محمود که از «ابوالقاسم» سه دختر، یک ساله و سه ساله و پنج ساله دارد، محمود را به اندازه بچه‌های خودش دوست دارد. محمود بیشتر اوقات در خانه فرنگیس می‌پلکد.

«فرنگیس» کاسه آش انار را جلوی «محمود» می‌گذارد و مقابلش می‌نشیند:
- حالا بدجوری کتکشون زدی؟!

محمود، به بخاری که از روی کاسه داغ بلند می‌شود نگاه می‌کند و سر تکان می‌دهد:

- آره

- سر چی دعواتون شد؟

- صبح تو راه مدرسه کتابهای «مریم» را انداختن تو لجن‌ها.

«فرنگیس» کنجکاو می‌شود:

- مریم کیه؟

- دختر حاج مراد، همسایه‌مون.

فرنگیس لبخند می‌زند:

- تو هم به غیرتت برخورد!

- آخه خیلی گریه کرد.

- بابات فهمیده؟

- نمیدونم.

«فرنگیس» کاسه آش را بطرف محمود سُر می‌دهد:

- بخور، سرد میشه، الان هم نهار دَم می‌کشه.

و زیر لب زمزمه می‌کند:

- خدا بخیر کنه.



- الو- منم!

- کجایی محمود؟

- همین طرف‌ها.

«گوگوش» تلفن را در چنگ می‌فشارد.

- صبح سحر ریختن اینجا، خانه رو زیرو رو کردن!

- عقب من!

- دنبال اسلحه می‌گشتن...

صدای محمود از آن سو خونسرد به نظر می‌رسد.

- می‌خوان پرونده سازی کنن.

- آخه چه اتفاقی افتاده؟

- هیچی. «کامبیز» و بردار بیار، حدود ساعت پنج.

- کجا؟

- خونه فرنگیس.

- نمی‌خوای بگی چی شده؟

- چیز مهمی نیست. فقط مواظب باش کسی دنبالت نباشه!

تلفن قطع می‌شود. گوگوش به کامبیز نگاه می‌کند که روی تخت نشسته و به مادر زُل زده است. هنوز گوشی را در دست دارد. حیران به دور و بر آپارتمان نگاه می‌کند. خانه، چیزی کم از میدان جنگ ندارد. همه چیز درهم و برهم و بهم ریخته است. هنوز صبح به ظهر نرسیده، که حکم بستن هتل و کاباره میامی توسط اداره اماکن شهربانی صادر می‌شود.



شب‌های «میامی» یک طرف و نایت کلاب «۰۰۷» هم یک طرف! این کلاب که بخشی از ساختمان هتل «میامی» می‌باشد، در ضلع جنوبی این ساختمان قرار دارد و با چند پله به زیرزمینی می‌رسد که خود، دنیایی پنهان از شورو شور جوانی دارد. دیسکو «دو صفر هفت» با آخرین تکنیک نور و صدا و حضور ارکسترهای معروف فرانسوی و ایتالیائی، هر شب از ساعت هشت تا دو بامداد، میزبان طبقه خاصی از پولدارهای بالای شهر است و ایضاً مورد حسد، بسیاری از جوانانی که نه وسع مالی ورود به چنین مکانی را دارند و نه خصوصیات اخلاقی و فرهنگی‌شان به آن‌ها، اجازه حضور در چنین جای پر حاشیه‌ای را می‌دهد.

- آقای قربانی سلام عرض می‌کنم.

«محمود» معمولاً در طول شب و در میانه رسیدگی به کارهای کاباره، چندین بار، از پله‌های این کلاب، پایین و بالا می‌رود تا مطمئن شود همه چیز روبراه است، در

میانه راه، به طرف صدایی که به گرمی به او سلام می گوید، روی برمی گرداند. مردی فربه و خوش رو، با لهجه شیرین و غلیظ آذری روبرویش ایستاده و ادامه می دهد:

- من صابر هستم. آتشین! (می خندد) صابر آتشین کم دین!

و دستش را دراز می کند. محمود با او دست می دهد. مرد لبخند به لب می گوید:

- این میز ماست، یک دقیقه افتخار بدین.

«محمود» با اشاره «صابر»، به میزی نگاه می کند که چند مرد و زن، گرداگرد هم نشسته اند و در میان شان، دخترکی زیبا و شکننده، به او چشم دوخته است.

نگاه محمود برای لحظه ای در تمنای نگاه دخترک گره می خورد، دخترک نرم لبخند می زند. چهره اش شیرین و شیطان است. صورتش آشناست. آنقدر آشنا که به سلام می ماند. صدای «صابر آتشین» رشته نگاه «محمود» را پاره می کند.

- بفرمائین. بچه ها دوست دارن با شما آشنا بشن.

محمود به خود می آید به طرف صدا برمی گردد:

- چشم میام خدمتتون. امشب تو کاباره سرمون شلوغه.

(صابر آتشین) از جیبش کارتی در می آورد و به طرف محمود می گیرد.

- پس اگر دوست داشتین، فردا سرافراز بفرمائین، یک سر تشریف بیارین کاباره «مولن روژ»، مکان فقیر بیچاره ها را هم ببینید، بد نیست! من و دخترم اون جا، برنامه داریم.

«محمود» با سردرگمی کارت را می گیرد.

- میام خدمتتون!

و قبل از اینکه از پله ها بالا رود، یکبار دیگر، از پس رفت و آمد جمعیت سرگرم درون کلاب، دخترک را می بیند که هنوز لبخند به لب، به او نگاه می کند.



کاباره «مولن روژ» در خیابان لاله‌زار^۱، انتهای کوچه مترو معروف به (کوچه ملی) جزو کاباره‌ها و کافه‌های درجه ۲-۳ محسوب می‌شود. در این کوچه باریک که از سوی شرق به خیابان فردوسی راه دارد. علاوه بر کاباره «مولن روژ»، چندین سینما و کافه زیرزمینی و رو زمینی! مشغول به کار هستند. این کوچه بیشتر محل تجمع بارفروشان و اهالی میدان تهران است که اوقات فراغت خود را، در کافه‌های به اصطلاح «سازن ضربی» می‌گذرانند و همچنین محل رفت و آمد مردمانی که با بلیط‌های ارزان یک تومانی و دو تومانی می‌توانند در سینماهای این کوچه، دو فیلم و گاه، سه فیلم را با یک بلیط تماشا کنند!

در کوچه «مترو» که از صبح الاطلوع تا پاسی از نیمه شب مملو از جمعیت است کمتر می‌شود زنی را در حال عبور دید، مگر رقاصان و خوانندگانی که در کافه‌های آن برنامه داشته باشند. اما شب‌های «مولن روژ» گه‌گاه و به ندرت شاهد حضور خانواده‌هائیست که برای پرهیز از رفت و آمد در این کوچه نه چندان خوشنام، از طریق خیابان فردوسی، به کاباره «مولن روژ» می‌آیند تا برنامه‌های آن را به تماشا بنشینند.



محمود در پی افسون نگاه پر دعوت «دخترک»، که ذهن و خاطرش را در طول شب و روز گذشته به بازی گرفته است، شب، پیش از شروع برنامه «میامی»، کارها را جفت و جور می‌کند، دستورها را می‌دهد تا فقط برای ساعتی همراه با «کامبیز جهانگیری» دوست دیرینه‌اش، خود را به کاباره «مولن روژ» برساند. این چه نگاهی است که مرد پر قدرت، جذاب و صاحب کسب و کاری پر رونق را از بالای شهر، به مرکز شهر و کوچه «مترو» کشانده است؟

۱- خیابان لاله‌زار یکی از قدیمی‌ترین و مرکزی‌ترین خیابان‌های تهران است. این خیابان از جنوب به میدان توپخانه (امام خمینی) و از شمال به خیابان شاهرضا (انقلاب اسلامی فعلی) منتهی می‌شود. لاله‌زار، در اوایل دوران پهلوی «شانزله‌لیزه» تهران لقب داشت. مجموعه‌ای از تئاترها و سینماها و کاباره‌ها و رستوران‌ها و تجارتخانه‌ها، پیاله‌فروشی‌ها و فروشگاه‌های معروف در این خیابان قرار داشتند. «لاله‌زار» از اواخر دهه ۱۳۴۰ رفته رفته اهمیت خود را از دست داد و به نوعی بازار مکاره مبتذل هنری تبدیل گردید.

سوالی ست که خود «محمود» هم، پاسخ روشنی برای آن ندارد... و این در حالیست که چهارماه پیش، خانواده بزرگ شهیدی دخترشان را به عقد «محمود» در آورده‌اند و در انتظار تاریخ جشن پرشکوه عروسی نشسته‌اند. در یکی دو ماه گذشته، خانواده «شهیدی» در تهیه و تدارک جهاز مفصلی برای دختر ۱۸ ساله‌ی عزیز دوردانه‌شان هستند که به خانه بخت می‌رود.

آقای «شهیدی» پدر «شهین» از ملاکین بزرگ و از خانواده قاجار است. بخش وسیعی از زمین‌های جاده قدیم شمیران (شریعتی فعلی) متعلق به اوست. خانه باغ گونه‌اش که در خیابان دولت بنا شده، چیزی از خانه‌های اشرافی کم ندارد.



در غروب گرم مرداد ماه، آقای «شهیدی»، توی باغ خانه تکیه بر صندلی حصیری می‌دهد و «تسرين خانم» همسرش را مخاطب قرار می‌دهد:

- خب، خانم نظر شما چیه؟

«تسرين خانم» به «محمود» ۲۶ ساله، برازنده و خوش پوش و خوش اندام که در کنار «فرنگیس» نامادری و «احمد» برادر بزرگتر، به خواستگاری آمده است نگاهی می‌اندازد و لبخند می‌زند.

- واله چه عرض کنم؟ فکر نمی‌کنین کمی زود باشه؟ «شهین» جان تازه امسال دیپلمش را می‌گیره، باید به دانشگاه بره.

«فرنگیس» استکان چای تعارفی مستخدم خانه را روی میز می‌گذارد و می‌گوید:

- اگر اجازه بفرمائید، نامزدی و عقدکنان را برپا کنیم، بعد انشاءاله، عروسی بعد از دیپلم «شهین» جان.

آقای «شهیدی» نگاهش را از «فرنگیس» به محمود برمی‌گرداند و مستقیم توی چشمانش نگاه می‌کند.

- پدرتان و حاج خانم تشریف نیاوردن!

«محمود» رنگ به رنگ می‌شود:

- حاج خانم گرفتار پا درد مزمن هستند، پدرم هم مشرف شدن «مکه».

شهیدی لبخند می زند. دوباره به پشتی صندلی تکیه می دهد.

- قبول باشه.

و از شهین که در کنار «تسرین خانم» نشسته و دست در دست مادر دارد می پرسد:

- خب، شهین جان شما چه می گین. نظر شما چیه دخترم؟

«شهین» با چهره‌ای شاداب و دل نشین، موهای صاف و یکدست را از روی پیشانی

کنار می زند. چشمان درشت و سیاهش را از پدر می دزد و با شرمی که آتش به جان

محمود می ریزد، زمزمه می کند:

- هر چی شما تصمیم بگیرید.

«احمد» برادر بزرگ «محمود»، بلافاصله استکان چای و آب نباتی از روی میز

برمی دارد و با صدای بلند می گوید:

- پس مبارک است انشاءالله!

«تسرین خانم» میوه و شیرینی تعارف میهمانان می کند و خنده خنده می گوید:

- صد هزار بار شکر که محمودخان از هر جهت برازنده و آقا هستند. اما امیدوارم در

مورد ازدواج، به فکر تعدد همسر نیفتن و مسیر پدر را در پیش نگیرن!

فرنگیس رنگ به رنگ می شود. نگاه تند و دوست داشتنی «شهین»، قهرآمیز می شود.

محمود خود را جمع و جور می کند... قرار و مدارها گذاشته می شود. مراسم عقد کنان

و نامزدی «شهین شهیدی» و «محمود قربانی» در باشگاه افسران شهربانی، چشم‌ها

را خیره می کند. سرهنگ «شهیدی» عموی «شهین» که معاون شهربانی است برای

جشن نامزدی برادر زاده‌اش سنگ تمام می گذارد.



صحنه کاباره «مولن روژ»، هیچ نشانی از شکوه و زیبائی صحنه کاباره «میامی» ندارد،

یکی از میزهای جلوی صحنه، توسط «صابر آتشین» برای محمود و میهمانش خالی

نگه داشته شده است. محمود علیرغم تمایل دوستش «کامبیز»، ترجیح می دهد در

ته سالن بنشیند.

برنامه این لحظه از کاباره، اختصاص به شوی کمدی «صابر آتشین» دارد. صحنه مثلاً کافه‌ای را نشان می‌دهد که تنها مشتری آن از شدت مستی روی پا بند نیست و بر سر، صورت حساب، با گارسون چک و چانه می‌زند. «صابر» چاق و درشت اندام روی صندلی ولو شده، دستش را در جیب فرو می‌برد و با لهجه آذری نمایش را شروع می‌کند:

- بالاخره حساب ما چقدر شد؟

- چهل و هشت تومن.

«صابر» دستش را خالی از جیب بیرون می‌آورد.

- چرا؟

گارسون صورت حساب را تکان می‌دهد:

- برای اینکه سه تا جوجه کباب خوردی، دو بطری عرق کشمش، دو تا ماست و خیار، سه تا هم نوشابه.

- چرا؟

- مثل اینکه حالیت نیست؟

- خودت حالیت نیست! فکر میکنی من مستم چیزی حالیم نیست؟

- آقا، آخر شبی سربسرم نذار، میخوایم تعطیل کنیم.

- چرا؟!

- محض اِرا.

«صابر» دوباره دستش را به جیب می‌برد و خالی بیرون می‌آورد:

- به خاطر بی‌تربیتی، به تو انعام نمیدم.

- انعام بخوره تو سرت! حسابت رو بده.

- چرا؟

و این نمایش با چند بار، زمین خوردن «صابر» و قهقهه تماشاگران به پایان می‌رسد. «محمود» و «کامبیز جهانگیری» همراه با مشتریان کاباره، برای صابر دست می‌زنند. «کامبیز» گیلان‌ها را دوباره پر می‌کند. محمود با تأثر سر تکان می‌دهد و مشروبش

را لب می‌زند.

«کامبیز» که هنوز ته مانده خنده را بر لب دارد به «محمود» دقیق می‌شود:

- چرا دمقی؟!

- گناه داره!

- کی؟

- این طفلک، دیدی با این هیکل گنده‌اش، برای خنداندن مردم، چند دفعه خودشو به زمین کوبید.

- خب برنامه کم‌دیه دیگه.

صدای گوینده کاباره که از پشت صحنه، هنرمندان را معرفی می‌کند در فضا پیچید. «... و اینک خواننده جوان و خوش صدا، بر صحنه کاباره خانوادگی و مجل «مولن روز» هنرنمایی می‌کند. خانم‌ها، آقایان و مدعوین عزیز... این شما ... و این گوگوش...» سرنشینان دو سه میز، این سو و آن سو، بی‌رمق دست می‌زنند.

محمود متوجه صحنه می‌شود. اعضا ارکستر، تک تک در همه‌همه خشک و جرینگ جرینگ گیل‌های مشروب و تق و توق قاشق و چنگال‌ها وارد صحنه می‌شوند. کسی، «عارف» نوازنده نابینای آکاردیون را به صحنه راهنمایی می‌کند. بدنبال او «هوشنگ شاه‌وردی» ساکسیفون نواز و «فرامرز» معروف به فرامرز رشتی نوازنده ضرب وارد صحنه می‌شوند. گروه سه نفره ارکستر، با شمارش «عارف» شروع به نواختن می‌کنند. آهنگی که می‌نوازند، آشناست...

...و لحظه‌ای بعد دخترک نحیف اندام با حرکتی موزون و چهره‌ای همچون مینیاتور، مینیاتوری که نقاشی، چیره دست بر تابلوئی متحرک کشیده باشد، خرامان وارد صحنه می‌شود. هنوز به جلوی میکروفن نرسیده که نگاه بُرنده‌اش، جمعیت را می‌شکافد و «محمود» را می‌یابد. از دور، سر به سینه می‌ساید و شروع می‌کند:

«بیا که بریم به مزار ملامحمد جان^۱

۱- ملامحمدجان، یک سروده فولکور قدیمی هراتی است. حکایت سوز دل «عایشه» دختر عاشقی است که نذر کرده در ایام نوروز به «مزار شریف» برود، دعا کند تا آرزویش که رسیدن به «ملامحمدجان» است برآورده شود. نخستین بار این ترانه توسط خواننده افغانی (سلما) خوانده شد سپس خوانندگان افغانی بسیاری آن را بازخوانی کردند. در ایران «پوران» نخستین بار این ترانه را اجرا کرد که بسیار مورد توجه قرار گرفت و گل کرد.

سیر گل لاله زار ملا محمد جان
 برو با یار بگو یار تو آمد
 گل نرگس خریدار تو آمد ... گل نرگس خریدار تو آمد»
 «محمود» غرق در صحنه، زمزمه می کند:
 - عجب صدائی داره.
 «کامبیز» جام خالی محمود را پر می کند:
 - خُب، از بچگی داره میخونه.
 «محمود» که شش دونگ حواسش به حرکات و صدای دلنشین دخترک است، سر
 تکان می دهد:
 - هیچی نگوا محشره. هم صداش هم اجراش.
 صدای خواننده اوج می گیرد کلمات را غلیظ ادا می کند و شیطننت می کند:
 «بیا که بریم به مزار ملا محمود جان!
 سیر گل لاله زار ملا محمود جان!
 جریانی مثل برق، در رگ و پی «محمود» می دود. «کامبیز» با آرنج، نرم به پهلوی
 «محمود» می زند و گیلانش را تکان می دهد.
 - بسلامتی ملا محمود!
 محمود سرخ و سفید می شود. تبسمی گنگ بر چهره اش می نشیند.
 گیلانش را بلند می کند. دخترک از دور لبخند می زند.....
 «برو با یار بگو یار تو آمد
 گل نرگس خریدار تو آمد
 گل نرگس خریدار تو آمد!»



امشب «محمود» همه کارهای «میامی» را به برادرش «حمد» و بر و بچه های کاباره
 سپرده است تا خود میزبان «صابر» آتشین و دخترش، «گوگوش» در کلاب «۰۰۷»

باشد.

یک میز بزرگ پر از گل، به میهمانان امشب اختصاص دارد و میزبانی شخصاً بر عهده «محمود» است. میهمانان علاوه بر «صابر» و «گوگوش» که پیراهنی سفید با گل‌های سرخ به تن دارد و موهایش را بر شانه ریخته است، «مهناز» بازیگر جنجالی فیلم‌های تبلیغاتی و دو تن از بستگان صابر هستند.

بهانه دعوت، حضور خواننده معروف ایتالیایی «پپینودی کاپری»، وارکستر اختصاصی او برای اولین بار در صحنه کلاب است که خیلی‌ها برای دیدن این هنرمند پرآوازه جهانی، روز شماری می‌کردند.

«گوگوش» در کنار پدرش، درست روبروی «محمود» نشسته است و لحظه‌ای چشم از او بر نمی‌دارد. بطری‌های شامپاین، چپ و راست، به‌دستور «محمود» روی میز باز می‌شود.

صابر زمزمه «گوگوش» را بیخ گوش می‌شنود و با صدای بلند می‌گوید:

- خب چرا خودت نمیگی؟

و بعد از لحظه‌ای مکث ادامه می‌دهد:

- محمود خان این دختر ما دلش می‌خواد یک دور با شما برقصه!

«محمود» با ژست مخصوص خود، ابرو درهم می‌کشد:

- مگه بلده؟

«گوگوش» آرنج‌هایش را روی میز می‌گذارد و با لهجه آذری می‌گوید:

- چرا؟!!

میهمانان، پقی می‌زنند زیر خنده و محمود رو به گوگوش می‌گوید:

- «راک اند رول» بلدیدی؟

گوگوش با اشاره به آهنگ ملایمی که ارکستر می‌نوازد، دست در هوا می‌گرداند:

- با این آهنگ؟!!

«محمود» از جا بلند می‌شود، به کنار صحنه می‌رود و آهسته در گوش «پپینودی

کاپری» پیچ می‌کند. در یک چشم بهم زدن، موسیقی از فضای ملایم خود به

آهنگ تند و آشنای «جانی کش» تبدیل می‌شود.

«گوگوش» از سر میز پر می‌کشد و لحظه‌ای بعد هر دو با موسیقی همراه می‌شوند. مدعوین پیست رقص، با دیدن رقص «راک اند رول» زیبای «گوگوش» و «محمود» که پابه‌پای هم می‌ایند و چیزی از هم کم نمی‌آورند، صحنه را به این زوج جوان و جذاب می‌سپارند، صحنه‌ای که «صابر» هر لحظه آن را زیر نظر دارد. او در تمام این سال‌ها، برای دخترش، هم، نقش پدر را داشته است و هم رُل مادر را. علیرغم اینکه از کودکی او را به صحنه کافه‌ها و کاباره‌ها کشیده است اما شرافتمندانه در حفظ حرمت خانواده و به ویژه تنها دخترش سختگیر و بی‌گذشت بوده است. این نخستین باری است که اجازه می‌دهد تا دخترش با مردی غریبه، اینگونه نزدیک شود...

با پایان رقص هیجان انگیز و تماشائی این دو نفر، مشتریان کلاب شروع به دست زدن می‌کنند و خواننده ایتالیایی، آهنگ معروف و جهانی‌اش را در فضا جاری می‌سازد.... «روبرتو»!

«محمود» می‌خواهد به سر میز بازگردد. اما گوگوش، راه را بر او می‌بندد.

- نمره‌تون در «راک اند رول» بیست! رقص تانگوتان چطوره؟!

محمود به میز میهمانان نگاه می‌کند. سنگینی نگاه «صابر» را حس می‌کند. سر خم می‌کند و با حجبی مردانه، از پدر اجازه می‌خواهد. «صابر» تبسم می‌کند.

محمود دست‌های «گوگوش» را می‌گیرد. و با فاصله‌ای غیر متعارف در اجرای چنین رقص‌هایی «گوگوش» را همراهی می‌کند.

آهنگ عاشقانه «روبرتو» فضا را سخت رمانتیک کرده است.

«گوگوش» همچنان که یک دست در دست محمود و یک دست بر شانه او دارد، چشمانش برق می‌زند:

- این نمره‌تون هم بیست... شما قبول شدین!

«محمود» به میز «صابر» اشاره می‌کند:

- پدر، بدجوری حواسش به ماست.

- می‌ترسه منو بدزدندا!

- سخته؟

- چی؟

- دزدیدن شما؟

«گوگوش» با حرکتی دلپذیر موها را از روی پیشانی پس می‌زند و با شیطننت می‌گوید:

- بستگی داره دزد کی باشه و چه باشه.

محمود لبخند می‌زند:

- اگه مثل من، ناشی بود چی؟

«گوگوش» صورتش را نزدیک‌تر می‌کند:

- شما که ماشاءاله حرفه‌ای هستین.

- من؟

- بله، کسی که به تاریخ نقب بزنه و حوری پری قاجاریه را تصاحب کنه، ناشی که

نیست هیچی، تازه کلی هم عتیقه شناسه!

«محمود» سردرگم می‌شود.

- منظور تون منم؟!

- دقیقاً، شما یک دختر عقد کرده عهد قاجار را تو خونه دارین، حالا هم با دختر مردم

در حال رقص هستین! به این میگن دزد تردست!

دهان «محمود» از تعجب باز می‌ماند، میانه رقص می‌ایستد:

- شما این‌ها رو از کجا می‌دونین؟!

- بچه‌های آذربایجان رو دست کم نگیرید آقا!

ترانه «پپنیو دوکاپری» به اوج رسیده است و «محمود»، محو در ظرافت و زیرکی

دخترکی که برای اولین بار با او سخن می‌گوید، ذره ذره آب می‌شود. این چه غوغایی

است که بر تن و جاننش دویده است. صدای گوگوش او را به خود می‌آورد.

- آقا...! رقص تان را بفرمائید!



ساعت چهار بامداد است. محمود با کت و شلوار و کروات روی کاناپه آپارتمان‌ش، در

خیابان «وزرا» وا میرود.

از لحظه‌ای که با میهمان‌اش خداحافظی کرده تا تعطیل کلاب و حساب و کتاب کاباره و در تمام مدتی که «امیر لالی» رانده‌اش، با پرحرفی او را به خانه رسانده است، حتی برای یک آن، فکر و ذکر دخترک، او را رها نکرده است.

«گو گوش» با حرکاتش، با کلامش، با رقصش، با شیطنتش و با ظرافت و طراوتش، افکار مردِ مطرح شهر را بهم ریخته است. مرد جوانی که قرار است تا چند هفته دیگر مراسم پر شکوه عروسی‌اش با «شهین شهیدی» در هتل میامی برگزار شود.

صدای زنگ تلفن، پلک‌های نیمه بسته محمود را می‌لرزاند. با بی‌حوصلگی دستش روی میز، به دنبال تلفن می‌گردد. گوشی را می‌یابد و بر می‌دارد.

- بله؟

- محمود! مردم از نگرانی. کجا هستی؟

- آپارتمان.

صدای شهین بغض آلود است:

- تا حالا کجا بودی. صد بار زنگ زدم. کاباره. کلاب. خونه.

- گرفتار بودم شهین. گرفتار!

- گرفتار چی بودی؟

- می‌رقصیدم!

- شوخی نکن. تا حالا بیدارم. دلواپست شدم.

- مرسی!

- یعنی چی مرسی؟

محمود خواب آلود جواب می‌دهد:

- یعنی فردا.. یعنی امروز بهت زنگ می‌زنم.

- حالت خوبه؟ مستی؟

- خوبم.

- امشب تولد مامانه. امیدوارم فراموش نکرده باشی.

- نه نه. فعلا شب بخیر - یعنی صبح بخیر!

محمود گوشی را می‌گذارد و دوباره چشمان نیمه بازش را می‌بندد.
 ... و آخرین جمله امشب دخترک را که مثل زمزمه جویبار در گوشش نشسته است
 در ذهن مزه مزه می‌کند.
 «اگر خدای نکرده من زن شما بودم، اجازه نمی‌دادم به هیچ زن دیگه‌ای نگاه کنین،
 چه برسه به اینکه با او برقصین... عشق که الکی نیست آقا! تاوان داره.. تاوان... تاوان...
 تاوان...»

سپیده صبح، از پنجره به درون آپارتمان سرک می‌کشد.



پائیز تهران در شمیرانات، زودتر از موعد، خودنمایی می‌کند. هوا بفهمی نفهمی سرد
 شده است. باد با یورشی بی‌رحمانه، برگ‌های زرین درختان خانه‌ی باغ گونه آقای
 «شهیدی» را به تاراج می‌برد.

فضا، سرشار از بوی خوش چمن آب پاشی شده و عطر بوته‌های گل سرخ است که
 در جای جای باغ، به چشم می‌خورد.

رعد و برق نابهنگام و غرش آسمان باعث می‌شود تا مستخدمین، با عجله میز و
 صندلی‌هایی که برای جشن تولد نسرین خانم، در حیاط چیده‌اند را جمع، و به درون
 تالار پذیرایی ساختمان منتقل کنند. نسرین خانم اصلاً رضایت نمی‌دهد با ریزش
 احتمالی رگبار، سر و پز میهمانان به هم بریزد و خدای نکرده، موهای سلمانی رفته
 و میزاملی شده خانم‌ها پریشان گردد.

مجلس جشن، خیلی زود در تالار خانه، به گرما می‌افتد. دستگاه پخش صوت، ترانه‌ای
 از «تام جونز»، خواننده مورد علاقه خانم «شهیدی» را پخش می‌کند. مستخدمین
 با سینی‌های آردور مملو از خاویار و زیتون و انواع ماهی‌ها و سوسیس‌های طبخ شده
 در میان میهمانان می‌گردند.

«شهین شهیدی»، با آرایشی ساده و پیراهن سرخ و چسبان که زیبایی اندامش را
 صدچندان کرده است، دور و بر محمود، می‌چرخد. محمود، با کت و شلوار سرمه‌ای

خوش دوخت و کراواتی آبی، مرکز توجه میهمانان امشب است. خانم صاحب خانه، مواظب است تا میهمانان که هر دم از راه می‌رسند، کم و کسری نداشته باشند. آقای «شهیدی» در گوشه‌ای از تالار روی مبل مخمل ساخت ایتالیا، درگیر روشن کردن پیپ است.. سرهنگ «شهیدی»، عموی شهین، برادرزاده‌اش را صدا می‌زند. او را در کنار خود می‌نشاند و لبخند زنان می‌گوید:

- بالاخره عروس خانم، لباس عروسی‌شو انتخاب کرد؟

آقای «شهیدی» در پس حلقه‌های دودی که از میان لب‌هایش بیرون می‌دهد، شکوه‌کنان می‌گوید:

- والله... خیر. ایشان جز مزون پاریس رضایت ندادند. حرف، حرف خودش. این همه خیاط خوب توی این مملکت داریم. هیچ کدوم مورد پسندشون واقع نشد. نسرين خانم خودش را به میان صحبت می‌اندازد.

- دخترم یک بار داره عروس می‌شه، سر به سرش ندارین. شهیدی به قد و بالای همسرش نگاه می‌کند.

- مگه شما خودت لباس عروسیتو از کجا تهیه کردی؟... لاله‌زار!... بد بود؟ نسرين کنار شوهرش می‌نشیند.

- اون موقع، مردم آب لوله کشی هم نداشتن. جناب سرهنگ رو به محمود می‌کند.

- آقا داماد نظرش چیه؟

محمود جا به جا می‌شود. فنجان قهوه‌اش را روی میز می‌گذارد و زیر لب می‌گوید:
- هوای اینجا گرم نیست!؟

«شهین» ابرو درهم می‌کشد. با قهری ساختگی، خودش را باد می‌زند و به محمود اشاره می‌کند:

- ممکنه یک دقیقه در هوای آزاد با شما صحبت کنم؟

نسرين خانم با مهربانی به دخترش تشر می‌زند:

- ا... شهین! بذار یک دقیقه راحت باشن.

سرهنگ «شهیدی» به محمود نگاه می‌کند و می‌خندد.

- حکم جلب صادر شد! آقای قربانی... به قربانگاه احضار شدید!
- نسرین خانم به جناب سرهنگ اعتراض می کند:
- دست شما درد نکنه خان داداش، اینجوری آبروی ما را جلوی دامادمون می برین؟! آقای شهیدی، پیش را می تکاند و سر می جنباند:
- داماد که غریبه نیست. باید به اخلاق لوس دخترتان عادت کنه!
- و خنده خنده محمود را مخاطب قرار می دهد:
- محمود جان، این مادر و دختر، ذره ای رحم در دلشان نیست. از من گفتن. جمع می خندند. نسرین خانم، با اعتراض ساختگی، دستش را جلوی دهان آقای «شهیدی» می گیرد.
- «شهین» بالای سر محمود می ایستد و زیر لب می گوید:
- بالاخره می فرمائید؟! یا چی؟
- محمود تبسم می کند. از جا بلند می شود و به دنبال شهین، از سالن پذیرایی بیرون می آید.
- باد، بی مهابا بر چهره عرق کرده اش می نشیند. عمیق نفس می کشد. درست مثل زندانی ای که به ساعت هواخوری رسیده است، زوزه باد، «وهم» سکوت باغ را می شکافد و با صدای کمرمق موسیقی که از درون ساختمان به گوش می رسد. درهم می آمیزد. باد موسیقی را در فضا می شوید و «تام جونز» را با خود می برد!
- «شهین»، شانه به شانه محمود و در امتداد جاده ای پر از سنگ ریزه، قدم می گذارد. چراغ های بلند پایه دار، غروب پائیز خانه «شهیدی» را رنگ زده اند.
- حالت خوبه محمود جان؟
- خوبم.
- چرا اینجوری شدی؟
- چه جوری؟
- اینجا نیستی. حواست نیست. درست مثل گمشده ها!
- محمود همان طور که قدم برمی دارد و نگاه به عمق دارد، زمزمه می کند:
- عشق تاوان داره شهین!

شهین بهت زده از رفتن باز می ماند. رودرروی محمود می چرخد:

- از من ناراحتی؟ کاری کردم؟

- نه.

- پس چی؟

محمود راه می افتد:

- بی حوصله م.

- می خواهی بریم بیرون. اگر حوصله این آدم ها را نداری.

- آره. باید با هم صحبت کنیم.

- صحبت؟

- آره.

- درباره چی؟

- درباره همه چی.

باد، در شاخه ها می پیچد و سرمایی غریب بر تن «شهین» می نشیند.



سرگرد «هوشمند» مسئول رتق و فتق ملاقات های خصوصی تیمسار، به محض

اینکه وارد دفتر ریاست سازمان و اطلاعات و امنیت کشور، می شود، پاشنه های پا را

محکم به هم می کوبد و سلام نظامی می دهد:

- تیمسار! آقای دانشور^۱ می خواهند خدمت برسند.

تیمسار، رئیس مقتدر ساواک، سر از روی پرونده ای برمی دارد.

- بگو بیایند داخل.

۱- حسین دانشور، که در آغاز، مدیریت داخلی سینمای «مایاک» در خیابان استانبول را بر عهده داشت، از دوستان قدیم «اردشیر زاهدی» بود. بعدها با کمک او، نماینده سهام دربار در کارخانه تولید اتومبیل ایران ناسیونال، و سپس آجودان «شاه» شد. بزرگترین مجموعه آپارتمانی در نزدیکی فرودگاه «مهرآباد» با نام شهرک «اکباتان» توسط حسین دانشور ایجاد گردید. وی در چند فیلم سینمایی نیز شرکت کرده بود. او در نیمه ی دهه ۱۹۹۰ میلادی، به علت ابتلا به بیماری سرطان در کانادا درگذشت.

این دفتر شیک و مجلل، که در کنار ساختمان مرکزی ساواک قرار دارد، دفتر خصوصی «نعمت‌اله نصیری» است. تیمسار در این محل، دور از چشم ابواب جمعی ساواک، به خرید و فروش زمین و دریافت پورسانت از اشخاصی مشغول است که با سفارش او، صاحب بانک‌های خصوصی و نماینده انحصاری شرکت‌های بزرگ خارجی شده‌اند. کام تیمسار، همیشه بابت این معاملات میلیاردی، شیرین می‌شود! - قربان، سلام عرض کردم.

حسین دانشور که بیشتر به هنرپیشه‌های سینما شباهت دارد تا به آجودان اعلیحضرت، لبخند بر لب به طرف تیمسار می‌آید. نصیری از پشت میز نیم خیز می‌شود. با او دست می‌دهد و صندلی روبرویش را به او تعارف می‌کند و پوزخند می‌زند.

- خب، حسین! این دفعه می‌خواهی برای چه کسی ریش نداشته! گرو بگذاری؟! دانشور، لبخند می‌زند. به صندلی چرمی که مقابل میز تیمسار است تکیه می‌دهد. آب دهانش را فرو می‌برد و می‌گوید:

- اولاً که برای دستبوسی آمدم خدمت‌تان، دوم اینکه عرض کنم. سوغاتی‌ها، همین امروز پیش از ظهر به دولت سرای «تیمسار» فرستاده شد. - چه بود؟

- دو تخته قالی اعلای چهل متری. جفت. کار استاد «ارجمند» کرمانی، حتماً مستحضر هستید که چند نمونه از کارهای استاد در کاخ مبارک سعدآباد پهن است. تیمسار، یک باره می‌تازد:

- اگر می‌خواهی شفاعت این مردک اوباش کاباره‌دار را بکنی، اصلاً عملی نیست. دستور مستقیم وزارت درباره. حتی کار شهربانی هم نیست. امنیتی! دانشور جابه جا می‌شود.

- برای همین توسط من از شما استدعا دارند که موضوع را با دید بزرگوارانه‌ی خودتان بررسی بفرمائید.

صدای نصیری بلندتر می‌شود:

- حسین، مثل اینکه شما متوجه حساسیت قضیه نیستید. این اوباش کم مانده بوده،

والاحضرت مملکت را به قتل برسانند.

دانشور آرام می گوید:

- اینگونه هم که به عرض رسیده، نبوده است تیمسار!

- به هر حال چند روزیست که مأمورین، در پی دستگیری این فرد فراری هستند و

شما بهتر می دانید که مجازات این اعمال تروریستی...

تیمسار یکباره به شک می افتد و توی چشمان «دانشور» زل می زند.

- با شما در تماس هستند؟!

حسین دانشور، دل به دریا می زند و می گوید:

- در خانه من، برای اجرای دستور شما آماده و... بست نشسته است.

فشار خون تیمسار بالا می رود.

- بارک اله آقای دانشور! اگر نوکری شما را به خاندان جلیل سلطنت باور نداشتم

همین الان، دستگیر و مجازات می شدید.

دانشور خونسردی خود را حفظ می کند.

- امر، امر تیمسار است و همه ما زیر چتر عدالت اعلیحضرت همایونی و خدمتگزاران

و چاکران وفادار معظم له هستیم.

و به دنبال این حرف، دست در جیب کت می کند و جعبه کوچک پوشیده از مخملی

سرخ را بیرون می آورد و روی میز می گذارد.

- داشتم فراموش می کردم. این هدیه، برای سرکار خانم است، بدلیل ارزشمندی،

ترجیح دادم شخصاً حضورتان تقدیم کنم.

تیمسار با بی اعتنائی به جعبه نگاه می کند. دانشور ادامه می دهد:

- انگشتی الماس بیست قیراتی... نیم میلیون تومانی است قربان.

تیمسار، تبسم کمرنگی را که بر لبش می ریزد، به سرعت قورت می دهد. از جا بلند

می شود. دور اتاق می گردد. قدم می زند. فکر می کند. بر جای می نشیند و با لحنی که

نشان از کاهش عصبانیت دارد می گوید:

- تو می خواهی من چه کار کنم؟

دانشور نفسش جا می آید.

- فقط بررسی دوباره... مسئله ناموسی بوده است تیمسار.

«نصیری» پس از لحظه‌ای سکوت می‌گوید:

- بگو همین الان خودش را به ساواک معرفی کند.

- چشم.

- شما هم بعداً با من تماس بگیر. ببینم چه می‌کنم.

- چشم.

به محض اینکه دانشور، از اتاق خارج می‌شود، نصیری جعبه سرخ رنگ را پیش می‌کشد. درش را باز می‌کند و نگاهش در درخشش نگین درشت انگشتری، ذوب می‌شود. تیمسار یک بار دیگر کامش شیرین شده است!



«محمود» کلافه به ساعت مچی‌اش نگاه می‌کند. حدود دو ساعت بیشتر است که در این اطاق کوچک سیمانی، روی صندلی آهنی به انتظار نشسته است. این چهار دیواری یکی از چند اطاق بازجویی ساواک در حوالی خیابان «فیشر آباد» است. «محمود» با پادرمیانی و ضمانت «حسین دانشور» آمده تا شاید به لطف «تیمسار» ریاست ساواک، معجزه‌ای صورت گیرد و از تعقیب و توقیفش صرف‌نظر شود. «آیا اشتباه کرده است؟ آیا با پای خود به دام نیامده؟ آیا دانشور، دوست دیرینه و میهمان ویژه و افتخاری شب‌های میامی، او را به دام نکشیده است؟... شیرینی «تیمسار» تا اینجا نزدیک به یک میلیون تومان برای برادران «قربانی» آب خورده است! نکند این امانتی‌ها به نصیری نرسیده باشد؟ در این صورت باید در انتظار محاکمه و مجازات و زندان بود... جرمش کم نیست و بدتر اینکه، پرونده‌اش از شهربانی به ساواک منتقل شده و به مسائل امنیتی کشیده است. ای کاش دست زن و بچه‌اش «گوگوش و کامبیز» را می‌گرفت و از این شهر بیرون می‌زد. به کجا می‌رفت؟ به کجا؟... به جایی دور... خیلی دور. جایی که در آن از جنجال‌های هنری و کاباره‌داری خبری نبود. می‌رفت تا زندگی تازه‌ای برای خانواده سه نفری‌شان پی

ریزد. اما پس تکلیف هتل و کاباره و کلاب چه می‌شود؟ تازه، درآمد این شغل پر دردسر به «بر» نشسته است و محمود فراموش نمی‌کند که او و برادرش با چه خون دلی، با قرض‌های کلان و بهره‌های سنگین، از یک بنای نیمه مخروبه، چنین هتل و کاباره‌ای پرشکوه و مجلل بیرون کشیده‌اند... راستی به کجا فرار کند؟

او تازه با درآمد هتل و کاباره، بعنوان مردی خود ساخته در شهر و دیارش مورد احترام همه است. حتی کسانی که از او چک و سفته دارند، در برابرش سر فرود می‌آورند مجلات هفتگی در هر شماره، گزارشی از فعالیت‌های او دارند. همیشه هفت هشت نفر (به‌پا) یا بادی گارد بدنبالش ردیف هستند. زنان بسیاری در آرزوی آشنایی با او، خود می‌آیند. تازه، با چهره‌های صاحب نام و کله گنده، حشر و نشر پیدا کرده است... کمتر ایرانی ست که گزارش‌ها، عکس‌ها، خبرها و مطالب عروسی پر شکوه او و گوگوش را نخوانده و نشنیده باشد. تصویر فرزند یک ساله‌شان، رونق بخش روی جلد بسیاری از نشریات هفتگی است. هنرمندان بسیاری (ایرانی و فرنگی) برای هنرنمایی در صحنه کاباره میامی و دریافت دستمزدهای کلان، در مقابلش کُرنش می‌کنند.

به کجا بگریزد؟ به کجا؟»

به ساعتش نگاه می‌کند. سه ساعت گذشته است. چرا کسی به سراغش نمی‌آید؟ ... سکوت. سکوت. سکوت....

صدای خشک باز شدن در، سکوت را می‌شکند. مردی میانسال، سیه چرده با موهای جو گندمی قدم به درون می‌گذارد. کت و شلوار قهوه‌ای‌اش، به نظر گل و گشاد می‌آید. محمود زیر لب سلام می‌کند.

مرد، پوشه ضخیمی را که در دست دارد روی میز می‌اندازد. روی لبه میز می‌نشیند و اشاره می‌کند:

- بشین.

محمود می‌نشیند و نگاه به چهره درهم مرد دارد

- وسایل تو آوردی آقای قربانی؟
- محمود گیج می شود.
- وسائل؟
- حوله، مسواک، خمیر دندان.
- منظورتون اینه که ...
- مرد لبخند می زند:
- شما قرار است میهمان ما باشید!
- ولی ...
- مرد از روی لبه میز بلند می شود . می چرخد. پشت میز آهنی می نشیند.
- جرم تان سنگین است آقای قربانی این را می دانید؟
- بله ولی قرار بود پیام اینجا و توضیح بدم که ...
- ما هم گوش می کنیم.
- «محمود» گره کرواتش را شل می کند:
- ببخشید اسم شما؟
- مرد شانه بالا می اندازد.
- فرض کنید اردلان!
- آقای «اردلان» شما عیال دارین؟
- اردلان ابرو درهم می کشد.
- قراره شما توضیح بدین، نه من!
- می دونم جناب، فقط سوال کردم. شما زن و بچه دارین؟
- «اردلان» روی ترش می کند.
- فرض کنید بله!
- «محمود» به چشم های اردلان خیره می شود:
- پس فرض بفرمائین یکی به ناموس شما نظر داره... شما چکار میکنین؟
- صورت «اردلان» سرخ می شود.
- درست صحبت کن!

- دقیقاً من هم، به طرف همین رو گفتم!

«اردلان» پرونده را باز می کند.

- با چاقو؟!

- نخیر، با مشت!

- آن هم با والا حضرت!

رگ های گردن محمود متورم می شود:

- ناموس، والا حضرت و پایین حضرت سرش نمیشه جناب!

«اردلان» بازجوی «ساواک»، چند سالی است که از رکن دو ارتش، به ساواک منتقل شده. از توده ای های قدیمی شاخه نظامی حزب توده است. توبه کرده و مورد اطمینان است. در بازجویی از متهمین، خوش درخشیده. بر خلاف زمینه ذهنی پنهانش که نوع حکومت سلطنتی را بر نمی تابد، در مقابل مخالفین حکومت، سخت گیر و بی گذشت است...

او در لحن و نگاه بی غل و غش محمود، چیزی را می بیند که به تحسینش وامی دارد. دو روز بعد، دستور عدم تعقیب محمود با سفارش مقامات بالا و با قید ضمانت صادر می شود ... و این در حالیست که حکم تعطیل هتل و کاباره «میامی» همچنان به قوت خود باقی است...

در این میان «محمود» می ماند و چک و سفته های ریز و درشتی که در دست نزول خواران دارد. «میامی» تنها منبع درآمدی که می توانست پاسخگوی طلبکاران باشد مَهرو موم شده است.

هتل «میامی» سوت و کور در میانه خیابان پهلوی، دیگر هیچ نشانی از شب های پر سرو صدایش ندارد.



- خب با زن عقد کرده ت چه می کنی؟

«محمود» جدی و مصمم است.

- طلاقش میدم.
- به همین سادگی؟
- آره.
- «گوگوش» نی را در لیوان «کافه گلاس» می چرخاند و قیافه متعجب به خود می گیرد:
- هنوز به خونه بخت نیومده؟
- تو چرا ناراحتی؟
- من نگران شما هستم.
- تراس تابستانی کافه تریای «چاتانوگا»^۱ در میانه هفته و در بعدازظهرهای ابری، تقریباً از مشتری خالی است. گوگوش رو در روی محمود نشسته است. بلوز یقه اسکی کرم رنگ برتن دارد. موهایش را دم اسبی کرده و از همیشه زیباتر و شادابتر به نظر می رسد.
- محمود بطرف «صابر آتشین» که آن سوی میز کافه تریا نشسته است نگاه می کند و می گوید.
- خودم درستش می کنم.
- «صابر آتشین» پدر گوگوش که در تمام ملاقات های این دو نفر حضور دارد و لحظه ای چشم از دخترش بر نمی دارد شانه بالا می اندازد
- تصمیم با خود شماست «محمودخان» هر چه زودتر وضع روشن بشه، بهتره... این رفت و آمدها با توجه به شرایط شما و زن عقد کرده تون، نه به صلاح شماست نه به صلاح گوگوش... روزنامه ها را که می دونین، منتظرند شایعه سازی کنند.
- «محمود» لیوان چای و لیموترش را سر می کشد.
- درستش می کنم. من تصمیم رو گرفتم. یک هفته وقت می خوام.
- «گوگوش» با شیطنت حرف او را قطع می کند:
- من که اصلاً راضی نیستم.
- محمود ابرو در هم می کشد:
- از چی؟ از تصمیم من؟

۱ - «چاتانوگا» اولین کافه تریا و بار ایرانی بود که در خیابان پهلوی سابق پایین تر از بازار صفویه قرار داشت.

- نه از یک هفته مهلتی که می‌خواهی!

صابر قهقهه می‌زند:

- ای دختر بی‌حیا!



- لباس عروسی رسید. درست همون چیزی که می‌خواستیم!

«شهین شهیدی» مثل بچه‌ها ذوق زده است. ظرف میوه پوست کنده را، بدست محمود می‌دهد و ادامه می‌دهد:

- خیلی دلم می‌خواد ببینی اما مامان میگه اگه داماد قبل از شب عروسی لباس عروسو ببینه، شگون نداره.

محمود تلخ لبخند می‌زند:

- دیشب هر چی زنگ زدم خونه نبود...

شهین چتر مو را از پیشانی پس می‌زند و با لبخند می‌گوید:

- گفتم که میریم «بولینگ عبدو»^۱ بازی کنیم.

- با کی رفتی؟

- با سوسن و کامران و دوستاشون.

- تا ساعت دوازده شب؟!

شهین می‌خندد:

_ آخه اولش من باختم. بعد با «سوسن» تیم شدیم. زدیم پدر پسرها را درآوردیم!

«محمود» یکباره پیش دستی را روی میز می‌کوبد.

- تو غلط کردی بی‌اجازه من رفتی!

شهین ماتش می‌برد:

- یعنی چه؟ تو که همه اینها را می‌شناسی!

۱- بولینگ عبدو که بعد از انقلاب به مجموعه فرهنگی - ورزشی شهیدچمران تغییر نام داد در خیابان «شمیران» شریعتی فعلی زیر پل آیت اله صدر واقع است. بولینگ عبدو در سال ۱۳۴۲ خورشیدی با مدیریت «علی عبدو» زیر نام شرکت CRC و با مشارکت «فاطمه پهلوی» و «محمد خاتمی» تأسیس گردید. این مجموعه در آغاز شامل سالن‌های بولینگ - بلیارد و رستوران بود و سخت مورد توجه جوانان قرار داشت.

«محمود» از جا بلند می‌شود و صدایش اوج می‌گیرد.
 - آره، رفیقات رو خوب می‌شناسم. یکی از یکی، پفیوزتر. لیاقت تو همین بنگی‌ها هستن. بهتره به جای من، با یکی از همین هیپی‌های معتاد ازدواج کنی.
 شهین فریاد می‌زند:
 - خجالت بکش محمود!
 «نسرین خانم» با شنیدن سرو صدا، سراسیمه، خودش را به سالن می‌رساند.
 - چی شده؟ چه خبره؟
 «محمود» بطرف در خروجی خانه می‌رود.
 - از دخترتون پی‌رسید.
 و در را محکم پشت خود می‌بندد.
 اشک بر پهنای صورت حیرت زده «شهین» می‌نشیند.
 صدای ریزش باران بر پنجره‌های بزرگ و مشبک خانه «شهیدی» به موسیقی غم می‌ماند پاییز از راه رسیده است.



«محمود قربانی» درباره جدایی از «شهین شهیدی» چنین می‌گوید:
 می‌دانستم که بی‌جهت از «شهین» بهانه گرفتم. در نجابت و اصالتش، شک و تردیدی نداشتم. در آن غروب بارانی که از خانه‌شان بیرون آمدم، وجداناً سخت غصه‌دار بودم ولی چه کنم؟ من براستی عاشق شده بودم. عاشق گوگوش!
 آشنایی با او، مسیر سرنوشت مرا تغییر داد و کتاب زندگی‌ام را ورقی دیگر زد و امروز بر این باورم، آنچه بر من گذشت و می‌گذرد، همه سختی‌ها، مرارت‌ها، بی‌وفائی‌ها، زندان‌ها، شکنجه‌ها، و آوارگی‌ها، تاوان بی‌چون و چرای شکست دلی است که مملو از عشق و صداقت و پاکی بود. من خرافاتی نیستم و به خرافه اعتقاد ندارم اما هر شب، صدای آن زن کولی فالگیر در گوشم می‌پیچد که سال‌ها پیش وقتی در اوج غرور و مستی بودم به کف دستم خیره شده و گفتم:

«چه کرده‌ای آقا، با تو، نفرینی همراه شده که زندگیت را سیاه می‌کند. بر حذر باش!»



حاج خانم مادر «محمود» مهر نماز را می‌بوسد. با تأنی جانماز را تا می‌کند. صلوات می‌فرستد به «مش قاسم» که روی مبل «کُپ» کرده نگاه می‌کند و می‌گوید:

- حاجی! این بچه‌ت، عاقبت به‌خیر نمیشه... حالا من گفتم!

«بوالقاسم» در سکوت، به استکان چای سرد شده مقابلش خیره است. حاج خانم با درد مزمن پا، به‌سختی از جا بلند می‌شود و ادامه می‌دهد:

- خدا را خوش نیاید. من که نه از این خبر داشتم و نه از اون ...

فقط می‌دونم که نفرین این دختره گریبانگیر همه‌ی ما میشه.

«قاسم» بی‌هدف، تسبیح را از روی میز بر می‌دارد و در دست می‌چرخاند.

- «محمود» از بچگی هم تخس و «سرخود» بوده.. کم از دستش نکشیدیم!

«حاج خانم» پماد بر درد زانویش می‌کشد و زیر لبی می‌گوید:

- پسر کو ندارد نشان از پدر!

«مش قاسم» زل زل به زنش نگاه می‌کند.

«بوالقاسم»، در جوانی مشروب‌خور و عربده کش بوده است. در محله‌شان، دعوا و چاقوکشی نبوده که در آن شرکت نداشته باشد. کلانتری‌های تهران از شر و شور او پرونده‌ها دارند. اما گذر عمر، تشکیل خانواده، داشتن دو همسر و فرزندان متعدد، کسب و کاری پر رونق و از همه مهمتر، دو بار تشرف به مکه معظمه، آرام و متین‌اش ساخته است. اهل کارو کاسبی شده. سر براه و امین محل شده است. خودش دوست ندارد از برچسب «حاجی» استفاده کند عنوان «مشهدی» را بیشتر می‌پسندد و ارادتی خاص به «ضامن آهو» دارد.

حاج خانم ادامه می‌دهد:

- بهر حال حرف شما را گوش می‌کنه... «آه» این «شهین خانم»، داغش همه ما رو می‌گیره. چه معنی داره که این بلا را سر دختر عقد کرده مردم بیاره ... خدائی

گفتند. پیغمبری گفتند. اخلاق و شرفی گفتند.
 ابروهای پر پشت «مش قاسم» درهم گره می خورد.
 - اون هم به خاطر کی؟ قوم لاله زاری ها!
 حاج خانم، لنگان لنگان، سر سماور می رود و برای «مش ابوالقاسم» چای تازه می ریزد.
 - باهاش اتمام حجت کن. اگه سر حرف خودش موند، به همین شب عزیز، عاقش
 می کنم. نمی خوام روز قیامت شریک ظلم «محمود» باشم و جوابگو...
 «ابوالقاسم» چای تلخ را سر می کشد و استکان خالی را توی نعلبکی می کوبد.
 - محال ممکنه بذارم با این غربتی ها وصلت کنه.
 نخستین برف دی ماه، حیاط خانه «قاسم» را پوشانده است، زمستان سرد، در اولین
 ماه خود، برف سنگینی را بر تن شهر می نشاند.



«خنچه بیارید، لاله بکارید، خنده برآرید، میره به حجله شاه دوما»
 «بله برونه، گل می تکونه دسته بدسته، دونه به دونه شاه داماد»
 «ویگن» خواننده سرشناس روز، گیتار بدست، بر صحنه «میامی» ایستاده است
 و همراه با ارکستر بزرگ کاباره، شیرین ترین ترانه خود «شاه داماد» را برای زوج
 خوشبخت می خواند.
 امشب، هتل «میامی» ستاره باران است. از ساعت ها پیش، ترافیک سنگین خیابان
 پهلوی از کمرکش سه راه یوسف آباد تا حوالی پارک ساعی سنگین تر شده است.
 اتومبیل های رنگ و وارنگ و مدل به مدل، چپ و راست، در حاشیه خیابان پهلوی
 مقابل هتل «میامی» توقف می کنند تا هنرمندان رادیو و تلویزیون و سینما بتوانند به
 موقع در جشن پر شکوه عروسی «گوگوش» و «قربانی» شرکت کنند.
 کمتر هنرمندی است که امشب دعوت نداشته باشد. دلکش، پوران، ویگن، الهه،
 عارف، روانبخش، مرضیه و ملوک ضربابی، زودتر از بقیه میهمانان خود را رسانده اند تا
 سهمی در گرم کردن مجلس در روی صحنه داشته باشند. همه شادترین ترانه هایشان

را آماده اجرا کرده‌اند.

هنرپیشه‌های معروف، کارگردانان پر کار و تهیه کنندگان سرشناس، لای دست و پای چهره‌های صاحب سرمایه می لولند و لحظه‌ای از نور فلاش عکاسان جراید در امان نیستند.

سردبیران و خبرنگاران و سرشناسان نشریات پرتیراژ هفتگی، مثل ر- اعتماد و مهدی ذکائی «مجله جوانان»، ارونقی کرمانی «اطلاعات هفتگی»، پری اباضلی «اطلاعات بانوان» و بسیاری دیگر، به تهیه خبر و گزارش مشغولند چرا که سوژه، برای خوانندگان نشریات هفتگی و روزنامه‌های صبح و عصر پایتخت، جذاب و خواندنی است خواندنی و خودمانی‌تر از قصه سیندرلای آقای «شارل پرو». تشخیص معادله، ساده است. «گوگوش»، دختری زیبا و شکننده، بعنوان سمبلی ساخته و پرداخته معادلات و روابط نابرابر اجتماعی، از خردسالی برای امرار معاش در کنار پدر، در صحنه کافه‌ها و تئاترها به اجرای برنامه پرداخته است. خوانندگان گزارش‌های هنری، کم و بیش می‌دانند که او بی‌بهره از مهر مادری، در بسیاری از اوقات، درس و مشق و تکالیف مدرسه را، در پس دکور کافه‌ها و کاباره‌ها به اتمام رسانده و گاه از شدت خستگی در میان همان چوب و تخته‌ها، به خواب کودکی فرو رفته است. این دخترک که رفته رفته قابلیت‌های کشف نشده هنریش، آشکار شده است، امشب می‌رود تا در آستانه هجده سالگی، با شاهزاده رویاهایش، به قصر خوشبختی پای بگذارد. و «محمود قربانی» جوانی موفق و خوش سیما و یکه‌بزن، همان شاهزاده‌ایست که با اسب سفید آمده است تا سیندرلای ایرانی را به آرزوهایش برساند.

«چه قشنگه موی بافته‌ش چه لونده تازه عروس
چه قشنگه، شوخ و شنگه، همه رنگه مثل طاووس
دست بزنی و شادی کنی»

«گوگوش»، در لباس سپید و ساده عروسی، همچون فرشته‌ای سبک‌بال، دست در دست «محمود»، به میهمانان خوش آمد می‌گوید، به سیل سلام و تبریک‌ها پاسخ

می‌دهد. به عکاسان فرصت می‌دهد تا از او عکس‌های به یادماندنی بگیرند و در تمام این لحظات، با نگاهش، با لبخندش و با طپش نبض و قلبش، با فشار دستانش که در بازوهای قوی «محمود» قلاب شده است، به او یادآوری می‌کند، «تا ابد عاشقانه دوستت خواهم داشت... مرا باور کن...!»

هیاهوی جشن پرستاره امشب، آواز رسای آوازخوانان که شادمانه‌ترین ترانه‌هایشان را به عروس و داماد پیشکش می‌کنند. هلهله و شادی و کف زدن پیایی مدعوین برای زوج خوشبخت، تنها در محدوده هتل (میامی) و خیابان‌های اطراف باقی نمی‌ماند. این هیاهو پر می‌کشد، اوج می‌گیرد. در شهر می‌پیچد و بر خانه‌ای در خیابان دولت سایه می‌افکند!



دکتر «کسری» پزشک خانوادگی خانواده «شهیدی»، محتویات آمپول را در بازوی «شهین» تزریق می‌کند و آهسته به «تسرین خانم» و «آقای شهیدی» که با نگرانی بالای سر دخترشان ایستاده‌اند می‌گوید:

- شوک شدید عصبی ست. باید استراحت کنه.

«تسرین خانم» با درماندگی دست‌هایش را به هم می‌فشارد:

- دکتر، سه روزه که نه یک کلام حرف زده و نه چیزی خورده.

دکتر از کنار تخت بلند می‌شود. کیف وسایلش را می‌بندد و براه می‌افتد.

- اگر این وضع ادامه پیدا کرد، باید به بیمارستان منتقل بشه.

آقای «شهیدی» سرگشته، بدنبال دکتر، از اطاق خارج می‌شود. «تسرین خانم» با چشمان تر در چهارچوب در اطاق باقی می‌ماند و به «شهین» نگاه می‌کند دختر عزیز دُرَدانه خانواده «شهیدی» تکیده و بی‌هوش و بی‌حال سر بر بالش دارد. گوئی شادابی و طراوتش، یک شبه به یغما رفته است. آب شده است. گونه‌هایش فرو رفته و رنگ

چهره‌اش سفید و بی‌خون به نظر می‌رسد.
«تسرين خانم» نرم در کنارش می‌نشیند و دست بر خرمن آشفته موهای دخترش
می‌برد. یکباره دستش «پُر» می‌شود. با وحشت عقب می‌کشد... دسته‌ای ضخیم از
خرمن گیسوان شبق‌گونه شهین، در دستانش جای می‌گیرد. نفس در سینه‌اش
می‌بُرد. از جا می‌جهد و بی‌اراده فریاد می‌کشد:
- شهیدی!!



آشنایی...



ساختمان هتل و کاباره «میامی» در خیابان پهلوی (ولی عصر)



در پناه پدر.... صابر آتشین



لاله‌زار... شانزده‌لیزه سال‌های دور - خیابانی که در غبار گم شد.



صابر آتشین «پدر»



..... از خردسالی با صدای گرم و حرکات دلنشین، صحنه را در اختیار می گرفت.



«گوگوش» در سن چهار سالگی در حال اجرای ترانه



صابر آتشین و گوگوش



«گوغوش» و برنامه پر طرفدار آکروبات
در تئاترهای لاله‌زار





آگهی کاباره مولن روژ (در لاله زار)



«گوگوش» و «صابر»، پدر و دختر، مجلس آرای هر جمع و محفل.



به هنگام آشنایی با «محمود قربانی»



معصومیت نهفته



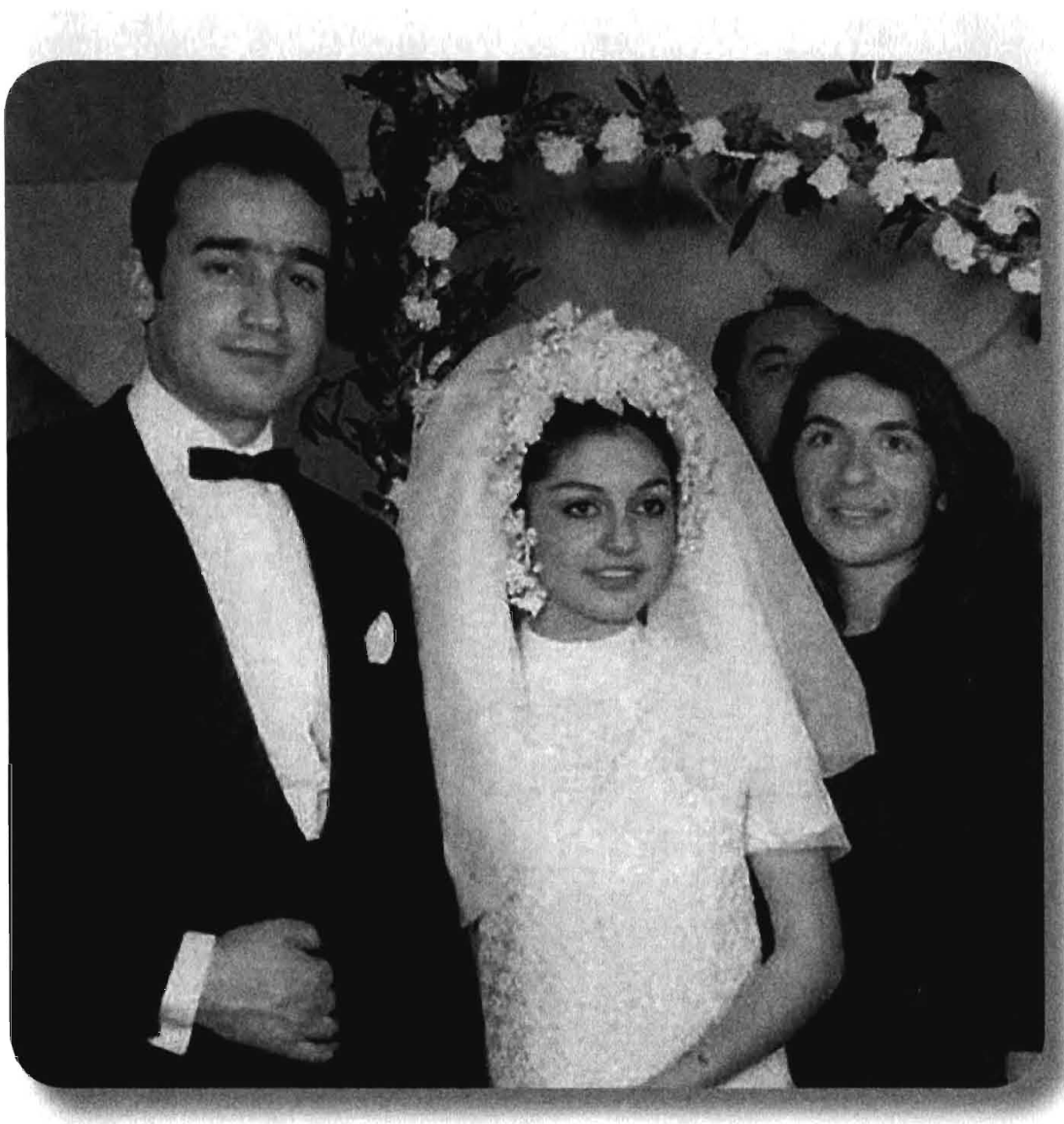
شب پیوند



«محمود قربانی» و «گوغوش» عروس و داماد مطرح شهر!



بر سر سفره پیمان



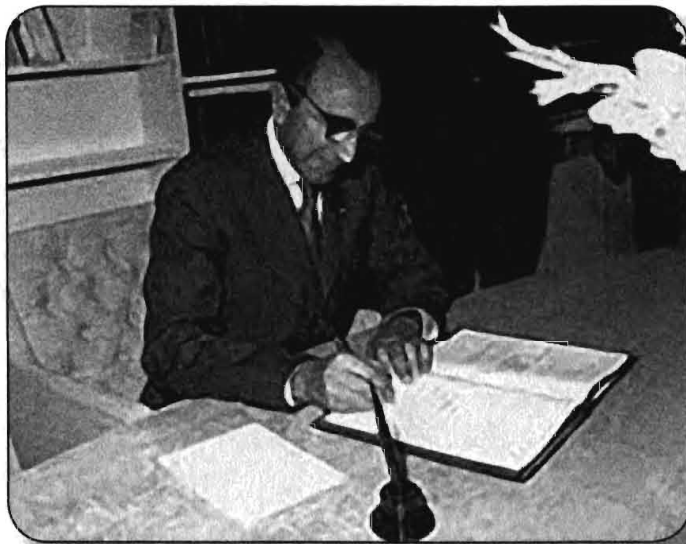
مراسم عقد کنان



رقصی بر آغاز زندگی مشترک



شب‌ی به بزرگی عشق



«اسداله علم» وزیر دربار و یار «محمدرضا شاه پهلوی»



ارتشبد «نعمت‌اله نصیری»... فصل بدنامی!



«حسین دانشور» مردی برای همه فصول، هنرپیشه‌ای که آجودان «شاه» شد.



کافه تریا «چاتانوگا» میعادگاه جوانان در خیابان پهلوی (ولی عصر)

کتاب دوم

استانبول - استانبول. گذرگاه شرق و غرب. پایتخت امپراطوری روم شرقی و عثمانی. شهری نشسته بر بلندی تپه و بر سر دوش دریای سیاه. استانبول، شهر اذان، شهر دعا، شهر می و شهر گناه، جذاب‌ترین شهر توریستی جهان است.

شهری که از شمال تا جنوب خلیج شاخ طلائی، از تنگه بسفر تا دریای مرمره، هر روزه، میزبان مردمان این‌سو و آن‌سو جهان است که از اقصی نقاط دنیا بدیدنش می‌آیند تا شرق و غرب را یک‌جا، نظاره‌گر باشند.

«استانبول»، اولین لنگرگاه کشتی عشق «محمود» و «گوگوش» است که ماه عسلی رویائی در پیش دارند. مقصد اصلی اروپا و آمریکاست. در این سفر به اصرار «صابر آتشین»، علاوه بر خود او «عطاله خرم» آهنگساز و سه نفر از اعضای ارکستری که قبلاً با «گوگوش» همراهی می‌کردند، به عنوان ینگه عروس، با آن‌ها به سفر آمده‌اند. «صابر»، قصد دارد از موقعیت این سفر بهره‌جسته و با تدارک کنسرت‌هایی در اروپا و آمریکا، درآمدی نصیب خود سازد. «صابر» خنده خنده می‌گوید:

- ما که شیر بها نگر فیتیم، اقلأ درآمد این چند تا کنسرت، جای شیر بهای «گوگوش» که به باباش میرسه!

«محمود» به احترام پدر عروس، در معذور اخلاقی، پیشنهاد را می‌پذیرد و همه مخارج سفر و برنامه را بر عهده می‌گیرد. هر چند که قلباً راضی نیست همسرش دوباره بر صحنه‌های ظاهر شود که نه دیگر، در شأن «گوگوش» است و نه در شأن

«خانم آقای قربانی».

اقامت کاروان «ماه غسل» در استانبول، چهل و هشت ساعت است. محل اقامت، هتل قدیمی و مجلل «جمیرا» در میدان تکسیم (تقسیم) در میانه شهر است و شهر از طبقه هفتم، زیر پای زوج خوشبخت... «گوگوش» جلوی پنجره ایستاده است. شهر همچون تابلویی رنگارنگ از سنت و مدرنیته، یکجا در قاب پنجره جای گرفته است. - وای چقدر قشنگه.

«محمود» یخ در گیلان مشروبش می ریزد:

- از تو قشنگ تر نیست.

گوگوش از کنار پنجره کنار می کشد و بطرف محمود که لب تخت نشسته است می آید

- میدونی تو فکر چی هستم؟

- ها؟

- اینکه هر چی آرزو داشتم، خدا به من داد، عشقم، عروسی دلخواهم، ماه غسل رویائی ام و از همه مهمتر شوهری که به وجودش افتخار می کنم.

جلوی محمود می رسد. مثل بچه ها دستهایش از دو طرف تکان می دهد و می پرسد:

- تو چی؟ آرزوئی داری؟

«محمود» گوگوش را در کنار خود می نشاند و گونه اش را می بوسد.

- من خیلی آرزو دارم... خیلی.

«گوگوش» سر بر شانه محمود می گذارد.

- مثل؟

- اینکه از تو یک ستاره جهانی بسازم.

- از من؟!

- تو قابلیت های زیادی داری نازنین. صدایت حزن خاصی داره. حرکات روی صحنه دلپذیر و حرفه ایست. تو حتی روی صحنه فکسنی کاباره «مولن روژ»، می درخشیدی.

- شما لطف دارین!

- جدی میگم. تو فکر می کنی سوپرستارهای موزیک، مثل «سیلوی وارطان» و

«شرلی بیسی» و امثالهم که موسیقی شون میلیون ها شنونده و خریدار داره، کی هستند؟

- یعنی تو منو با اینها مقایسه می کنی؟!

- حتی بالاتر. تو باید به جایگاهی که شایسته ت هست برسی. من فکرهامو را کرده‌م، من این کار را می‌کنم.

گوگوش، نرم پس می‌کشد.

- نه محمود جان. من در پی یک زندگی آرام و بی‌دغدغه‌م.

خاطره خوشی از کارهای هنری ندارم. می‌دونی که بچگی و نوجوانی‌م رو به خاطر چرخ لنگ زندگی، در اصل چرخ لنگ پدرم، روی سن تئاتر و کاباره گذرانده‌ام... اگر هم، در این سفر قبول کردم که چند تا برنامه بذارم، بخاطر پدرم بوده و بس. فکر می‌کنم این آخرین دینی‌ست که نسبت به او دارم... من آرامش می‌خوام، در کنار تو. با تو. بعنوان همسر تو.

«محمود» در چشمان همسرش نگاه می‌کند که نمی‌از اشک، در آن نشسته است. دست بدور شانه‌اش می‌اندازد.

- عزیزم، تو هنوز مزه شهرت و معروفیت جهانی را نچشیده‌ای. در آن بالاها خبره‌ایست. خیلی از این خوانندگان روز اروپائی و امریکائی که یک دهم تو هم استعداد ندارند، زندگی‌های افسانه‌ای برای خودشون ساختن.

«گوگوش» در بغل محمود جای می‌گیرد:

- افسانه من توئی.. زندگی من توئی محمود.



- طرف من نیا محمود!

- چی شده؟

- تو خجالت نمیکشی؟

محمود با خستگی کتش را روی کاناپه گوشه سالن پرت می‌کند.

- یواش! کامبیز بیدار میشه.

- چقدر هم تو اهمیت میدی. این بچه، هفته به هفته، پدرشو نمی‌بینه.

- خب شب‌ها تا دیر وقت گرفتارم. میدونی که...

- آره می‌دونم... گفتم به من نزدیک نشو!

- چرا تو امشب خر شدی.

- آره خر شدم. اگه خر نبودم که زن تو نمی‌شدم.

- اوها! چائیدی!

گوگوش بغض کرده روی مبل می‌افتد.

- به کی بگم که شوهرم شب رو با زنان خیابونی می‌گذرونه؟ چه کسی باور می‌کنه.

شوهر گوگوش، به دنبال زنان مریض خیابونی‌ست.

«محمود» بی‌حوصله کراواتش را باز می‌کند و بطرف آشپزخانه می‌رود.

- اولاً، من نه دنبال زن‌های خیابونی هستم، نه دنبال سوفیالورن!... دوماً، همچین

میگی گوگوش، مثل اینکه یادت رفته چه کسی شما را گوگوش کرد... لاله‌زار و کوچه

ملی یادت نره عزیزم... سوماً...

«گوگوش» دسته‌های مبل را می‌فشارد و با عصبانیت از جا بلند می‌شود.

- خفه شو! یک دقیقه هم حاضر نیستم با تو زندگی کنم. یا تو از این خونه میری

بیرون یا همین الان کامبیز را برمی‌دارم و میرم.

«محمود» لیوان پر از یخ را زیر شیر آب پر می‌کند.

- شما غلط زیادی می‌فرمائید... بسلامتی!

و آب را لاجرعه سر می‌کشد.

«محمود» ذاتاً مردی ملایم و سر به زیر و خجالتی است اما وقتی در کنار دوستان،

به تعارف، چند گیلان مشروب را نیمه کاره بالا می‌اندازد، کاراکترش تغییر می‌کند.

از خود، بی‌خود می‌شود. به کمترین بهانه، جوش می‌آورد... تو دعوا و مرافعه‌های

بی‌دلیل و با دلیل، دست بزن دارد.

«گوگوش» با همین مشکل دارد. دوستان «محمود» را نمی‌پسندد. او که دو سال پس از ازدواج با محمود، به همسری وفادار و مادری فداکار تبدیل شده است. با تلاش «قربانی»، رفته رفته آوازه‌ی شهرتش اوج گرفته است. حالا لحظه‌ای از دست خبرنگاران کنجکاو جرأید آرامش ندارد. هر هفته نشریات پر تیراژ، بر سر چاپ عکس‌های او، در پشت جلدشان و خبر و گزارش‌های دست اول از این چهره محبوب، با یک دیگر به رقابت می‌پردازند و این در حالی است که «گوگوش» بعنوان یک زن کامل و شایسته خانواده، هر شب بعد از اجرای برنامه، سریعاً خود را به خانه می‌رساند تا فرزند دل‌بندش را از مهر مادری بی‌بهره نگذارد. همان مهری که خود از آن بی‌بهره بود. «گوگوش» به خانه می‌رود و «محمود» می‌ماند و رفاقت‌های شبانه... گشت و گذار، با رفقای که همواره میهمانش هستند و از دست و دل بازی وی، سودها می‌برند.

«محمود» اغلب، دم صبح‌ها به خانه می‌رسد. دو سه ساعت بیشتر نمی‌خوابد. صبحانه می‌خورد. ورزش می‌کند و از خانه بیرون می‌زند. بگومگوهای زن و شوهر، همیشگی است. گاه با بخشش «گوگوش»، گاه با محبت و ابراز عشق «محمود»، فروکش می‌کند. آتش بس‌ها موقتی است!



آقای «مدنی‌پور» مدیر دبیرستان پسرانه «هدف»، تند و سریع به درون دفتر می‌آید. نگاهی به فرنگیس می‌اندازد و پشت میزش می‌نشیند. کوتاه قد و خپل است. تند تند نفس می‌کشد و زیر پلک‌هایش، پرش عصبی دارد.

- شما مادر قربانی هستید؟

فرنگیس دسته کیف را در پنجه‌هایش می‌فشارد.

- بله.

- شما می‌دونید که پسر تون در باشگاه تاج، توی بوکس بازی، اسم نویسی کرده؟

- نه.. یعنی بله! اتفاقی افتاده؟ با کسی دعوا مرافعه کرده؟

- کاش با کسی دعوا مرافعه می کرد. این دانش آموز یاغی، کلاس درس و محیط مدرسه را کرده است رینگ بوکس! روزی نیست که یکی دو دانش آموز با دماغ و دندان شکسته به خانه نرفته باشند. تمام تمرین های باشگاه زهرماری شان را به اینجا منتقل کرده. امان همه را بریده است.

- خب شما نصیحتش بفرمایید. بچه است.

«مدنیور» به پشتی صندلی چرمی اش تکیه می زند.

- از نصیحت گذشته خانم عزیز. همه دانش آموزان و دبیران رو به ستوه آورده. دیروز کم مانده بود که با دبیر ادبیات شان، دست به یقه بشه... برای ایشان، مشت گره کرده، چیه چیه که نمره انشاءش را کم داده است. خیر.. خیر... عملی نیست و...
فرنگیس به میان حرف آقای مدیر می پرد:

- تو رو به خدا اخراجش نکنین.

«مدنیور» با تأسف سر تکان می دهد و شاسی زنگ روی میزش را فشار می دهد.
مستخدم مدرسه جلوی در ظاهر می شود.

- امری بود؟

- قربانی، کلاس هفتم را بگید بیاید دفتر، از دبیرشان اجازه بگیر.

- چشم.

آقای مدیر با صندلی متحرک چرمی اش بطرف پنجره می چرخد و با حرکت عصبی، با ته مداد، روی میز ضرب می گیرد.

چند لحظه بعد محمود با کت و شلوار خاکستری، قدم به درون دفتر می گذارد.
هاج و واج به «فرنگیس» و مدیر نگاه می کند.

«مدنیور» می غرد:

- بیا جلو پسر.

«محمود» دو قدم پیش می گذارد.

مدیر به قد و بالای این دانش آموز پر دردرس نگاه می کند که از دیگر همکلاسانش بزرگتر به نظر می رسد.

- سلام بلد نیستی؟

- بله آقا.

- بلدی؟

- بله آقا.

- پس چرا خوردیش؟!

- گفتم آقا ... تو دلمان.

«مدنیپور» مداد را روی میز پرت می کند و به «فرنگیس» بر می گردد.

- ملاحظه فرمودید؟!

«فرنگیس» به محمود لب گزه می رود.

- شما که پسر با ادبی هستی، چرا باعث ناراحتی آقای مدیر میشی؟

«محمود» پا به پا می کند و به طرف مدیر بر می گردد.

- سلام!

«مدنیپور» صورتش از خشم سرخ می شود.

- خیرسرت! نه جانم، متأسفانه این مدرسه جای این آقا زاده نیست.

«فرنگیس» ملتمسانه قول می دهد.

- من به شما قول میدم که از این به بعد، دست از پا خطا نکنه. حرف پدرش را گوش

می کنه... شما اجازه بدین...

«مدنیپور» از جا بلند می شود.

- خانم اینجا یک موسسه فرهنگی آبرومند است. جای بوکس بازی و لات بازی

نیست

«محمود» شاخ و شانه می کشد.

- آقا بریم سیگار بکشیم خوشتون میاد؟!

«مدنیپور» چشم هایش را روی محمود می دراند. فرنگیس از جا بلند می شود و نهیب

می زند.

- محمود ساکت باش!

در همین حین آقای «تهرانی»، دبیر ورزش وارد دفتر می شود. بلافاصله موقعیت را

می خواند و از محمود می پرسد:

- چیه قربانی؟ باز دسته گل به آب دادی؟
 - آقا اجازه... آقای مدیر می فرمایند ورزش نکن، سیگار بکش!
 تهرانی با تعجب به سوی مدیر برمی گردد.
 _ آره؟!

«مدنیپور» مثل ترقه از جا می پرد و با عصبانیت فریاد می زند:
 - این، دیگه در این مدرسه جایی نداره. برو بیرون! بیرون!

نه، خواهش و تمنای فرنگیس و نه پا در میانی آقای تهرانی که روحیه ورزشکاری این دانش آموز را می پسندد و او را به عنوان کاپیتان تیم بسکتبال مدرسه انتخاب کرده، هیچکدام، خشم و غضب «مدنیپور» را کاهش نمی دهد.
 - همین که گفتم. این تصمیم هیئت مدیره ست. همین الان وسایلیش را برداره و مرخص!

محمود کیف و کتاب هایش را برمی دارد و مرخص می شود!
 این سومین باریست که از مدرسه اخراج می شود.



«پتروس نظر بیگیان» مربی بوکس باشگاه تاج، روی قهرمانی شاگرد با استعدادش، «محمود» حساب باز کرده است. این مربی با تجربه ایرانی - ارمنی می داند که «محمود» در ورزش، بخصوص ورزش بوکس، مستعد و علاقمند پیشرفت است. تعلیمات استاد را نمی شنود، می بلعد. هر چه را که بیاموزد، به بهترین فرم به نمایش می گذارد. صبور و خستگی ناپذیر است. توی رینگ، رقص پائی استثنایی دارد. ضربه هایش محکم و ناغافل است. همیشه با دست راست، حریف را به حرکت وای می دارد. سر حریف را گرم می کند. بعد با ضربه چپ، طرف را فرو می ریزد. «ناک اوت» می کند. تا اینجا محمود با راهنمایی «نظر بیگیان»، عنوان قهرمانی بوکس

مدارس تهران را به خود اختصاص داده است و برای قهرمانی کشور آماده می‌شود. اما مشکل اساسی جای دیگریست. اخراج محمود از دبیرستان «هدف» او را از گردونه دانش آموزان مشغول به تحصیل جهت شرکت در مسابقات مدارس کشور، بیرون می‌اندازد.

- تو چرا درست رو نمی‌خونی محمودا قهرمانی بوکس که هیچ، اگر بخوای آب حوض هم بکشی، بی‌سواد باشی، از زندگی عقب می‌مانی.
محمود، نگاه به دستکش‌های بوکسش دارد که «مربی» با حوصله بر دست‌هایش محکم می‌کند.

«آقای بیگیان» ادامه می‌دهد:

- تو که جوان معقول و درستی هستی. چرا بیرون رفت کردی.. صد دفعه گفتم، به همه‌تان گفتم، اولین شرط ورزش، اخلاق ورزشکاریست. یک پهلوان واقعی، یک بوکسور درست و حسابی، هیچوقت از زور بازویش برای صدمه زدن به دیگران استفاده نمی‌کنه... چند بار گفتم...
«محمود» سر بلند می‌کند.

_ آقا، خود بچه‌ها می‌خواستن یاد بگیرن.

- که تو بزنی چپ و راست‌شان کنی؟! مزخرف می‌گی... فردا خودم میرم مدرسه، پیش مدیرتون، شاید قبول کرد. «هدف» مدرسه خوبیست. حیف شد.

- نه آقا فایده نداره، آقای مدنپور، کلاً با ما سر لج افتاده... بمن میگه چپ روا

«آقای بیگیان، گوشه چشم راستش تنگ می‌شود:

_ چپ رو؟!

- بله صد دفعه گفته.

پتروس توی چهره «محمود»، دقیق می‌شود و با تردید می‌گوید:

- ببینم، شما تو خانواده... بابات؟ کسی؟ سابقه چپی داره؟

محمود سر می‌جنباند.

_ بله آقا.

آقای بیگیان، سرش را عقب می‌کشد و مثل اینکه رازی را کشف کرده باشد زیر لب

می‌گوید:

- پس درست حدس زدم! کی؟
- عمه‌م. عمه ناتنی‌م.
- عمه‌ات چپی یه؟!
- نه چپ چپ، یک کمی لوچ میزنه. به او میگیم «عمه چپک». همین، دیگه نداریم.
- «آقای بیگیان» قاه قاه می‌خندد.
- _ ای شامبورتی!



ماه عسلِ زوج خوشبخت، از استانبول «ترکیه» به آلمان و انگلیس می‌رسد. سالن‌هایی که صابر با کمک دوستاش در مونیخ برای اجرای کنسرت «گوگوش» در نظر گرفته است، از قراضه‌گی و فلاکت، زار می‌زنند «محمود» جداً مخالفت می‌کند.

- نه «صابر» جان، این جا مثل طویله‌ست. جای اجرای برنامه نیست. آبروریزیه.

«گوگوش» به نشانه تائید، بازوی محمود را آهسته می‌فشارد.

«صابر» دُمق می‌شود و پافشاری می‌کند.

- شب که چراغ‌ها روشن بشن، هیچ چی معلوم نیست، خوشگل میشه!

«محمود» دست گوگوش را می‌گیرد و بطرف بیرون سالن حرکت می‌کند.

- خودمون که می‌دونیم آشغال‌دونی‌ست... نه،... فراموش کنید.

در «لندن» هم این صحنه‌ها تکرار می‌شود. «صابر آتشین» به دور و بر سالنی که یکی از دوستانش پیشنهاد کرده نگاه می‌کند.

- به به. اینجا دیگه عالیه! این ناصر خان ما میگه، «بیتل»‌ها کارشان رو از همین جا شروع کردند. از همین صحنه - مگه نه ناصر خان؟

«ناصر خان» دوست «صابر»، میانه سال است. سال‌ها در لندن زندگی کرده. لاغر و مردنی است. نوک دماغش، از سرما، سرخی زده و آبچکان است.

«ناصر» حرف «صابر» را تصدیق می‌کند.

- بله. «جمال» رفیقم، خودش شاهد بوده، بیتل‌ها، مانکنی‌ها. همه اینجا برنامه داشتن.

«محمود» اخم می‌کند.

- این رفیق شما یا مست بوده یا بنگی، تو این سالن، خر هم عَرَّعَر نمی‌کنه چه برسه به بیتل‌ها.

«ناصر» وا می‌رود. صابر، آتش می‌گیرد و غر می‌زند:

- این همه راه اومدیم. هیچی به هیچی. علاف شدیم رفت پی کارش.
«محمود» براه می‌افتد.

- برنامه‌ریزی تون درست نیست. میریم آمریکا؛ اونجا یک برنامه بذارین، جاش رو من انتخاب می‌کنم.

«ناصر خان» عطسه می‌کند. «محمود» همانطور که در حرکت است به طرف «ناصر» بر می‌گردد.

- شما هم چاییدی! گرم بپوش، سرما نخوری!



سفر به آمریکا، بعد از اقامتی کوتاه در «سانفرانسیسکو» به «لس آنجلس» ختم می‌شود. با تلاش «محمود» سالن معروف «هالیوود پاله ادیوم» در قلب هالیوود آماده اجرای کنسرت می‌شود. «صابر» از خوشحالی، سر از پای نمی‌شناسد. طبق قرار، درآمد این برنامه، کلاً به او تعلق می‌گیرد. تا اینجا سفری این چنین شیرین اما بدون کسب درآمد، برای پدر عروس، تلخ و کسل کننده بوده است. تبلیغات کنسرت در فضائی محدود صورت می‌گیرد. ضمن اینکه جمعیت ایرانیان مقیم لس آنجلس در اوایل ژوئن ۱۹۶۸ به تعدادی دانشجو، بعضی از صاحبان سرمایه و اندک خانواده‌های ایرانی خلاصه می‌شود. از آن گذشته، هنوز شمارش معکوس صعود «گوگوش» به قله شهرت و معروفیت، آغاز نشده است.

هنوز رویاهای «محمود» برای ساختن یک بت موسیقی، ذهن بلند پروازش را آرام نگذاشته است. او در پی فرصت است تا از «گوگوش»، از همسر آقای قربانی چهره‌ای بین‌المللی بسازد.

کنسرت «هالیوود پله ادیوم» با موفقیت نسبی و با حضور جمعی از ایرانیان که ماه‌ها و سال‌ها، موسیقی ایرانی نشنیده‌اند به پایان می‌رسد. «صابر» خوشحال و خندان با جیب پُر، راهی ایران می‌شود و زوج خوشبخت در آخرین روزهای ماه عسل، تنها می‌مانند.

شب هنگام، تلویزیون هتل بورلی هیلز با خبری، آمریکا بلکه جهان را غافلگیر می‌کند. «رابرت کندی» برادر کوچکتر جان اف کندی، رئیس جمهور پیشین آمریکا، نامزد حزب دموکرات که تنها چند قدم با ریاست جمهوری فاصله داشت، به هنگام خروج از هتل «آمباسودور» لس آنجلس، توسط یک جوان بیست و چهار ساله فلسطینی به نام «سرحان سرحان» ترور شده است. آمریکا بهت زده می‌شود. هیولای سرمایه‌داری یکی دیگر از فرزندان را می‌بلعد.

- محمود، یک خبر برات دارم.

- جانم؟

- اول باید بگی که آماده‌ای.

«محمود» سر میز نهار هتل بورلی هیلز، از جانی‌مه‌خیز می‌شود. مقابل گوگوش که روبرویش نشسته، به علامت تعظیم سر فرود می‌آورد و با لب‌خند می‌گوید:

- از خانم «قربانی» لب‌تر کردن، از قربانی به سر دویدن.

- جدی میگم!

- منم جدی گفتم.

«گوگوش» توی چشمان «محمود» زل می‌زند. گوئی می‌خواهد، همه واکنش‌های شوهرش را بعد از شنیدن خبر، یکجا ضبط و ثبت کند.

- من حامله‌م!

«محمود» ماتِ مات می‌شود. نگاهش به چهره گوگوش خیره می‌ماند. لب‌هایش می‌لرزد و صدا در گلویش می‌خشکد. «گوگوش» صدا می‌زند:

- هی عمو! با شمام. شما پدر شدی.

- جدی میگی؟!

گوگوش آرنجایش را روی میز می‌گذارد.

- دیدی گفتم ظرفیت نداری!

«محمود» یکباره از جا می‌جهد و میز را دور می‌زند. گوگوش را در آغوش می‌گیرد.

- الهی فدای جفت‌تون بشم!

بعد با صدای بلند، گارسون‌های هتل را مخاطب قرار می‌دهد:

Champagne For Every Body^۱

مشتریان شیک پوش آمریکایی هتل که در سکوت به صرف نهار مشغولند و هنوز از شوک ترور رابرت کندی، بیرون نیامده‌اند، ابتدا وحشت‌زده و بعد هاج و واج به این زوج شرقی نگاه می‌کنند. دهن‌ها، باز و قاشق و چنگال‌ها، از حرکت باز می‌ایستند «محمود» بار دیگر گارسن‌ها را می‌خواند:

Every Body Are My Guest Today^۲

در کوتاه مدت، فضا، رنگ عوض می‌کند. رفته رفته لبخند بر لب‌ها می‌نشیند. گارسون‌ها، بطری‌های شامپاین اهدائی «محمود» را، میز به میز می‌گردانند. همه بسلامتی زوج شرقی می‌نوشند. هر چند که بعضی از آمریکایی‌های حاضر در هتل که هوادار حزب دموکرات هستند، این شادی و شغف بی‌موقع، آن هم توسط خارجی‌ها رانمی‌پسندند.

چند ماه بعد، نخستین فرزند زوج خوشبخت در تهران، خیابان وزرا متولد می‌شود حالا خانواده سه نفری قربانی هیچ چیز، از خوشبختی کم ندارند... مگر...؟!



۱- شامپاین برای همه.

۲- همه امروز میهمان من هستند.

- من میخوام برم آمریکا.
- «مش قاسم» به قد و قامت کشیده این فرزند هیجده ساله‌اش نگاه می‌کند که نشانه‌های بارزی از جوانی خودش دارد.
- بری آمریکا چه غلطی بکنی؟
- کار کنم. درس بخونم.
- تو اگر درس خوان بودی، توی مملکت خودت دیپلم می‌گرفتی. برای من الکی قپی نیا!
- «محمود» به احترام پدر سر بزیر و مؤدب نشسته است.
- ولی من میخوام برم.
- خوش آمدی. ولی از پول خبری نیست. تو بگو یک پاپاسی!
- «محمود» سر بلند می‌کند.
- من که پول نخواستم.
- پس چی؟ میخوای بان لخت بری مملکت غریب؟
- کار می‌کنم.
- چه کاری؟ حمالی؟
- محمود شانه بالا می‌اندزد.
- حالا هر چی. بهتر از این که بیام وردست شما، ذغال بفروشم.
- «مش قاسم» تسبیح‌اش را از جیب در می‌آورد.
- خدا عاقبت تو یکی را به خیر کنه!



هواپیمای «پان آمریکن» از باند فرودگاه مهرآباد برمی‌خیزد. ابرها را پس می‌زند و تیغ آفتاب را می‌شکند. «محمود» از پنجره هواپیما، آخرین نگاه را به تهران دارد. به شهر و مملکتی برخاسته از رویارویی شرق و غرب. جان بدر برده از جنگ سردِ دو قدرتِ دست اول جهان: امپریالیسم و کمونیسم.

شهری که بدنبال یک حکومت نظامی طولانی بعد از وقایع سال سی و دو، با سرکوبی ملی‌گرایان و قلع و قمع توده‌ای‌ها، می‌رود تا با حمایت غرب، اقتصاد ورشکسته‌اش را سرو سامان دهد.

شهری که «محمود» هر لحظه از آن دورتر می‌شود، حالا رسماً دارای اداره‌ای است به نام «سازمان اطلاعات و امنیت کشور» که وسیع و پر کار عمل می‌کند. جای جای آن زیر نگاه تیز و برنده نخستین رئیسش «تیمور بختیار» کاویده می‌شود. شهری که «محمود» با آن وداع می‌گوید زیر نگاه خونبار «تیمور خان» یواشکی نفس می‌کشد!

محمود، نفس از سینه بیرون می‌دهد و در صندلی فرو می‌رود. پلک‌هایش را می‌بندد و در صدای غرش یکنواخت هواپیما، به گذشته باز می‌گردد. به گذشته‌ای نه چندان دور. به خیابان پاستور. به حاج خانم... به مادر که با چه غم و غصه‌ای با او خداحافظی کرد. پیشانی‌اش را بوسید و برایش آیت الکرسی خواند و به سر و کله‌اش فوت کرد... به اوقات تلخی‌های «ابوالقاسم» که تا روز آخر جواب سلام پسرش را نمی‌داد. به «فرنگیس» که مادرانه او را بغل کرد و به هنگام وداع، یواشکی پنج اسکناس بیست دلاری در جیبش گذاشت... به مربی دلسوزش «میرزا بیگیان» که با چه مصیبت و مکافات «با پارتی بازی باشگاه تاج» دوباره او را به مدرسه هدف، این بار هدف شماره چهار روانه ساخت... و چقدر غمگین شد، وقتی شنید مجدداً محمود را از مدرسه اخراج کرده‌اند. او به راستی نگران سرنوشت این شاگرد با استعدادش بود که در رینگ بوکس مقام دوم قهرمانی کشور را کسب کرد و به دریافت نشان (برگ زیتون) در وزن پنجاه و هفت کیلو نائل آمد.

صدای موتور هواپیما، نرم و سنگین، مثل لالائی در گوش محمود می‌نشیند و او را همچنان در گذشته می‌گرداند. «باید یک روز حسابش را با آقای «مدنیپور» تسویه کند. بی‌دلیل نبود که «مدنیپور» چپ و راست به هدف شماره چهار می‌آمد و با مدیر و ناظم و دیگر دبیران مدرسه جلسه تشکیل می‌داد. شک ندارد که هم او بود که زیرآبش را کشید و او را از ادامه تحصیل محروم کرد. چند بار او را «چپ رو» خواند؟ چند بار بی‌دلیل پاپیچش شد؟ اگر فرصتی شد، دو کشیده آبدار طلبش!....

راستی حالا من به کجا می‌روم؟ آیا می‌توانم با صد دلار، در مملکتی غریب و بی‌زبان، سر پای بایستم... آری، من می‌توانم، من می‌توانم. من «محمود» هیجده ساله می‌توانم گلیم خود را در هر کجای دنیا از آب بیرون بکشم، آن هم در کشوری مثل آمریکا که به سرزمین موقعیت‌ها و موفقیت‌ها معروف است...
می‌توانم... می‌توانم... راستی می‌توانم؟»



«هویدا» نخست وزیر، پیپ دسته عاجی خود را از توتون پر می‌کند. تعمداً خود را درگیر روشن کردن پیپ نشان می‌دهد. با تأنی دودش را در می‌آورد. در سکوت و از ورای دود غلیظی که از میان لبانش خارج می‌شود به «گوگوش» و «محمود» که مقابلش نشسته‌اند نگاه می‌کند و «گوگوش» را مخاطب قرار می‌دهد:
- این روزها، رادیو و تلویزیون آنقدر ترانه‌های شما را پخش می‌کنند که من هم از حفظ شده‌ام! شما فرانسه خوب می‌خوانید. این زبان را بلدید؟
«گوگوش» متواضعانه لبخند می‌زند:

- خیر.

- پس مثل طوطی تقلید می‌کنید؟!

- تقریباً.

«محمود» وارد بحث می‌شود:

- البته قراره زبان فرانسه را یاد بگیره. کامل.

هویدا که بنا به خصلت ذاتی‌اش، کنجکاو، و کم و بیش از مسائل شهر با خبر است، رو به محمود می‌گوید:

- شما خیلی خوش شانس هستید. به برکت شهرت همسرتان، از مهلکه جان سالم بدر بردید، حالا چه می‌خواهید؟

«گوگوش» پاسخ می‌دهد:

- این لطف شماست. اما «میامی» همچنان بسته است و اداره اماکن شهربانی

بهیچوجه نرمش نشان نمی‌دهد.

«هویدا» می‌خندد.

- نرمش در برابر خشونت، نه منطق علمی دارد و نه توجیه فلسفی. شوهر شما با «بالابالا»ها در افتاده. با والاحضرت کشور دست به یقه شده. این عمل در یک کشور صدرصد دمکراتیک مثل سوئیس هم مجازات سنگین دارد. شما توقع تان چیست؟ قبل از اینکه «محمود» حرفی بزند «گوگوش» جواب می‌دهد:

- تعطیلی «میامی» زندگی ما را دچار مشکلات عدیده کرده است. بخاطر عدم منبع درآمد، چک‌های شوهر و برادر شوهرم دست طلبکارها و نزول خوارها، روی هم تلنبار شده. امان ما را بریده‌اند. کار به روزنامه‌ها کشیده است.

«هویدا» قهقهه می‌زند.

- روزنامه‌ها، شمشیر دو لبه هستند. از یک سو شما را مطرح و بزرگ می‌کنند، از سویی دیگر، در کوچک کردن تان، لحظه‌ای تردید نمی‌کنند.

«محمود» از پشتی مبل جلو می‌کشد.

- جناب «هویدا» فقط با محبت شما، می‌خواهیم، عرض حال به پیشگاه اعلیحضرت تقدیم کنیم.

«هویدا» ابروهای پر پشتش را بالا می‌اندازد.

- کار مشکلی است. شاهنشاه، مثل من بیکار نیستند که به این مسائل جزئی توجه کنند. امروز سرنوشت خاورمیانه و در اصل جهان، در دست‌های مبارک معظم‌له، گره‌گشائی می‌شود. من چه نامه‌ای به پیشگاه‌شان تقدیم کنم؟

گوگوش پنجه‌هایش را بهم گره می‌زند و نرم می‌گوید:

- جناب «هویدا» ما به دادخواهی آمده‌ایم!

«هویدا» لبخند می‌زند و طبق شگرد دیرینه‌اش که همه مسائل را به شوخی برگزار می‌کند می‌گوید:

- پس زنجیر «انوشیروان» را تکان دهید. شاید فرجی شد! فعلاً یک ترانه برای من بخوانید ببینم صدای شما بدون موسیقی چگونه است.

گوگوش به «محمود» نگاه می‌کند و به «هویدا» برمی‌گردد.

- چشم. در ضمن، با اینکه چند هفته‌ای از ازدواج‌تان گذشته، خواهش می‌کنم تبریک من و «محمود» را بپذیرید.

- پس به همین بهانه بخوانید. حیف شد «لیلا»^۱ خانه نیست. او صدای شما را خیلی دوست دارد.



طلبکارها از درو دیوار «میامی» بالا می‌روند. کاباره «میامی» پیش از آن که به دستور اداره اماکن شهربانی مهرو موم شود، به اعتبار موفقیت روزافزون و درآمد سرشارش، قبله‌گاه نزول خواران حرفه‌ای شهر بود. همه آنها، آماده ایثارگری بودند! چک‌های وعده‌دار برادران «قربانی»، برایشان حکم اسکناس‌های نو و تا نخورده را داشت... اما حالا، با سوت و کور شدن این محل، طاقت طلبکاران طاق شده است.

دیگر کسی برای صاحبان محلی که اجازه کسب ندارند، بلکه مورد غضب دستگاه هم قرار گرفته‌اند، تره خورد نمی‌کند!

از بامداد تا شامگاه، «میامی»، محل مراجعه و در اصل هجوم کسانی است که چک‌های مدت‌دار و تاریخ گذشته «قربانی»ها را در دست دارند و نگران اصل و فرع طلب خود هستند. پاسخ‌ها یکنواخت و معمولاً از سوی تنها متصدی باقیمانده در هتل داده می‌شود.

- آقای قربانی نیستند. «احمد» آقا تشریف ندارند. انشاءاله همین روزها کاباره باز می‌شود.

این پاسخ‌ها، نه آتش خشم نزول خواران را خاموش می‌کند و نه به «محمود» فرصت می‌دهد که براحتی در انتظار ظاهر شود... تنها یک فرصت باقی می‌ماند. همان فرصتی که «محمود» در انتظارش روزشماری می‌کند... رویای دیرینه‌ای که باید به واقعیت تبدیل شود. پرو بال دادن به «گوگوش» و مطرح ساختن او، به عنوان یک خواننده

۱- «لیلا امامی» خواهر فریده امامی «همسر حسنعلی منصور نخست وزیر اسبق» بعد از یک دوره طولانی زندگی مشترک با هویدا، سرانجام با توصیه دربار به عقد هویدا در می‌آید. لیلا امامی، گل شناس و مسئول تهیه هر روزه گل گلایل یقه نخست‌وزیر بود. در زمان انتشار این کتاب ۸۳ ساله و مقیم پاریس است.

بین‌المللی در عرصه اروپا.

پیش از این، «محمود» توسط هنرمندان و ایجنت‌های سرشناس که به دعوت «میامی» برای اجرای برنامه به ایران آمده‌اند، مقدمات کار را آماده کرده است. هنرمندانی مثل «پتی پرادو» خواننده معروف ترانه «قصه عشق» که در جهان سر و صدای زیادی کرده، یا آوازه خوانی چون «جانی هالیدی»... و نیز کارگزارانِ پرکار کمپانی‌های صفحه پر کنی اروپا، همگی صدای گوگوش، را فوق‌العاده تشخیص داده‌اند. ارتباط با بزرگترین مؤسسه پخش صفحه در اروپا، «بارکلی» انجام می‌گیرد تا اینجا «ادی بارکلی» صاحب این شرکت، تمایل خود را جهت همکاری و معرفی «گوگوش» خواننده خوش صدا و خوش چهره‌ای که از شرق می‌آید، اعلام داشته است. چمدان‌ها بسته می‌شود. همراهان زوج جوان، علاوه بر فرزند کوچک‌شان «کامبیز» که پرستاری و مواظبت از او را «مینو» (برادرزاده محمود) بر عهده گرفته. فریدون برادر گوگوش است که به عنوان دستیار «محمود»، بار سفر می‌بندد. مقصد فرانسه است.



«پاریس» عروس شهرهای اروپا، جدا از رنگ و لعاب دلفریب و شهرت تاریخی‌اش، در فصل ژانویه - ایام کریسمس و سال نو مسیحی - شکل و شمایلی دیگر، به خود می‌گیرد. گوئی از در و دیوار و عمارت‌های کهن و ساختمان‌های مدرن این پایتخت اروپائی، انواری می‌تابد که ستارگانِ کهکشان را به رقابت می‌خواند. تنها، معروف‌ترین برج جهان - ایفل - نیست که غرق در نور، سر به ابرها می‌ساید. شهر، یکسره چراغان است.

«پاریس» در ایام کریسمس از مردمانِ ملیت‌های گوناگون موج می‌زند. مردمانی از رنگ‌ها و نژادهای متفاوت که قهوه خانه‌ها، کافه‌ها و میکده‌های سنتی و مدرن را پر رونق‌تر می‌سازند. همه جا شلوغ و پر مشتریست. موزه‌ها، نمایشگاه‌ها، سالن‌های بزرگ و کوچک تئاتر و اپرا، سالن‌های مد، بوتیک‌های ارائه دهنده آخرین طرح‌های

ابداع شده توسط طراحان معروف جهان... و در کنار همه اینها، در این فصل، عطر گس درختان آذین بسته کاج، همراه با بوی نمِ برخاسته از رود «سن» و باران‌های بی‌خبرِ رمانتیک گونه، این شهر را به بهشت توریست‌های جهان بدل ساخته است. به همین جهت مردمان بسیاری در دنیا آرزو دارند که از پاریس دیدن کنند، در کوچه پس کوچه‌هایی که قدمت تاریخی دارد، پرسه زنند. بر بالای برج ایفل عکس یادگاری بگیرند. در شب‌های پرفسانه‌اش شریک شوند و از زیر طاق آزادی‌اش گذر نمایند.

این شهر، در این زمان با داشتن معتبرترین کمپانی‌های ضبط و پخش صفحات موسیقی، سکوی پرواز چهره‌هائاست که در صورت قابلیت می‌توانند یک شبه، ره صد ساله بپیمایند.

«ادی بارکلی» مدیر کمپانی «بارکلی» در نخستین تست‌ها، صدای «گوگوش» را می‌پسندد. شرط اول، نام‌نویسی گوگوش در کلاس‌های فشرده، نور، صحنه، میکروفن و اجرا، با معیارهای اروپایی است. قراردادها بسته می‌شود.

در کوتاه مدت، دو آهنگ فرانسوی برای این خواننده که هیچ آشنایی با زبان فرانسه ندارد آماده می‌شود... حاضران بر سر تمرین‌های «گوگوش» حیرت‌زده می‌شوند. این خواننده شرقی، آن‌چنان مسلط، این ترانه‌ها را تلفظ می‌کند و می‌خواند که انگار در فرانسه متولد و بزرگ شده است... شمارش معکوس رسیدن به اوج آغاز شده است.



- احمد آقا، دنیا همه هیچ است و هیچ است و هیچ... مولانا گفته. درست یادم نیست چی گفته اما خلاصه‌اش اینه که دنیا همه کشک! اینقدر دmq نباش... بسلامتی! حاجی «دُرفشان» در باغ کرج، بساط پهن کرده و به میهمانش، «احمد آقا» برادر «محمود» بفرما می‌زند:

- بزن روشن شی... دنیا همینه احمد آقای گل! هیچکس به هیچکس نیست. یعنی

کسی به داد کسی نمی‌رسه. همین خودت! توی این همه گرفتاری، داداشت رفته کجا؟... پی عشق و حال... کجا؟ فرانسه! والله خیلی دل گنده‌ست. این تازه برادره... وای به غریبه.

«احمد» با اوقات تلخی گیلانش را بالا می‌اندازد.

- چی بگم حاجی؟

حاجی «دُرفشان» سال‌هاست، برادران قربانی را می‌شناسد. در بازار تجریش مغازه مرغ فروشی دارد. مرغ‌های آشپزخانه هتل «میامی» راه، او تأمین می‌کند. با اینکه اصلاً سواد ندارد و به جای امضا، انگشت می‌زند، زرنگ و مال اندیش است. بخشی از پولش را صرف خرید ملک‌های اکازیون می‌کند و بخشی دیگر را، با دریافت وثیقه و گرو گرفتن دار و ندار آدم‌های گرفتار و مستأصل، نزول می‌دهد. مدت‌هاست چشم به «میامی» دارد. هفته‌ای یکی دوبار با این دوست دیرینه و هم پیاله، پای بساط می‌نشیند. یا در باغ خودش یا در باغ «احمد»، که هر دو در کرج و نزدیک بهم هستند

- آره احمد آقا. بقول شاعر، کسی بر آتشم آبی نزد تا ساختم تا سوختم!... بزن... ما هم خدائی داریم. این گرفتاری‌ها، تو زندگی همه هست... درست میشه... بزن... راستی میامی را چیکار کردی؟ همچنان توقیف؟! احمد سر تکان می‌دهد.

- صحبت شده. قراره تجدید نظر بشه.

«دُرفشان»، لبه‌ایش غنچه می‌شود.

- نوچ، فکر نمی‌کنم. داداشت گندی زده که به این زودی‌ها پاک شدنی نیست... مگه اینکه... بزن! بزن روشن شوی.
«احمد» کنجکاو می‌شود:

۱- شعر از رهی معیری «داغ تنهایی»:

بی تو ای آرام جان، یا ساختم یا سوختم

آنقدر با آتش دل، ساختم تا سوختم

- مگه چی؟! -

- شاید با نام کس دیگه‌ای بشه، پروانه کار گرفت.

- یعنی ملک را واگذار کنم؟! -

دُرفشان روی مبل جابجا می‌شود.

- بهتر از اینه که هتل و کاباره به اون عظمت، مثل جنازه افتاده باشه کنار خیابون...

ها؟! بزن. بزن. دنیا همه هیچ است و کشک است... جان تو!



«احمد» جوانسال، شانه‌های ابوالقاسم را ماساژ می‌دهد.

- فهمیدین «محمود» چیکار کرده؟

«قاسم» زیر دست «احمد» روی چارپایه مغازه نشسته و رو به خیابان دارد.

- چکار کرده؟

- پول شهریه مدرسه را که بهش دادید، رفته رفیقاش را به چلوکباب مهمون کرده...

بیست سی نفر رو.

- تو از کجا میدونی؟

«احمد» شانه‌های پدر را می‌فشارد:

- از هم کلاسی‌هاش شنیده‌م، دقیق!

«مش قاسم» ابرو در هم می‌کشد.

- یعنی شهریه مدرسه‌ش رو نداده؟

- نخیر. حالا دوباره بیرونش می‌کنند، شما می‌افتید تو هچل.. خر بیار و باقلا بار کن!

- یعنی من خرم؟! -

- دور از جان شما، «محمود» را میگم. درست شدنی نیست. اصلاً نگید از من

شنیدید، خودتون بپرسید، حتماً یک چاخانی می‌کنه.

محمود، کیف و کتاب در دست وارد دکان می‌شود.

- سلام.

«احمد» دست از ماساژ شانه‌های پدر بر می‌دارد و عقب می‌کشد. ابوالقاسم سرسنگین جواب سلام را می‌دهد:

- ببینم «محمود»! پول شهریه مدرسه‌ت رو دادی؟
«محمود» از سماور گوشه مغازه برای خودش چای می‌ریزد:
نه.

«قاسم» نگاهی به «احمد» می‌کند و به «محمود» بر می‌گردد:
- یعنی چی؟ نه!

«محمود» استکان چای داغ را لب می‌زند و لب سوز می‌گوید:
- یک سری از بچه‌ها رو بردم چلو کبابی شمشیری.
- با پول شهریه مدرسه‌ت؟!
«محمود» یک استکان چای دیگر می‌ریزد.

- این طفلی‌ها هر روز میان جلو باشگاه تاج، توی پارک شهر، ته مونده ساندویچ
ورزشکارها را می‌خورن، گناه داشتن... کلی حال کردن و دعا به جان شما!
احمد دندان‌هایش را بهم می‌فشارد و گوش‌هایش قرمز می‌شود. «مش قاسم»
استکان چایی را که «محمود» برایش ریخته است، می‌گیرد.
- یعنی من دوباره باید پول شهریه جنابعالی را بپردازم؟
- میل خودتان.

«قاسم» استکان چای را سر می‌کشد و از جا بلند می‌شود.
- مثل خودم! هیچ‌وقت آدم نمیشی.

کشوی دخل را می‌کشد و اسکناس‌ها را دسته می‌کند.
- این دفعه آخرته. دیگه از این ولخرجی‌ها نکن.

احمد سِگرمه‌هایش را درهم می‌کشد و بدون خداحافظی، از مغازه بیرون می‌زند.



از امشب، به مدت سی شب، تالار پذیرائی برج «ایفل» در پاریس، میزبان ایرانیان و

فرانسویانی است که به دیدار پدیده‌ی نو موسیقی می‌آیند.

حالا «گوگوش» با خواندن چند ترانه فرانسوی و پخش صفحه آهنگ‌هایش، در اروپا مورد توجه منتقدان و علاقمندان موسیقی قرار گرفته است. نخستین برنامه، با نام شب‌های ایران، در برج ایفل - این سمبل فرانسه بلکه اروپا - به اجرا در می‌آید. این مهم، تنها با پشتکار «محمود» و نفوذ «ادی بارکلی» ممکن شده است.

پذیرائی در این شب‌های خاطره انگیز و هزار و یک شبی که توجه غربیان را به خود جلب کرده، با شراب خلار شیراز و خاویار خلیج فارس که توسط «خانه ایران» به مدیریت «مهدی بوشهری» شوهر والا حضرت اشرف ارسال شده است، شکل و شیوه‌ای اشرافی به خود می‌گیرد. هر چند که صورت حساب‌های این بخش، کلاً بر عهده «محمود» است.

«محمود» تا به اینجا برسد، یکی دو بار به ایران سر می‌زند تا برای ادامه فعالیت‌های هنری همسرش پولی دست و پا کند. «میامی» همچنان تعطیل است اما «ابوالقاسم» کمک‌های مالی خود را از این فرزند عزیز دُرْدانه و سرکشش دریغ ندارد. «محمود» به پاریس باز می‌گردد و خبر بهجت آفرین را «ادی بارکلی» به او می‌رساند:

«گوگوش» کاندیدای شرکت در فستیوال موسیقی «کن» شده است!

این فرصت طلایی، مدیون تلاش شبانه‌روزی محمود، استعداد درخشان «گوگوش» و کاردانی آقای «بارکلی» مدیر کمپانی بارکلی است. شیرینی این رویداد خوش، با رسیدن «پوری بنائی» بازیگر سرشناس و دوست دیرینه «محمود» و «گوگوش» و چند خبرنگار نشریات ایرانی، شیرین‌تر می‌شود.

در شب پر شکوه جشنواره موسیقی «کن»، خوانندگان پنج قاره جهان، حضور دارند. قرعه بخت و صعود به قله‌ی شهرت، برای هر کدام از شرکت‌کنندگان، در تصمیم رأی هیئت داوران نهفته است.

همه کاندیداها، با زیباترین ترانه‌های‌شان، با دلفریب‌ترین آرایش‌ها و با تماشایی‌ترین لباس‌های‌شان بر صحنه ظاهر می‌شوند.

ارکستر جشنواره، سی و دو نفره است. این نوازندگان نامی، از هفته‌ها قبل، با هر کدام از کاندیداها، آهنگ مورد نظرشان را تمرین کرده‌اند. نوبت به «گوگوش» می‌رسد. گوینده، نامش را اعلام می‌دارد. «گوگوش» در لباس سفیدی که شباهت زیادی به لباس «فرح دیبا» در جشن‌های دوهزار و پانصد ساله دارد، از پشت صحنه حرکت می‌کند. برنامه‌ریزی به گونه‌ایست که ارکستر «ورتور» آهنگ را می‌نوازد و خواننده قبل از این که بر صحنه ظاهر شود، میکروفن را بدست می‌گیرد، پله را طی می‌کند و به میدان می‌آید.

در اینجا، تصادف و بیشتر «بدبیاری» به یاری گوگوش می‌شتابد! سیم میکروفن به میله پاگرد پله‌های ورودی گیر می‌کند. ارکستر «ورتور» را نواخته و می‌رود تا به صدای خواننده برسد. گوگوش، و مسئولین پشت صحنه، دستپاچه و نگران، مشغول کلنجار رفتن با کلاف سر در گم سیم‌ها می‌شوند. گوگوش دل به دریا می‌زند و از همان بالا در میکروفن، با انگلیسی شکسته و بسته فریاد می‌زند:

Stop! Stop! I am not ready! I am ready, but the wire is not ready!^۱

حالت دستپاچگی و لحن نگران، اما صمیمانه‌ی «گوگوش»، آن چنان به دل تماشاگران می‌نشیند که یکباره صدای تشویق و کف زدن‌های مردم، سالن را از جای می‌کند. این تشویق غیرمتعارف از دید داوران مسابقه، پنهان نمی‌ماند... بالاخره سیم میکروفن آزاد می‌شود. ارکستر مجدداً پیش درآمد آهنگ «ورتور» را می‌نوازد. «گوگوش» با اعتماد به نفس قدم به صحنه می‌گذارد. ترانه‌ای به زبان فرانسه با نام «Lamour»^۲ را با احساس می‌خواند... صدای یگانه‌اش، در فضا اوج می‌گیرد.

..... و سرانجام در میان حیرت حاضران، فینالیست‌ها انتخاب می‌شوند. «کانی استیونس» هنرپیشه و خواننده آمریکایی و گوگوش خواننده و بازیگر ایرانی...! نفس‌ها در سینه گره می‌خورد. «محمود» پشت صحنه، دعایی را که از کودکی از «حاج خانم» شنیده است زیر لب زمزمه می‌کند.

۱- دست نگهدارید. من حاضر نیستم. یعنی حاضر هستم اما سیم میکروفن حاضر نیست! (گیر کرده است)
۲- Lamaur به زبان فرانسه به معنی «عشق» است.

چند لحظه بعد که به قرنی می ماند، مجری برنامه، با پاکتی زرین وارد صحنه می شود تا برنده نهایی بزرگترین فستیوال موسیقی «میدل کن» را معرفی کند. در یک سوی صحنه «کانی استیونس» ایستاده است و در سوی دیگر «گوگوش». صدای گوینده در فضا می پیچد:

- خانمها و آقایان! به رأی هیئت داوران بین المللی، نفر نخست و برنده این مسابقه پر تب و تاپ موسیقی را معرفی می کنیم!

«محمود» چشمهایش را می بندد. ایرانیان حاضر در جمع تماشاچیان، دستهای هم را می گیرند «پوری بنائی» اشک بر چشمانش می نشیند. خبرنگاران، آماده مخابره خبر هستند. عکاسان انگشت را بر فلاش دوربینها می گذارند. طپش قلبها، شدت می گیرد. صدا از هیچکس در نمی آید.

- خانمها، آقایان، معرفی می کنم. نفر اول... گوگوش!

سالن یکباره از هیجان می ترکد. گوگوش به هوا می پرد. خارجیها و ایرانیها، یک صدا، نام این خواننده مشرق زمین را که گویش آن، برایشان آسان و جالب است تکرار می کنند: گوگوش... گوگوش... گوگوش...

«محمود» روی زمین زانو می زند و خدا را شکر می گوید.

شیرینی موفقیت، از صحنه جشنواره به خیابانهای شهر می کشد. محمود بار دیگر تکخال رو می کند. کاروانی از اتومبیلهای کلاسیک و قدیمی که از قبل آماده شده اند، گوگوش، پوری بنائی و همراهان را در خیابانهای «کن» به گردش در میاورند. مردم برای صفحههای امضا شده گوگوش که امشب مجاناً به همه هدیه می شود، همراه اتومبیل حامل او حرکت می کنند و برایش هورا می کشند. شور و هیجان، تا پاسی از بامداد ادامه دارد.

«محمود» نخستین گامها را برای موفقیت همسر هنرمندش برداشته است... هنوز راهی دراز، باقی ست.



- محمود راست راستی ما اول شدیم؟! «گوگوش» در سوئیت شماره ۲۴ هتل «مالیزه استار» شانزله‌یزه جلوی آئینه ایستاده است. به پشت و روی مانتوی کرم رنگی که برتن دارد و همین امروز «محمود» برایش خریده است نگاه می‌کند. کاملاً بر تنش نشسته است.
- زوج جوان، امشب به افتخار پیروزی در فستیوال «کن» به میهمانی آقای «بارکلی» دعوت شده‌اند. گوگوش از توی آینه به محمود نگاه می‌کند.
- جواب ندادی قربانی!
- «محمود» که عاشقانه به ذوق زده‌گی همسرش خیره است به خود می‌آید.
- نفهمیدم چی گفتی عزیزم. حواسم نبود.
- «گوگوش» به وسط اطاق می‌آید و ژست مانکن‌ها را می‌گیرد.
- محو زیبایی من شدی؟! - محو!
- پرسیدم، ما راست راستکی اول شدیم؟! - ما نه. تو! تو اول شدی.
- «گوگوش» روی زانوی محمود می‌نشیند.
- به همین زودی خرجی ت رو از زنت جدا کردی قربانی؟! «محمود» همسرش را در آغوش می‌گیرد.
- تا آخر دنیا می‌پرستمت، همیشه گفتم، قابلیت تو بیش از اینهاست.
- نخیر، این قابلیت و هنر شما بود، وگرنه...
- صدای زنگ تلفن رشته کلام زن و شوهر را از هم می‌گسلد. «محمود» از جا بلند می‌شود و گوشی را برمی‌دارد:
- بله؟
- صدای تلفنچی هتل است:
- آقای قربانی تلفن از ایران.
- وصل کنید.
- «گوگوش» سر می‌جنباند.

- کیه؟

«محمود» شانه بالا می اندازد. چند لحظه بعد صدا از آنسو می آید:

- الو

- بفرمائید... شما؟

- من با کسی که صدای نخست وزیر مملکتش را شناسد صحبت نمی کنم.

«محمود» هیجان زده گوشی را به گوش می چسباند:

- سلام جناب «هویدا»!

گوگوش به محمود نزدیک می شود. هویدا از آنسو ادامه می دهد:

- تبریک را به شما بگویم یا به همسرتان؟

- خیلی لطف دارید. به خودش بگید، گوشی خدمت تون....

«گوگوش» تلفن را می گیرد:

- سلام قربان!

- به شما زنگ زدم بگویم، خدای نکرده به خودتان غره نشوید، این موفقیت، تنها به

شما تعلق ندارد، متعلق به همه ایرانیان هنر دوست است.

- باعث افتخار من است جناب «هویدا».

- ملت فرانسه، ملت هنرشناسی است، هنوز خشکی و تعصب را از همسایه هانیا موخته.

- درست می فرمایید، برای خود من هم باعث تعجب و خوشحالی شد.

- حالا خوشحالی شما بیشتر می شود. منتظر تماس بعدی باشید.

- چشم.

«محمود» با سر و دست اشاره می کند:

- «میامی» را بگو ... «میامی»!

گوگوش به تلفن نگاه می کند.

- قطع شد!

- چی گفت؟

- گفت منتظر تلفن بعدی باشید.

- یعنی دوباره زنگ می زنه؟

«گوگوش» تلفن را روی دستگاه می‌گذارد و با شادمانی به بغل «محمود» می‌جهد. شوخی می‌کند و می‌خندد:

- اگر شاهنشاه آریامهر زنگ زد، بگو من وقت ندارم!

«محمود» همانطور که «گوگوش» را در بغل دارد، او را توی هوا می‌چرخاند.

- رئیس جمهور آمریکا چی؟!

زنگ تلفن، فضای شادمانی را قیچی می‌کند. گوگوش هراسان از بغل محمود پایین می‌جهد. هول زده تلفن را بر می‌دارد.

- بفرمائید.

خانم گوگوش؟

- بله، بله خودم هستم.

- از دفتر علیاحضرت صحبت می‌کنم، تا چند لحظه دیگر، ملکه ایران با شما صحبت می‌فرمایند. گوشی...

نفس گوگوش به شماره می‌افتد. دهانش خشک می‌شود. صورتش یکباره سرخ می‌شود. با تته پته به محمود می‌گوید:

- از دفتر شهبانو...!

«محمود» به سرعت خود را به گوگوش نزدیک می‌کند تا صدا را مشترکاً از گوشی بشنود. صدا از آن سو می‌آید:

- الو.

گوگوش آب دهانش را قورت می‌دهد.

- سلام عرض می‌کنم.

- سلام خسته نباشید. شنیدم شاهکار کردید؟

- زیر سایه شما و اعلیحضرت همایونی.

- نخست وزیر می‌گفت، شما فرانسه نمی‌دانید چطور شد اینطور درخشیدید؟

- به لطف شما و کمک خدا...

گوگوش سعی می‌کند اعتماد به نفس رفته‌اش را بازیابد.

- در ضمن، آذری‌ها را نباید دست کم گرفت علیاحضرت.

- براوو...! به ایران برگشتید حتماً هنرنمایی شما را می بینیم. تولد ولیعهد نزدیک است.

- با افتخار، مرا عفو کنید. انتظار این همه محبت و بزرگی را نداشتم. قادر به صحبت نیستم. تته پته می کنم.

ملکه می خندد.

- مهم اینست که بهنگام خواندن دچار این حالت نشوید، بهر حال به شما تبریک می گویم.

- ممنون خیلی متشکرم. همسر من دست شما را می بوسد.

- خدا نگهدار.

- خدانگهدار. مرسی. ممنون.

تلفن قطع می شود.

گوگوش سرمست و مبهوت از این مکالمه گوشی را می گذارد.

- محمود...!

«محمود» ژست اخم می گیرد:

- بی خود از من مایه گذاشتی، من جز دست زنم، دست هیچ ملکه ای را ماچ نمی کنم.



یک هفته ایست در و همسایه ها و ساکنان خیابان «وزرا» تا دمدمای صبح، شاهد جشن و سروری هستند که «محمود قربانی» در خانه اش بر پا کرده است. این رفت و آمدها و شادمانی ها، در پی تولد نو رسیده ایست که خداوند به این خانواده اعطا فرموده است. پر شورترین میهمان و در اصل دوست این خانواده، «پوری بنایی» بازیگر پر کار سینماست. او در عین جوانی، مادرانه «گوگوش» را در هنگام بارداری و وضع حمل، تر و خشک و تیمار می کند. سیسمونی ها، همه از سوی «پوری» است. از همان هنگام که زوج خوشبخت از ماه غسل طولانی بازگشتند و خبر حاملگی «گوگوش» شنیده شد، «پوری» شرط و شروطش را گذاشت:

- همه وسایل اتاق بچه با خاله «پوری»، شما اصلاً تو کار من و بچه فضولی نکنید! و این چنین هم شد. این دوستی و محبت خالصانه، «محمود» را شدیداً تحت تأثیر قرار داد تا جایی که نام «پوری بنایی» برای او، معنای عزیزترین و محرم‌ترین «دوست» را تداعی می‌کرد. «محمود» همواره در پی فرصتی می‌گشت تا به گونه‌ای بخشی از این محبت‌ها را جبران کند و این فرصت پیدا شد.

دلیل این فرصت، سرو صدای عشق و عاشقی و نامزدی نانوشته‌ی «پوری» و «بهروز و ثوقی» هنرپیشه سینماست.

«بهروز» که رفته رفته نامش بر سر زبان‌ها افتاده، بعد از بازی مشترک با «پوری» در فیلم موفق «خداحافظ تهران» ساخته «ساموئل خاچیکیان» یکباره، شهرتش اوج می‌گیرد و نشریات هفتگی، هیچ فرصتی را برای انعکاس خبرهایی از این بازیگر مطرح، از دست نمی‌دهند. ماجرای عشق او به «پوری بنایی» در میان عوام، بعنوان قصه «لیلی و مجنون» عصر، خوانندگان بسیاری را برای مجلات دست پا می‌کند. هفته‌ای نیست که خبر و گزارشی از «بهروز و پوری» در نشریات به چاپ نرسد و عکسی از آن‌ها چاپ نشود. همه در انتظار عروسی این زوج سینمایی هستند و محمود نیز...

- پوری جان، فردا شب «میامی» منتظرتم. بچه‌ها همه جمعند. می‌خوام دور هم باشیم. دست نامزدت رو بگیر و بیا.

- ولی محمود جان...

- ولی و اما نداره. همین که گفتم... شما که وقت جشن نامزدی ندارین... یک جشن کوچولو...

- نه تو را بخدا محمود جان، «بهروز» سرو صدا دوست نداره.

- باشه، فقط دور هم.

و این سرآغاز مسیری است که زندگی «محمود» و «گوگوش» را به راهی دیگر می‌برد. راهی غیر قابل انتظار و....

زمان آبدستن حوادث است.

آشنائی «محمود قربانی» و «بهروز وثوقی» دوام و قوام می‌گیرد. رفت و آمدهایِ دو زوج ادامه پیدا می‌کند. «محمود»، طبق معمول، در رفاقت سنگ تمام می‌گذارد. او ذاتاً رفیق باز است و «بهروز» دوست داشتنی و شیرین سخن. مرد مطرح روز، حالا نامش، فروش گیشه سینماها را تضمین می‌کند. چهره‌ای که با فیلم «قیصر» ساخته «مسعود کیمیائی»، غیرت و مردانگی را بر پرده‌ی سینماها به نمایش می‌گذارد، میلیون‌ها طرفدار و هواه خواه دارد و هزار مشتاق دوستی.

روابط دو زوج موفق و خوشبخت، همه، نشان از سادگی و سلامت و رفاقت دارد. آنها در فاصله کارهایشان، هر وقت به دیدار هم می‌آیند، اوقات‌شان، سرشار از شغف و شادمانی و شوخی می‌شود. صورت مسئله ساده است. دو بازیگر مطرح سینما (بهروز و پوری) در آستانه ازدواج، و یک زن و شوهر سرشناس و محبوب «گوگوش و محمود» چون اعضای خانواده‌ای هستند که زبان یکدیگر را می‌فهمند، به مسائل هم آشنا هستند، به ناموس و رفاقت هم احترام می‌گذارند و از مصاحبت هم لذت می‌برند. حسرت حضور در جمع صمیمانه این چهار نفر، این دو زوج، بر دل خیلی‌ها نشسته است.

حقیقت پشت تاریکی پلک‌ها، پنهان است!



- احمد آقا، بکش! سناتوری، اصل کرمان.

حاجی دُرفشان، در حوضخانه باغ کرج، بساط تریاک براه انداخته. دور و بر منقلِ پر از ذغال‌های گداخته، انواع تنقلات چیده شده است. دو بلبل توی قفس تنگی که در گوشه حوضخانه از طاق آویزان است، کز کرده و ساکت‌اند. احمد در کنار دُرفشان، نشسته و به مخده تکیه داده است.

- بکش احمد آقا... جان تو، عشق ما هم همین دو تا پرنده‌ست. وقتی چهچه می‌زنن، یک کیفی می‌کنم.

و بلافاصله یکی از انبرهای بساط را به طرف قفس پرت می‌کند.

- د.... گوه به گور پدرتون، چرا حناق گرفتین.

پرنده‌گان وحشت زده خودشان را به میله‌های قفس می‌کوبند.

- بکش احمد جان. ذغال از دهن افتاد!

«احمد» یکی از وافورها را سبک سنگین می‌کند. با حوصله تکه‌ای از تریاک سناتوری

را، سر حقه می‌چسباند. ذغال گداخته را با انبر بر می‌دارد. بست را روی روزنه وافور

میزان می‌کند و یک نفس می‌کشد.

- احمد آقا، طعم و عطر رو می‌بینی. خانه شاه هم پیدا نمی‌کنی. بالاخره می‌خوای

چکار کنی؟

«احمد» همانطور که دود را در سینه نگاه داشته، خفه حرف می‌زند.

- نمی‌دونم حاجی، خودم چهارشاخ موندم.

- حق داری واله. من هم بودم، می‌موندم. اما مقصر خودت هستی و لاغیر.

«احمد» ته مانده دود را بیرون می‌دهد.

- چرا؟

- برای اینکه دست روی دست نشستی که آقا داداش، از آن سر دنیا، فرمان بده. چکار

بکن، چکار نکن... شوخی نداریم که... به خاک سیاه میشینی... احمد آقا. حواست

نیست. خوابی!

«احمد» چشم به دهان دُرفشان، وافور را بطرف حاجی می‌گیرد.

- بفرما.

«دُرفشان» از توی نعلبکی، یک تکه تریاک انتخاب می‌کند و مشغول می‌شود.

- صدبار گفتم، حالا هم میگم، «میامی»، برای تو شده بلای جان. جز دردسر هیچ

چیز برات نداره... خودت رو خلاص کن... با اجازه...

در وافور می‌دمد و سرخی ذغال را جان می‌دهد. گونه‌هایش گود می‌شود. دود را

می‌بلعد و با اشاره سر، تنقلات به احمد تعارف می‌کند. دود را ذره ذره از میان لبانش

خارج می‌کند و می‌گوید:

- بقول شاعر، فاش می‌گویم و از گفته‌ی خود شادابم! بقیه‌اش یادم نیست. خلاصه کلام، از ما گفتن. صبر و تحمل طلبکار هم اندازه داره. فردا اگر چک‌هات رو اجرا گذاشتن و حکم جلب گرفتن، چه می‌کنی؟ هو... چو... احمد آقا کجاست؟ زندان... البته خدا نکنه.

احمد در مانده، از پای بساط پس می‌کشد.

- بالاخره حالا برادری هیچ. شریکم که هست. باید رضایت بده.

«حاجی» باقلوا در دهان می‌گذارد و جویده جویده صحبت می‌کند.

- ما آن چه شرط بلاغ است با تو... چی؟ یادم رفت!



حاجی «دُرفشان» توی مغازه تجریش، در دفترش، پای تلفن، کارهای احمد را راست و ریست می‌کند:

- آقا، این برادرهای قربانی، تاوان پس بده نیستن. حکم جلب احمد آقا رو، دست به نقد بگیر. اون یکی هم پیداش میشه. خلاص... از ما گفتن، از شما نشنیدن.

چهل و هشت ساعت بعد «احمد قربانی» به جرم ده فقره چک برگشتی، به حکم دادسرای تهران، روانه زندان می‌شود.



- عمو! آقام را گرفتن.

«محمود» جلوی میز اطلاعات هتل «مالیز استار» پاریس، گوشی تلفن را در چنگ می‌فشارد:

- فریبرز، بلند صحبت کن. چی شده؟

- عمو جان، بابام رفت زندان!

- احمد آقا؟! -

- بله طلبکارها بدجوری فشار آوردند.

- الو... الو... الو....

تلفن از آن سو قطع شده است. «محمود» یخ می‌زند. گوشی را به تلفنچی می‌دهد. از جلو میز اطلاعات پس می‌کشد. نگرانی به جانش چنگ می‌اندازد. نگاه سر گشته‌اش از ورای جماعتی که در سالن هتل، در رفت و آمد هستند، به آسانسور می‌رسد. در انتظار گوگوش است که به طبقه هم کف بیاید. خبر دستگیری «احمد»، چون ابری سیاه و ضخیم بر فضای ذهنش سایه می‌اندازد.

«احمد آقا» پشت میله‌های زندان! حتماً روحیه‌اش را بدجوری باخته است. او برادر بزرگش را خوب می‌شناسد. اصلاً طاقت چنین خفت و خواری را ندارد. بی‌تردید، خیلی برایش گران تمام شده است. چه آبروریزی بزرگی...! باید سریعاً خود را به تهران برساند... اما موقعیت اینجا را چه کند؟ همین چند ساعت پیش بود که مژده باور نکردنی را از کمپانی «بارکلی» دریافت کرد. «آر-سی-ا» ایتالیا، معظم‌ترین مؤسسه تولید و پخش صفحات موسیقی در اروپا بلکه جهان، آمادگی خود را جهت انعقاد یک قرارداد پنج ساله با «گوگوش» و در اصل با کمپانی «بارکلی» اعلام داشته است.

یکی از نمایندگان این شرکت «جورجیو فرارو» خواننده و کارگزار «آر-سی-ا»، برای عقد قرارداد، از «رُم» به «پاریس» می‌آید.

«محمود» می‌داند که این مؤسسه بزرگ ایتالیائی، بعنوان امپراطوری بی‌چون و چرای موسیقی، با میلیاردها سرمایه، قبله‌گاه مشهورترین و پراوازه‌ترین خوانندگان و موسیقی‌دانان جهان است. چه هنرمندان نام‌آوری که سالها در انتظار چراغ سبز همکاری با دستگاه عریض و تحویل این پدر خوانده موزیک به انتظار نشسته و این فرصت برایشان فراهم نشده است. امروز آقای «بارکلی» شادمان از این معامله سودآور، در دفتر اختصاصی‌اش، در انتظار «گوگوش» و «محمود» نشسته است. قرار است جزئیات این قرارداد سه جانبه، مورد ملاحظه قرار گیرد و مقدمات سفر آنها را به «رُم» فراهم شود. محمود توی سالن هتل، چپ و راست و تند تند قدم می‌زند.

گیج و مات است. مغزش زُق زُق می کند. ظاهراً منتظر «گوغوش»، چشم به آسانسور دارد. اما نه چیزی می بیند و نه چیزی می شنود. خبر زندانی شدن «احمد»، ذهنش را مثل چکش می کوبد. سرنوشت برادرش چه می شود؟

«این اواخر از ناراحتی جسمانی اش شکایت داشت. هزار جور قرص و دوا می خورد. بی حوصله و بهانه گیر شده بود. به عناوین مختلف او را مسئول نابودی «میامی» قلمداد می کرد... و بی راه هم نمی گفت. چه باید کرد...؟ باید به تهران رفت. باید او را از هلفدون بیرون کشید. اما... اما اگر طبق صحبت امروز «بارکلی»، قرار باشد برای اجرای قرارداد کمپانی «آر-سی-ا» بلافاصله به ایتالیا پرواز کنند چه؟! این موقعیت گرانبها، آسان بدست نیامده است... نه. اول وضع «احمد»!... باید پرید توی هواپیما و به تهران پرواز کرد.» در امتداد نگاه مات «محمود»، در آسانسور باز می شود و «گوغوش» زیباتر از همیشه به سوی او می آید.

- من آماده‌م.



پشت پنجره هواپیما، هر چه هست، سیاهی است. تنها نوری که به چشم خواب زده «محمود» می نشیند. انعکاس چراغ بال هواپیماست که به تاریکی شب، چشمک می زند.

شب، در چند هزار پائی زمین، طولانی تر به نظر می رسد. کش می آید. شاید شبها درهم گره خورده اند. چشم هایش از خستگی می سوزد اما پلک ها، با خواب سر سازگاری ندارند. این نخستین بار است که کوله بار سفر به غربت می بندد. در آستانه هیجده سالگی به جایی می رود که در دور دستهاست... آمریکا!

یکباره دلوایس می شود. دست در جیب کاپشن می گرداند. سرمایه و موجودی سفرش را دوباره و چند باره می شمارد. پنج اسکناس بیست دلاری. صد دلاری که فرنگیس در جیبش گذاشته، هنوز سر جایش قرار دارد. خدا را شکر... هواپیمای «پان آمریکن» بعد از توقفی در پاریس، به سوی آمریکا، - سانفرانسیسکو - پَر می کشد.

همین که خلبانِ هواپیما مقدمِ مسافرین را به «سانفرانسیسکو» خوش آمد می گوید. محمود جلوتر از بقیه، ساکش را برمی دارد و از جا بلند می شود.

- بالاخره «یا علی» را گفتی و اومدی... خوش اومدی.
 «غنی زاده» و «محمود پور» دو قهرمان بوکس و از رفقای باشگاه «تاج»، با مسافر از راه رسیده رو بوسی می کنند.
 «غنی زاده» چمدان را از دست «محمود» می گیرد و بطرف درِ خروجی فرودگاه راه می افتند. «محمود پور» خنده خنده می گوید:
 - ما اینجا یک زندگی ورزشکاری فرد اعلا داریم. منتها از نوع ایرانی ش!
 «غنی زاده» دنباله حرف را می گیرد:
 - آره واله، تو یک آپارتمان دراندشت چهل متری زندگی می کنیم و تو یک کاسه هم آبگوشت می خوریم..... هر روز هم باشگاه.
 «محمود» می خندد.
 - پس اوضاع تون جوهره.
 - جور جور، در حد المپیک!

سانفرانسیسکو، در اواسط سال ۱۹۵۷ میلادی، مرکز داد و ستد جهانی است. شرکت های چند ملیتی که چند سالی است، دوران کساد برآمده از جنگ جهانی دوم را پشت سر گذاشته اند، با حداکثر ظرفیت در این بندرگاه می تازند و به تجارت مشغولند.

کارگرانی از ملیت های گوناگون، در کارخانه ها و اسکله ها مشغول به کارند و دانشجویان بسیاری در دانشگاه های معتبر این شهر به کسب علم سرگرم. «سانفرانسیسکو» در نهایت، شهر شور و حال جوانی ست. شهری در شمال ایالت کالیفرنیا، سر در بغل اقیانوس آرام. با مجموعه ای از مناظر دیدنی. خیابان های منحصر به فرد پیچ در

پیچ، با شب‌های تند غیرمعمول. با کافه رستوران‌هایی که منوی غذای هفتاد و دو ملت را ارائه می‌دهند. با دیسکوتک‌ها و رقص‌خانه‌ها و تماشاخانه‌هایش که هم نمایشنامه‌های شکسپیر را بر صحنه می‌آورند و هم تئاترهای آوانگارد بی‌پرده روز را! این شهر ساحلی، هوس خوشگذرانی را در دل هر تازه‌واردی زنده می‌کند بویژه آنکه این تازه‌وارد، سر و دل سودائی هم داشته باشد!

- این هم کاخ سفید ما!

«غنی‌زاده»، این را می‌گوید و کلید را در قفلِ در آپارتمان می‌چرخاند. «محمود» به درون خانه می‌آید و به در و دیوار نگاه می‌کند و می‌خندد.
- سفیدش، که سفیده.

«محمود پور» چمدان را وسط اطاق می‌گذارد.

- چمدون به این گنده‌گی، اینقدر سبک!

«محمود» روی کاناپه کنار پنجره رو به خیابان می‌نشیند.

- آجیل و سبزی خشک و حاج خانم براتون گذاشته. گز و شیرینی هم هست، با زعفران.

غنی پور بساط چای را آماده می‌کند.

- پس امشب مهمونی افتادیم.

..... اطاق نشیمن جمع و جور و تمیز است. یک راهرو باریک، دو اطاق خواب کوچک را به نشیمن وصل می‌کند.

«محمود پور»، بارانی را از تنش در می‌آورد.

- هوای سانفرانسیسکو، شده عین هوای «آمل»، آفتاب آفتاب، ناغافل بارون میاد، سه وجب!

«محمود پور» بلند و چهارشانه است. «غنی پور»، سفیدرو و تو پر است. «غنی پور» فنجان چای را دست محمود می‌دهد.

- اول از همه، تا باد زیرت نخورده، باید در باشگاه خودمون ثبت نام کنی.

«محمود» چای را می‌گیرد.

- اول از همه باید کار پیدا کنم.

«محمود پور» دستش را بلند می‌کند.

- نگران کار نباش. همین جا هستی تا جا بیافتی.

محمود به دور و بر آپارتمان اشاره می‌کند.

- تو این یک وجب کاخ سفید شما، فقط من کم بودم!

«غنی پور» می‌خندد:

- حالا حضرت والا! با این تحصیلات عالیه و زبان سلیس انگلیسی، کجا دوست دارین

استخدام بشین، اون هم به این سرعت!

«محمود پور» متفکرانه می‌گوید:

- تنها پُست خالی تو این شهر، فعلاً پُست فرمانداری‌ست. اگر موافقی، «غنی» برات

درست کنه... ها؟ «غنی» نظرت چیه؟

«غنی پور» بطرف آشپزخانه سه گوش اطاق می‌رود.

- نظر من اینکه فعلاً آبگوشت امشب را برای جناب فرماندار روبراه کنیم تا بعد...

یک هفته بعد، «محمود» با کمک «غنی پور» در کارخانه کمپوت سازی «پیرفارم»

بعنوان کارگر روزمزد، استخدام می‌شود. کارش باربری‌ست. کارتن‌های پنجاه، شصت

کیلویی را در داخل کامیون می‌چیند. سریع‌تر از بقیه کارگرها، کار می‌کند. تازه،

به دیگران هم کمک می‌دهد. عدم شناخت محیط، ندانستن زبان و کار سنگین،

هیچکدام مانع از آن نمی‌شوند تا از مسئولیتی که بر عهده دارد، شانه خالی کند.

این نظم و ترتیب باعث می‌شود تا خیلی زود، از بخش باربری به قسمت بسته بندی

ارتقا پیدا کند.

هفته‌ای سه روز در مدرسه زبان «استیت کالج سانفرانسیسکو» به آموختن انگلیسی

می‌پردازد و غروب، بعد از کار، در باشگاه بوکس مشغول می‌شود. شبی دو سه ساعت

بیشتر نمی‌خوابد.

- هر «هافمن»^۱ این «محمود» مشت‌زن نمره یکی‌ست.
«هافمن» مربی آلمانی الاصل باشگاه، نگاهی به ظاهر آراسته و برازنده «محمود» می‌اندازد و با تعجب می‌گوید:
- این؟!

«محمود پور» برای رفیقش حسابی مایه می‌آید:
- بله، قهرمان بوکس شده، تو ایران.
مربی پیر و قهرمان ساز آلمانی، رو ترش می‌کند:
- بیشتر برازنده‌ست که گیتار بزنه، نه مشت!
«محمود پور» پافشاری می‌کند:
- اجازه بدین، بره توی رینگ، شاید نظرتون تغییر کرد.
پیرمرد دستش را در هوا می‌چرخاند.
- هرگز.

چند روزی طول می‌کشد تا بالاخره مربی به «محمود» اجازه می‌دهد، دستکش بپوشد و توی رینگ تمرین کند.

حریف تمرینی «محمود»، یک مشت‌زن نیمه حرفه‌ای ایتالیایی است. مربی، بدش نمی‌آید برای تائید نظر و تجربه‌اش که با یک نگاه «اهل مشت» را می‌شناسد، این جوان ژینگولوی ایرانی را کمی گوشمالی دهد. پیچ‌پچی با بوکسور ایتالیایی می‌کند و مزورانه تبسم می‌کند و روی صندلی به تماشا می‌نشیند.

«محمود»، زیر نگاه منتظر «هافمن» از همان آغاز، چنان رقص پای می‌کند که دهان مربی، از تعجب باز می‌ماند. این تعجب زمانی به تحسین و تشویق بدل می‌شود که «محمود» در همان دقیقه اول، حریف را با ضربه چپ، نقش بر زمین می‌کند. فاصله این لحظه تا انتخاب «محمود» برای شرکت در مسابقات بوکس سراسری آمریکا با نام «دستکش طلائی»، چنان برق‌آسا طی می‌شود که خود محمود، دستپاچه و نگران می‌شود.

۱- هر «Herr» به زبان آلمانی به معنی «آقا» است.

- بچه‌ها، من نیستم. تمرین درست و حسابی ندارم. خیط می‌کنم سنگین!
 «غنی‌زاده» سعی می‌کند او را قانع کند:
 - بی‌خود خوف کردی، فقط اسم و جا فرق می‌کنه... وگرنه رینگ که همون رینگه
 مرد حسابی!
 - تمرین چی؟ من فقط یک ماه ست که تمرین می‌کنم. تازه حریف‌ها چی؟ همه
 گردن کلفت! هیچکدوم رو نمی‌شناسیم.
 «محمودپور» دخالت می‌کند.
 - چه دخلی داره تو، بازی خودت رو بکن.
 - نه، من نیستم.
 «محمودپور»، روزنامه خبرهای محلی سانفرانسیسکو را مقابل چشمان «محمود»
 تکان می‌دهد.
 - خجالت بکش. عکست رو نگاه کن. ببین زیرش چی نوشته؟
 و می‌خواند:
 «یک بوکسور جوان ایرانی به جنگ حرفه‌ای‌ها می‌آید!»
 «محمود» روزنامه را پس می‌زند.
 - بارک اله، یک بوکسور ایرانی می‌آید، گند می‌زند و آبروی ایران را می‌برد!



خود «محمود» درباره این جریان می‌گوید:
 «بالاخره با هر مصیبتی بود، گردن ما گذاشتند و برای شرکت در مسابقه «دستکش
 طلائی» به لس آنجلس آمدم. هیچ‌وقت آن شب را فراموش نمی‌کنم. توی رخت‌کن
 بودم که بلندگو، اسم مرا اعلام داشت. بیرون که آمدم، دیدم روی سکوی تماشاگران
 عده‌ای ایرانی نشسته‌اند و مرا تشویق می‌کنند. توی رینگ یک بوکسور سیاهپوست
 آفریقائی، مثل غول بی‌شاخ و دم با شنل قرمز منتظرم بود. ترس به جانم ریخت. نه
 ترس از کتک خوردن، ترس از آبروریزی! همانطور که به طرف رینگ می‌رفتم شروع

کردم به خوندن آیت الکرسی و قول هو الله. زنگ «راند» اول که زده شد پنج ثانیه هم طول نکشید که طرف چنان مشتی به سرم کوبید که چشمم سیاهی رفت. استادیوم دور سرم چرخید و مثل توپ به زمین خوردم... گفتم بهتر! خلاص شدم. همانجا کف رینگ، دراز به دراز افتادم. داور شروع به شمارش کرد: یک. دو. سه... یکباره همه‌های توی گوشم پیچید. دیگر صدای شمارش داور را نمی‌شنیدم. تماشاگران ایرانی که تعدادشان به سی نفر هم نمی‌رسید با شعار دسته جمعی سقف استادیوم را روی سرشان گذاشتند.

- ایران. ایران. ایران. ایران...

به روح پدرم قسم، از صمیم قلب می‌گویم، نمی‌دانم چه آتشی در وجودم شعله‌ور شد. ناگهان جانی تازه گرفتم و درد سر و کله، از یادم رفت. شمارش داور به هشت نرسیده بود که سرپا، گارد گرفته، اعلام آمادگی کردم و ظرف یک دقیقه، حریف را ناک اوت کردم!



از سفارت ایران در سانفرانسیسکو به محمود اطلاع داده می‌شود که آقای «علی عبدو» رئیس فدراسیون بوکس کشور اکیداً توصیه کرده‌اند که صلاح نیست «قربانی» از سوی یک تیم آمریکائی به مسابقات جهانی برود. ترتیباتی داده خواهد شد که ایشان از طریق تیم ملی ایران در مسابقات شرکت کنند... و این نقطه پایانی است بر فعالیت‌های ورزشی محمود در رشته بوکس... «قربانی» کوچک، آرزوهای بزرگ در سر دارد.



سرو صدای موفقیت خیره کننده «گو گوش» در فستیوال کن، انعقاد قرارداد با بزرگترین کمپانی‌های موسیقی جهان، عکس‌ها و گزارش‌های دیدنی و خواندنی از

این زوج موفق، مهمترین خبر هنری نشریات داخلی است. این «جو» جنجالی و پر سر و صدا، باعث شده است تا بسیاری از برنامه گزارها و کاباره دارها، آماده شوند تا در مقدم این خواننده‌ی افتخار آفرین و شوهر خوش فکرش، قراردادهای کلان امضا کنند.

تا اینجا «محمود» موفق شده است با تلاشی پیگیر، سوخت موتور شهرت و محبوبیت همسرش را تأمین کند.

از صبحِ روزی که «محمود» به تهران می‌رسد تا «احمد آقا» را از زندان بیرون بیاورد، بخشی از هتل میامی که همچنان تعطیل است به رفت و آمد و مذاکره با طلبکارها اختصاص می‌یابد.

«محمود» با کت و شلوارهای دوخت پاریس، محکم و گله‌مند از کسانی که به خاطر گرفتاری‌های موقت میامی، برادرش را به زندان انداخته‌اند، به رفع و رجوع مشکلات می‌پردازد.

چک‌های برگشت خورده را با چک‌های جدید «بانک پارس» به نام خودش که همان روز، حسابش باز شده است تعویض می‌کند. طلبکارها، به طمع بهره‌های مجدد و اغوا کننده‌ای که «محمود» سخاوتمندانه بر اصل و فرع می‌افزاید، گل از گل‌شان می‌شکفد!

با رضایت طلبکاران، چهل و هشت ساعت بعد «احمد» از زندان بیرون می‌آید.

- احمد آقا حالت چطوره؟

«احمد» بدون آنکه به محمود نگاه کند، از شیشه ماشین، خیابان را نظاره می‌کند.

- به برکت وجود شما، عالی!

«محمود» سر چراغ قرمز ترمز می‌کند.

چند پسر و دختر جوانی که در اتومبیل پیکان جوانان نشسته‌اند، سر از پنجره بیرون می‌آورند و با شور و هیاهو «محمود» را مخاطب قرار می‌دهند:

- آقای قربانی! تبریک. گل کاشتید «گوگوش» کی میاد؟

- انشاءاله به همین زودی، خیلی زود.
 - ما منتظریم. سلام برسونید. - زنده باد گوگوش!
 چراغ سبز می شود، پیکان پر می کشد. محمود، حرکت می کند و به نرمی با «احمد»
 حرف می زند:
 - حالا اخم ها رو باز کن. همه چی درست میشه. من که نرفتم آنور دنیا، خوشگذرانی،
 به امید خدا «میامی» که باز شد، همه کارها حل میشه...
 «احمد» با عصبانیت حرف محمود را قیچی می کند و می توپد:
 - ای کله پدر میامی! هر چه می کشم از میامی و از...
 - بگو من! چرا حرفت رو خوردی؟
 - حالا...

«محمود» توی خیابان «پاستور» می پیچد.
 - اول بریم دست بوس آقام و حاجی خانم. بعدش هم، داداشت هنوز نمرده. یکی دو
 ماهه، کارهای اونور را تمام می کنم و با «گوگوش» بر می گردم... اون وقت شما فقط
 پارو کن!
 - ها! پول پارو کنم؟
 «محمود» دنده عوض می کند.
 - پاروش هم با من، شما فقط بشمار بذار تو جیبت!
 «احمد» پوزخند می زند و سر بطرف خیابان برمی گرداند. دلش برای باغ کرج و
 «درفشان» و بساط منقلش یک ذره شده!
 هوای تهران رفته رفته گرم می شود.



- من نگویم که مرا از قفس آزاد کنید - قفسم ببر به باغ و... چی؟ یادم رفت... به
 جان «احمد آقا» هر وقت نشستم پای این بساط، گفتم تف به این روزگار... ببین این
 مرد چی می کشه...

«حاجی دُرفشان» به مناسبت آزادی «احمد»، امشب میهمانی داده است، میهمانان دو سه جنس مونث هستند که معلوم الحال به نظر می آیند و نقش ساقی را بر عهده دارند.

- زری! «احمد آقا» را دریاب! گیلانش خالیه. نمی بینی؟
احمد شاد و شنگول از نشئه تریاک و کنیاک «هنسی» صورتش گل انداخته است.
- سخت گذشت حاجی، ولی گذشت... سلام!
- نوش!

«دُرفشان» لمیده بر پشتی دور بساط، حواسش به همه چیز هست. به یکی از زن ها اشاره می کند.

- خانمی، امشب به افتخار احمد آقا، باید اون رقص مکش مرگ ما را اجرا کنی.
دخترک ناز می کند:
- بدون ارکستر؟

«درفشان» دست در گیسوی ساقی می برد.

- بدون ارکستر... بدون لباس!
«احمد»، نیشش تا بنا گوش باز می شود. حاجی «دُرفشان» وافور را بر می دارد و مشغول کوک کردن آن می شود.

خوب، داداشت چی شد؟ دوباره رفت؟

- زود بر می گرده با «گوگوش»... موقعیت این دختره، خیلی عالی شده، سرمایه ای شده... پول ساز حسابی... یعنی الان موقع بهره برداریه.
«حاجی» وافور را به «احمد» می دهد و گردن می کشد.
- کجا؟

- همین جا. تو ایران.

- میدونم ولی کجا؟ «میامی»؟!

احمد شانه بالا می اندازد.

- مثلاً.

و شروع به کشیدن می کند «درفشان» پوزه اش کج می شود.

- احمد آقا، جنس اعلاست، زدی بالا... مرد حسابی با کدوم پروانه کار؟ با کدوم پول؟ شوخی می کنی؟
 «احمد» دود را بیرون می دهد.
 - محمود گفته جور می کنه.
 حاجی وافور را از دست «احمد» می گیرد:
 - بقول شاعر، صنار بده آتش، به همین خیال... چی؟ باش...
 بعد وافور داغ را به زانوی عریان یکی از ساقی ها می ساید. دخترک از جا می پرد!
 «درفشان» ذوق می کند و صدا در گلو می اندازد:
 - نمی بینی گیلان احمد آقا خالیه؟ پرش کن!



- تاکسی!

راننده ایتالیایی، جلوی پای «محمود» ترمز می کند. «محمود» آدرس می دهد، سوار تاکسی می شود. به پشتی تکیه می زند و بی هدف، جیب هایش را می گردد. او می داند که به قول پدرش یک «پاپاسی» هم ندارد. اما کار از محکم کاری عیب نمی کند. شاید اسکناسی ته جیب هایش پیدا شود. آسترهای لباسش را هم می گردد و ناامید از جستجو، نفسش را با سنگینی بیرون می دهد. راننده تاکسی از توی آئینه به «محمود» نگاه می کند. «محمود» خود را مشغول تماشای خیابان و رهگذران نشان می دهد.

مقصد، استودیو مجهز صدابرداری «آر-سی-ا» است. این استودیو با مرکز شهر «رُم» و هتل «آمباسودور»، محل اقامت آنها، با ماشین نیم ساعتی فاصله دارد. «قربانی» هر روز سر ساعت ده صبح، خود را به این مجموعه بزرگ می رساند تا با دقت بر کار تنظیم و میکس آهنگ های همسرش، نظارت کند.

«گوگوش» اگر ضبط صدا نداشته باشد، ترجیح می دهد در هتل و کنار فرزندش باقی بماند. او تا اینجا، چند ترانه به زبان های ایتالیایی، فرانسوی و اسپانیولی خوانده

است، کار، مراحل فنی را می‌گذرانند... ترانه‌های انگلیسی را باید در شعبه نیویورک این کمپانی اجرا و ضبط کند.

طبق قرارداد، «آر-سی-ا» کلیه مخارج شعر، آهنگ، تهیه و تنظیم و تولید و پخش صفحه‌های موسیقی «گوگوش» را در معیاری گسترده و بین‌المللی، بر عهده دارد، در مقابل فروش، سهمی به طریق پورسانت به طرف دیگر، یعنی به «گوگوش-محمود و بارکلی» تعلق می‌گیرد که با توجه به کثرت و وسعت پخش، می‌تواند مبلغ قابل توجهی باشد. اما تا کار به اینجا برسد، کفگیر دست «محمود» به ته دیگ خالی جیب خورده است!

مخارج سنگین و هزینه این سفر چند ماهه، مسافرت‌ها، اقامت در هتل‌های لوکس و درجه یک اروپا، خرید لباس‌های مد روز گرانبیایم و از همه پرخرج‌تر، بلند پروازی‌ها و دست و دل بازی‌های «محمود» کیسه را کاملاً تهی کرده است.

همین امروز صبح، مدیر داخلی هتل «آمباسودور» جلوی او سبز می‌شود. از فعالیت‌های پر سرو صدای همسرش می‌پرسد. شوخی می‌کند و در نهایت و با احترامی که رفته رفته رنگ می‌بازد. تقاضای تسویه حساب کرایه عقب افتاده هتل را دارد. «محمود» با لحن و ژستی که جای هیچ‌گونه تردیدی باقی نمی‌گذارد، با با وعده این که حواله بزرگ بانکی در راه است، بحث را می‌بندد و از هتل بیرون می‌زند. یکی از شانس‌های «محمود» در این شرایط بی‌پولی ناشی از ولخرجی، تقبل صبحانه مسافران از سوی هتل است. این صبحانه شامل چای، قهوه و آب میوه، انواع املت‌ها و کالباس‌ها، سیب زمینی و کره و مربا و عسل است.

خانواده قربانی، قبل از دیگر مسافران، سر میز صبحانه هتل حاضر می‌شوند. صبحانه را مفصل می‌خورند. چرا که می‌دانند «آهی» برای صرف نهار و شام در بساط نیست! در بسیاری از اوقات، «محمود» به چائی بسنده می‌کند و صبحانه خود را، دور از چشم کارکنان هتل، به اطاق می‌آورد تا همسر و فرزندش تا صبح فردا، گرسنه و تشنه باقی نمانند. به عبارتی ساده‌تر، خانواده با سیلی، صورت، سرخ‌نگه می‌دارد. آنچه در ظاهر در چشم مردم می‌نشیند، تفاوتی آشکار دارد با آنچه در خلوت‌شان می‌گذرد. در تمام این روزها «گوگوش»، بعنوان همسری همراه و همدل، بدون

آنکه شوهرش را به خاطر گشاده بازی‌ها، مسئول این شرایط سخت بداند، مجدانه تلاش دارد تا رویای «محمود» را به واقعیت تبدیل کند. او با از خود گذشتگی‌ای که از دوران طفولیت با آن خو گرفته، با همه کمبودها می‌سازد و دم نمی‌زند..... زندگی، بازی‌ها دارد و «محمود» بازیگر این زندگی است. کار به جایی کشیده که برای رفت و آمدهای هر روزه به کمپانی «آر-سی-ا» دست به ابتکار تازه‌ای بزند. سوار تاکسی می‌شود، آدرس، نه خود محل، حدود محل را می‌دهد و چند صد متر مانده به مقصد نهائی، دستور توقف می‌دهد. از تاکسی پیاده می‌شود. دست در جیب، تظاهر به پرداخت کرایه می‌کند و در یک چشم بهم زدن پا به فرار می‌گذارد. این فرار دو سویه است. از هتل به استودیو و بالعکس. بعلت تکرار این رفت و آمدها، رفته رفته، رانندگان کار کشته و بزن بهادر تاکسی‌های رُم، در بدر دنبال مسافری می‌گردند که حسرت پول کرایه را بر دلشان گذاشته است!

این هم، یکی دیگر از گرفتاری‌های «قربانی»! حالا باید حواسش حسابی جمع باشد که سوار تاکسی، تک تک رانندگانی که برایش خط و نشان کشیده‌اند، نشود..... و گرنه تکه بزرگش، گوش‌هایش خواهد بود!

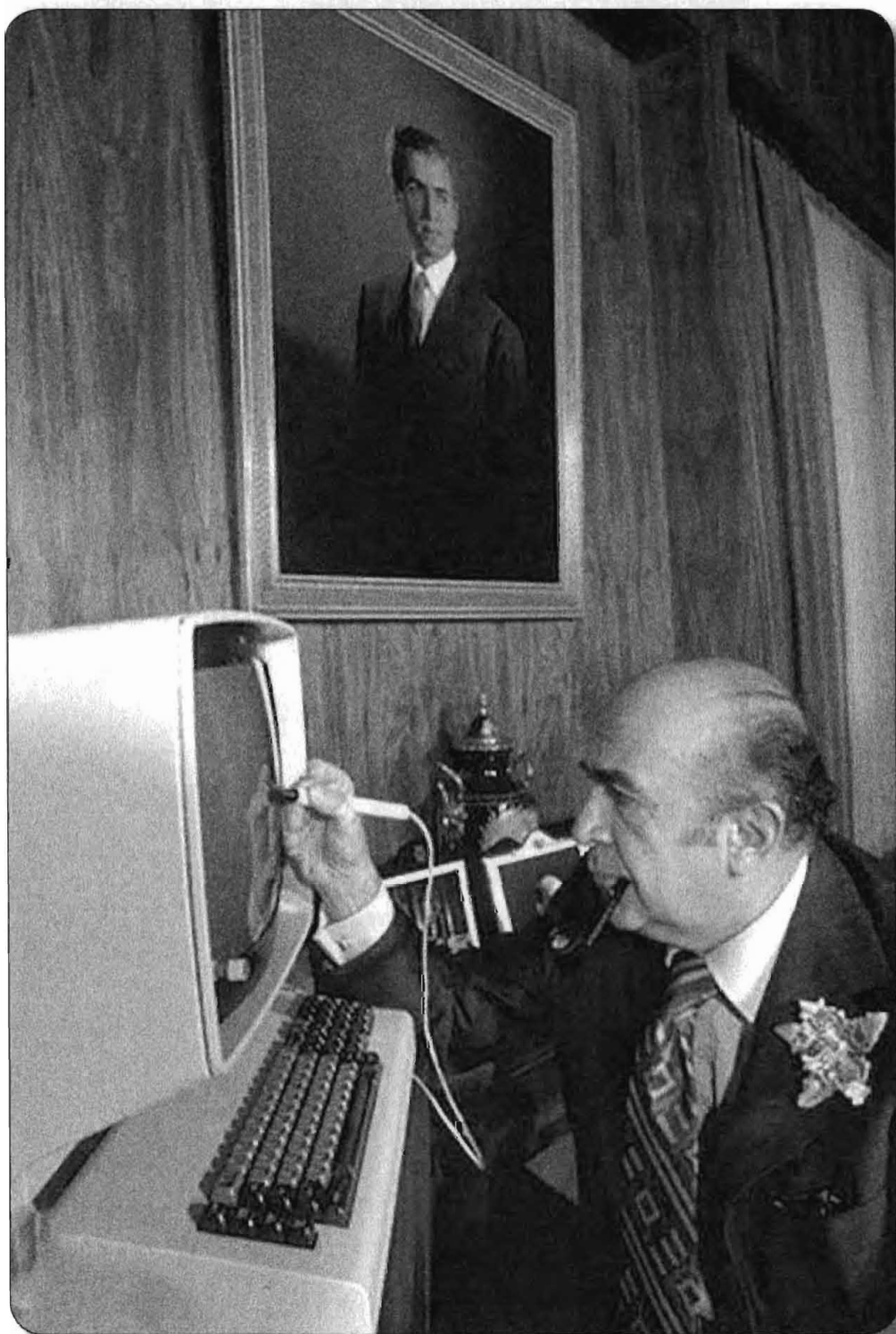


امید به آینده...

«محمود قربانی» و «گوگوش»
دوران عاشقی



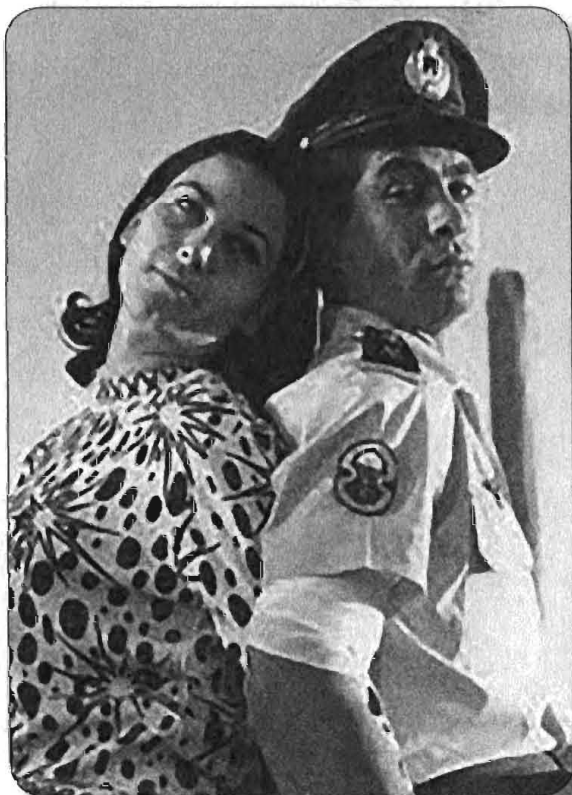
گوگوش، نیم ساعت پیش از آن که فارغ شود، او دست بدست شوهرش «محمود قربانی» داده است. آن دو همدیگر را صمیمانه دوست دارند. «به نقل از نشریات هفتگی»



«امیر عباس هویدا» نخست‌وزیر ۱۳ ساله دوران پهلوی...



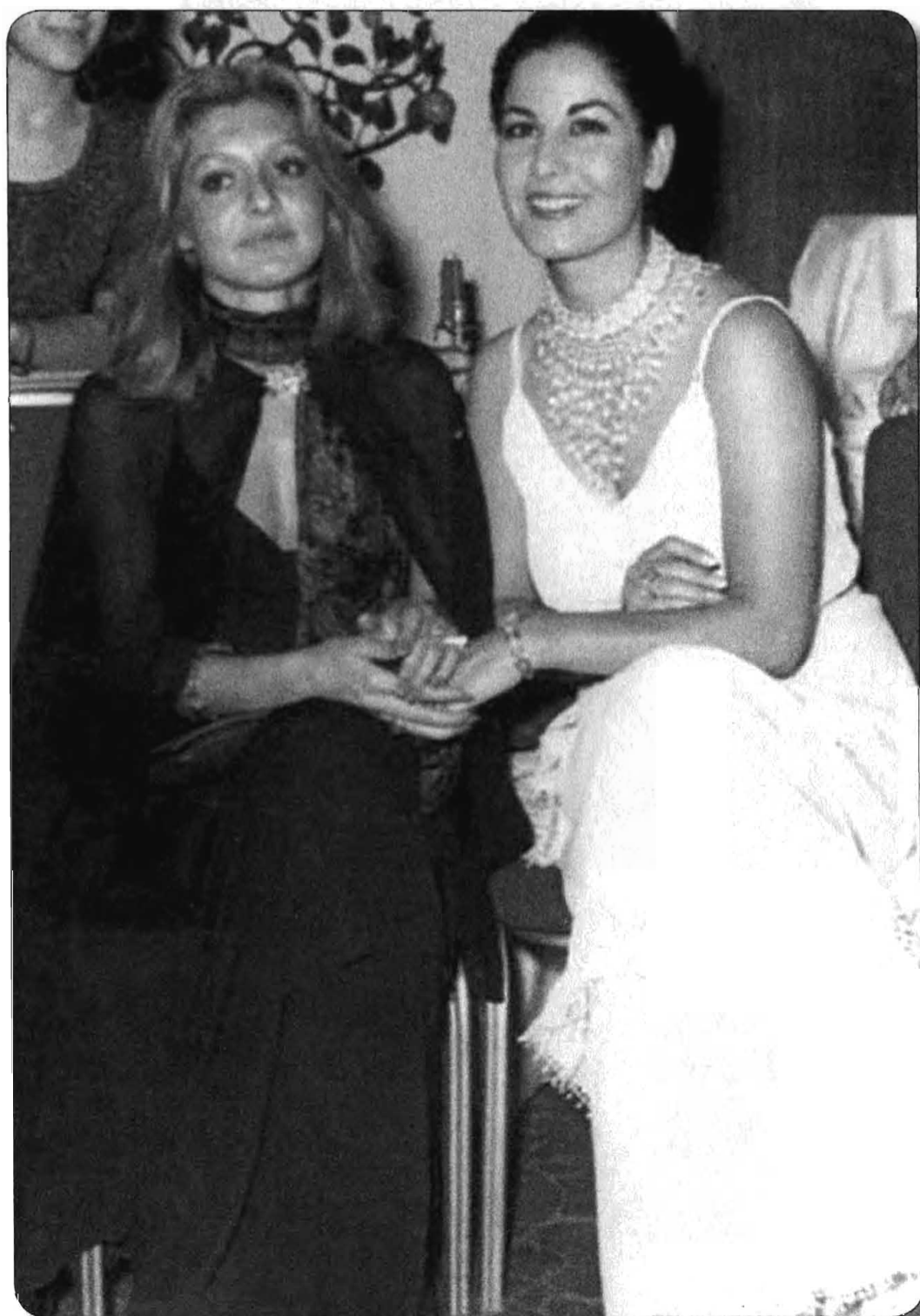
طعم خوش مادری... نخستین روز تولد «کامبیز»



«بهر روز وثوقی» و «پوری بنائی» تصویری از فیلم خدا حافظ تهران



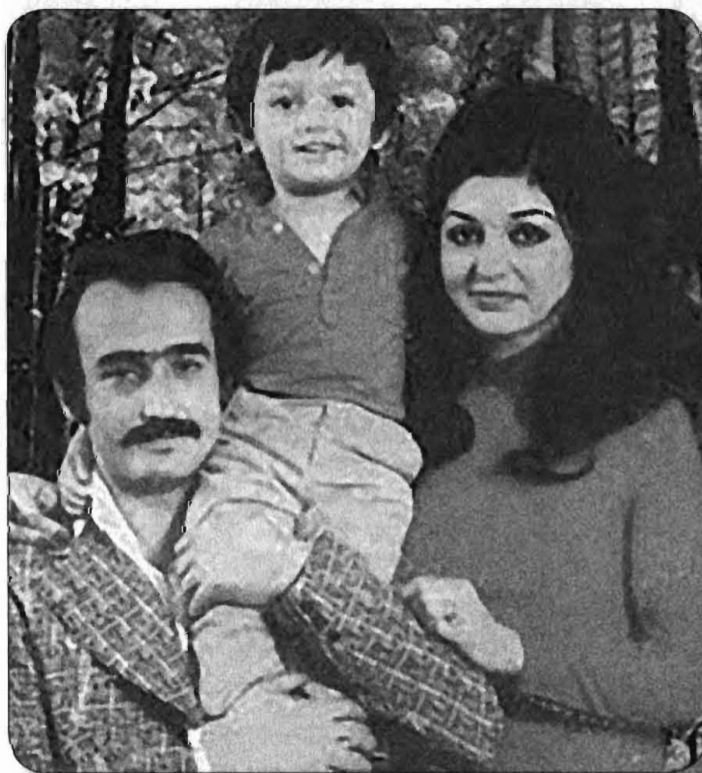
پوری بنائی، بازیگری کہ بازی را باخت!



«پوری بنائی» و «گوگوش» دوستی‌های بی‌دوام!



«گوگوش» و «صابر آتشین»



خانواده خوشبخت...



خانواده خوشبخت در اروپا



«گوگوش» و «کامبیز»... زندگی، بازی‌ها دارد...!



مادر و فرزند... لبخند به آینده.

یک رهرو تاژ بزرگ
در باره برنامه
محبوب
«شما و رادیو»

● همه میگویند این
برنامه دل ما را خنک میکند
و عقده‌هایمان را خالی!

شماره ۴۹ - ۱۵ ریال

چهارشنبه نوزدهم آذرماه یکهزار و سیصد و چهل و هشت

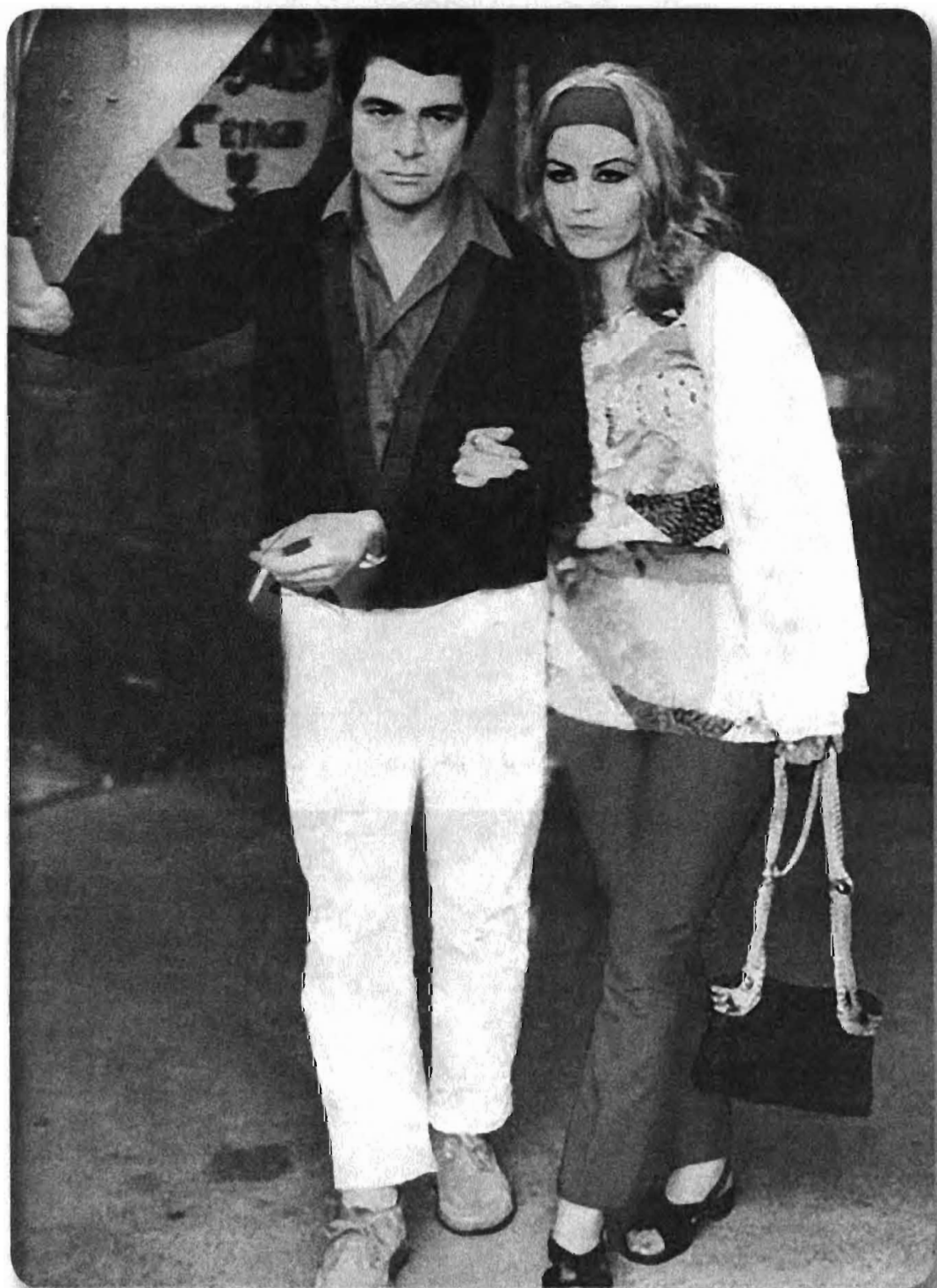
«بهروزی و شوقی - پوری بنائی» نامزدهای جاودانه سینما



شب‌های پر رونق کاباره...



خانواده خوشبخت در اوج سعادت



«بهرز وثوقی» و «پوری بنائی»، لیلی و مجنون سینما...!



... بی خبر از فردا



Standlary, Iranlan.com

در پیشگاه ملکه...

کتاب سوم

«تو از شهر غریب بی نشونی اومدی
تو با اسب سفید مهربونی اومدی
تو از دشت‌های دور و جاده‌های پُر غبار
برای هم‌صدائی، هم‌زبونی اومدی»

همه محو صحنه هستند. گوگوش، با صدای سحرآفرینش، با حرکات ظریف و دلفریزش، با نگاه و میمیک شیرین چهره‌اش، ترانه‌ها را چنان با احساس می‌خواند که شنونده، با شعر و آهنگ و آوازه خوان، یکجا، همسفر می‌شود
هنوز شب‌های پررونق «میامی» به دستور شهربانی تعطیل نشده است. هنوز آن شب سرد زمستان که «محمود» والاحضرت «محمودرضا» را سیر و پُر کتک زده است فرا نرسیده. هنوز همه چیز بر وفق مراد می‌گذرد. زوج خوشبخت از ماه عسل بازگشته‌اند. «میامی» پر مشتری و پولساز است، «محمود» در اوج موفقیت قرار دارد و «گوگوش» با شهرت و محبوبیتی که هر روز اوج می‌گیرد، بر صحنه ایستاده است. هنوز کسانی که قصد دارند شبی را در کاباره مجلل «میامی» بگذرانند، باید از هفته‌ها قبل، میز خود را رزرو نمایند. این افراد معمولاً از طبقه‌ای هستند که دستشان راحت به جیب‌شان می‌رود یا آسان به جیب دیگران!

- آقا، میز هشت، مسئله داره!

«محمود» به قاراپت، سرپرست گارسون‌ها نگاه می‌کند.

- چه مسئله‌ای؟

- حساب میز رو نمیدن.

- ا، بچه‌ی کجاست؟ دولاب؟
- قاراپت با سادگی جواب می‌دهد:
- نمی‌دانم آقا.
- «محمود» از پشت میز دفترش بلند می‌شود:
- میزشون چند نفره‌س؟
- دوازده نفره. میزبان‌شان می‌خواهد شما را ببینند.
- برو بیارش.
- چشم آقا.
- محمود به جلوی دفتر «میامی» می‌آید. «اکبر میرزایی» و «هوشنگ قصاب» بادی گاردها و نوچه‌های «محمود» که از ماجرا با خبر شده‌اند، بازو از تنه باز می‌کنند.
- محمود خان، اجازه بدین، اول ما پیاده ش کنیم، بعد بیاد خدمت شما.
- محمود، سر تکان می‌دهد:
- اول ببینم چی می‌گه.
- چند لحظه بعد، مرد جوان نحیف اندامی مقابلش ظاهر می‌شود.
- سلام عرض کردم.
- «محمود» به سر تا پای مرد نگاه می‌کند.
- سلام.
- مرد کت و شلوار مشکی بر تن دارد. کروات قرمز بسته است و گل میخک پلاسیده‌ای بر یقه دارد. به بادی گاردهای «محمود» نگاه می‌کند که دو طرفش ایستاده‌اند.
- معذب می‌شود. صدایش از ته چاه می‌آید:
- می‌خواستم یک دقیقه وقت‌تان را بگیرم، خصوصی.
- «محمود» به داخل دفتر بر می‌گردد و مرد بدنبالش.
- آقای قربانی، دستم بدامنت، آبروم در خطر.
- حرفت رو بزن.
- چشم آقا. من بچه کرمان هستم. کارمند اداره ثبت.
- خب.

- امروز عصر با همسرم ازدواج کردم.
- محمود بی حوصله می شود.
- حرفت رو بزن.
- چشم آقا، دارم عرض می کنم. قرار بود، امشب، خانواده عروس رو به چلوکبابی «تایب» میهمان کنم.
- خب.
- سر شب عیال گفت، می خوام سورپریزت کنم، من متوجه نشدم منظورش چیه.
- تا اینکه ماشین ها، جلوی «میامی» ایستادند- نگو همسرم سر خود، از دو سه هفته قبل، اینجا، میز رزرو کرده و به فک و فامیلش هم گفته بوده.
- خب.
- بله، عرض می کنم، من گردن شکسته هم توی عمل انجام شده و تو رو دروایی پدر و مادر عروس، قبول کردم و اومدیم تو، تمام موجودی من هم سیصد تومان است.
- «محمود» لب میز می نشیند.
- حساب تون چقدر شده؟
- مرد من می کند.
- هزار و سیصد و شصت تومان.
- مگه چی خوردین؟
- جای شما خالی، ما فقط شام خوردیم، اما این باجنای های بی ناموس من، سه چهار تا بطری ویسکی خالی کردن!
- «محمود» از صداقت و سادگی مرد که با لهجه قشنگ کرمانی صحبت می کند خنده اش می گیرد.
- حالا میخوای چکار کنی؟
- مرد، دست به دهان می برد. انگشتش را می مکد. حلقه ازدواجش را در می آورد.
- ساعت مچی اش را باز می کند و روی میز می گذارد:
- اینها، ارزش چندانی ندارند، اما امانت خدمت شما، تا سر بُرج همه حقوقم رو تقدیم

کنم

- حقوق چقدر هست؟

مرد نفش بالا می آید.

- هفتصد و بیست تومان قربان.

«محمود» تظاهر به اخم می کند.

- هنوز هم که کم میاری.

- قرض می کنم جناب قربانی، فقط امشب آبروم نره.

«محمود» ساعت و انگشتر را کف دست مرد می گذارد.

- آبروت پیش خدا نره، برو مهمون من، فقط انعام گارسن ها رو یادت نره.

«تازه داماد» با ناباوری به «محمود» نگاه می کند.

- چشم آقا... اجازه بدین دستتان....

«محمود» عقب می کشد.

- برو، برو تا باجناب های بی ناموست سه تا بطری دیگه باز نکردن.

- چشم آقا، خیلی بزرگی.

- برو به عروست برس... خوش بگذره.

مرد، تشکر کنان، عقب عقب از دفتر بیرون می رود. «محمود» قاراپت را صدا می زند.

- بله آقا؟

- اینها مهمون من هستن. حسابشون تسویه شد. از طرف میامی، یک کیک و یک

شامپاین براشون بفرست.

قاراپت، سر تکان می دهد و تبسم می کند:

- چشم آقا.

اما امشب میهمانان اصلی «محمود»، دو چهره مطرح سینما هستند که همراه با دوستان شان، یکی از میزهای جلوی صحنه را در اختیار دارند. پذیرائی از این میز به دستور «محمود» شاهانه انجام می گیرد.

«گوگوش» یکی از ترانه‌هایش را، به این دوستان صمیمی تقدیم می‌کند و اعلام می‌دارد:

- امشب دو میهمان عزیز در میامی داریم. دو چهره محبوب و سوپر استار سینمای کشورمان، آقای «بهروز وثوقی» و خانم «پوری بنای» به افتخارشان. مشتریان کاباره برای این زوج معروف سینما، دست می‌زنند و هورا می‌کشند. «بهروز» از جا بلند می‌شود و به مردم تعظیم می‌کند. گوگوش ترانه تقدیمی‌اش را می‌خواند:

«ستاره - آی ستاره - چشات اشکی نداره

دیگه پیداش نمیشه، نمیادش دوباره

دیگه دوستم نداره، منو تنها میذاره»

حالا مردم، اگر نگاهشان به صحنه نباشد، به این دو اسطوره سینماست... و اینها، خود مجذوب صحنه و ترانه‌های «گوگوش».

«محمود» در هر فرصتی به سر میز «بهروز» و «پوری» می‌آید تا از پذیرائی «میامی» از این دوستان یکرنگ و صمیمی، مطمئن شود.

- بهروز جان، «آنتونیو» همون خیاط ایتالیائی که برات گفتم. چند دست کت و شلوار خوشگل برای خودم و خودت آماده کرده، فقط زحمت بکش، هر وقت فرصت کردی برو برای «پرو». حسابش داده شده.

«بهروز» ابرو در هم می‌کشد:

- اینکارها را نکن «محمود» جان. من هزار تا کت و شلوار دارم.

- میدونم شما موندت خیلی بالاست، ولی، رد کنی دلخور می‌شم، اساسی..

- پس حسابش با خودم.

«محمود» شانه «بهروز» را می‌بوسد.

- چائیدی «قیصر خان»!

«گوگوش»، آخرین ترانه‌اش را به پایان می‌رساند. اولین کسی که سر پا می‌ایستد و برای او کف می‌زند «بهروز وثوقی» است، مدعوین دیگر، به تبعیت از این چهره محبوب و نیز به احترام «گوگوش» از جا بلند می‌شوند و به تشویق خواننده می‌پردازند.

بهروز به جلوی صحنه می‌رود و شاخه گلی را به گوگوش تقدیم می‌کند.
 «میامی» روزهای پر رونق خود را می‌گذراند. اما حالا... ماه‌هاست که در مقابل
 ساختمان مهر و موم شده‌اش، پرنده هم پر نمی‌زند.



- «محمود» پول مول چی داری؟
- «محمود» دست در جیب می‌کند. چنگ اسکناس را جلوی «غنی پور» می‌گیرد.
- چقدر می‌خوای؟
- برای خودم نه، برای سرمایه گذاری.
- سرمایه گذاری چی؟
- پمپ بنزین.
- می‌خوای پمپ بنزین بخری؟!
- «غنی پور» حرف را اصلاح می‌کند:
- بخریم.
- «محمود» لبخند می‌زند. بطری آبجو را برای «غنی پور» باز می‌کند، لیوانش را پر می‌کند.
- شوخیت گرفته؟!
- نه جان تو.
- «محمود» حالا شغل پر درآمدی دارد. در هتل اینترنشنال «سانفرانسیسکو» بعنوان مسئول بار (بارتندر) مشغول کار است.
- این شغل را، پس از ترک کارخانه کمپوت سازی بدست آورده است. ابتدا، درهمین هتل بعنوان ظرفشوی استخدام شد. بعد به شاگرد گارسون و گارسونی ارتقاء پیدا کرد. سپس مسئول بار شد. در این مدت با انعام‌های ریز و درشت مشتریان مست و نیمه مستی که با طیب خاطر، به این جوان خوش برخورد و زبر و زرنگ پرداخته و می‌پردازند، اوضاع مالی‌اش روبراه شده. حالا آپارتمان کوچک و مستقل خود را دارد.

در «استیت کالج» سانفرانسیسکو، زبان انگلیسی آموخته، همزمان دیپلمش را گرفته و دوره مدیریت و هتلداری را طی می‌کند. شبها هم کلی با رفقا، به ولخرجی‌های جوانانه می‌پردازد. دوستی‌اش با «غنی زاده» و «محمود پور» همچنان پابرجا و محکم است.

- خب، چه میگی؟

«محمود» یکی از مشتریان را راه می‌اندازد و جواب «غنی پور» را می‌دهد.

- من کل پس اندازم پنج هزار دلار هم نمیشه.

«غنی پور» لیوان آبجوش را روی میز می‌کوبد.

- ای که بترکی! تو این دو سه ساله این همه پول در آوردی. چیکار کردی؟ همه را زدی به...!

محمود می‌خندد:

- خب، خرج شد دیگه.

- گفתי چقدر داری؟

- حدود پنج تا.

«غنی پور» متفکرانه چانه‌اش را می‌خاراند.

- «محمود پور» هم آماده ست. نفری پنج هزار دلار... سه تائی...

«محمود» ابرو در هم می‌کشد.

- یعنی با پونزده هزار دلار، پمپ بنزین بخریم؟!

«غنی پور» لیوانش را سر می‌کشد و دهانش را پاک می‌کند.

- بقیه‌اش رو وام می‌گیریم.

- بهمین سادگی؟!

«غنی پور» آرنج‌هایش را روی پیشخوان بار می‌گذارد.

- فکر می‌کنی «اوناسیس»^۱ چه جوری پولدار شده؟

۱- آریستول (ارسطو) اوناسیس میلیاردر معروف، در یک خانواده متوسط یونانی بدنیا آمد. بعد از جنگ جهانی اول به آرژانتین مهاجرت کرد. با قدرت پیش‌بینی فوق‌العاده و آینده‌نگری، خیلی زود امپراطوری بزرگی از کشتی‌های بزرگ و کوچک نفتکش را صاحب شد. روابط عاشقانه‌اش با ماریا کالاس ستاره سرشناس، نام و زندگی او را به صفحات نشریات جهان کشید. «اوناسیس» در سال ۱۹۶۸ میلادی با «ژاکلین کندی» بیوه رئیس‌جمهور ترور شده آمریکا، ازدواج کرد و در سال ۱۹۷۵ در اوج ثروت، در

- با پونزده هزار دلار؟

- نخیر... با پونزده دلار... جان تو!... برو بخون.

«محمود» خنده کنان به سوی مشتریان «پیشخوان نشین» باز می‌گردد و فرزند و تیز به همه می‌رسد. گیل‌اس‌ها پر و خالی می‌شوند. صدای شوخی و خنده مشتریان فضا را می‌آراید. ناگهان، کسی با هیجان توجه دیگران را به خبر مهمی که از تلویزیون پخش می‌شود، جلب می‌کند. گوینده با لحنی تأثر آور، خبر را می‌خواند. «چند دقیقه پیش «جان - اف - کندی» رئیس جمهور محبوب آمریکا در شهر دالاس مورد اصابت گلوله قرار گرفت و به قتل رسید.»

نفس‌ها در سینه حبس می‌شود.

امروز بیست و دوم نوامبر سال ۱۹۶۳ میلادی است. درست پنج سال از هنگامی که «محمود» هجده ساله، قدم به خاک آمریکا گذاشت، می‌گذرد.



«نیویورک» پر جمعیت‌ترین شهر آمریکا، از پنج منطقه اصلی تشکیل شده است، منهتن - بروکلین - برانکس - کوینز و استاتن ایلند. این شهر، یکی از قطب‌های فرهنگی، اقتصادی و سیاسی جهان است. وجود و حضور «سازمان ملل متحد» یا به گفته طنز نویسان «سازمان دوول متحد»! به آن اهمیت و اعتباری خاص بخشیده است.

«نیویورک» با آسمانخراش‌های سر به فلک کشیده که اکثر مراکز تجاری جهان را در دل خود دارد، با دانشگاه‌ها، مراکز تحقیقاتی و مؤسسات گوناگون آموزشی، با نمایشگاه‌ها، تئاترهای معروف «برادوی»، با مراکز تفریحی اغوا کننده، فروشگاه‌های وسوسه انگیز و همچنین با داشتن سمبل روشنائی و آزادگی «مجسمه آزادی» که با چهره‌ای سرد و سخت به این شهر چشم دارد، می‌تواند به گفته بسیاری از مردم، پایتخت جهان لقب گیرد. بخصوص اینکه با «وال استریت»ش، نبض اقتصاد دنیا را

دردست دارد... اقتصادا! همان چیزی که «محمود» با آن بیگانه است.

- امروز هر چی میخوای بخر.

«گوگوش» بازوی «محمود» را می‌چسبد و همراه با او، در ازدحام خیابان‌های پر رفت و آمد «منهتن» به فروشگاه‌ها نگاه می‌کند.

- باز تو پول دستت اومد؟!

- پول میاد، این روزها نمیاد.

- یادت رفته چه مصیبتی کشیدیم.

- خدا بزرگه، میرسونه.

... و در آخرین روزهای اقامت در «رُم» پول آمد، آنقدر که «محمود» حساب و کتاب سنگین هتل را پردازد. بلیط هواپیما بگیرد، به «نیویورک» بیاید و دست به ولخرجی دوباره بزند.

قرار است در استودیو (آر-سی-ا) نیویورک، آخرین بخش از پروژه بزرگ این کمپانی به پایان برسد.

«گوگوش» باید ظرف چند هفته، ترانه‌های انگلیسی‌اش را بخواند و به «رُم» بازگردند.

- این لباس عالیه، با کفش و کیفی که گرفتی، حسابی میاد.

«گوگوش» جلوی آئینه اطاق پرو فروشگاه، به خود نگاه می‌کند، و با تردید به محمود می‌گوید:

-آره، اما فکر نمی‌کنی خیلی گرونه؟

- فدای سرت!

- دیوونه‌ای بخدا.

- دیوونه‌ی تو که هستم.

ولخرجی‌ها، دوباره آغاز می‌شود. هتل پنج ستاره «پلازا» در خیابان پنجم، میزبان زوج جوان است که از غروب هنگام، به گردشگری و خرید مشغولند و آخر شب، خوشحال و خندان، سرمست از آینده‌ای که نوید موفقیتی خیره کننده را می‌دهد، به هتل باز می‌گردند. دیر وقت شب، تلفن سوئیت‌شان زنگ می‌زند.

- الو، «محمود» جان.

- شما؟

- من پرویزم، کهن.

«پرویز کهن»، صاحب کاباره درویش نیویورک، از دوستان قدیم «محمود» است. صدایش ضعیف و نالان است. «محمود» به تردید می‌افتد.

- پرویز توئی؟!

- آره «محمود» جان، با چه مکافاتی پیدات کردم.

- چرا صدات از ته چاه میاد؟

- من سخته کردم. تو بیمارستانم.

یک ساعت بعد «محمود» در بیمارستان بر بالین «پرویز کهن» در بخش اورژانس ایستاده است.

- «محمود» جان کمکم کن. زندگی‌م داره از دست میره.

- چکار باید بکنم؟

«کهن» به سختی نفس می‌کشد.

- کاباره درویش رو، روبراه کن، خودت مدیریت کن.

- پرویز جان، ما باید به ایتالیا برگردیم، هزارتا کار ...

«کهن» ناله می‌کند:

- حداقل تا وقتی که هستی کمک کن. من اینجا علیل و ذلیل افتاده‌م.

«محمود» با رو در بایستی من من می‌کند:

- ولی من باید...

«پرویز کهن» همانطور که سرم به میچ و لوله اکسیژن، به بینی دارد، بسختی دستش را بلند می‌کند و دست محمود را می‌گیرد.

- به خاطر رفاقت‌مون.

«محمود» دست «پرویز» را می‌فشارد.

- اطاعت امر.

«محمود» و «گوغوش» به خاطر شرایط بحرانی این دوست قدیمی، آستین‌ها را بالا می‌زنند. بچه‌های ارکستر از ایران فرا خوانده می‌شوند: «آندرانیک»، «مارتیک»

«خسرو پیشکاری» و «فرامرز». ارکستر کاباره درویش کامل می‌شود. کارکنان به خط می‌شوند تا خط مشی جدید، به آنها گوشزد شود. فلایر تبلیغاتی در سطح نیویورک پخش می‌گردد.

«محمود» مدیریت می‌کند و «گوگوش» بر صحنه می‌خواند. ظرف یک هفته، این محل سوت و کور، چنان رونقی می‌گیرد که سرو صدایش به ایران هم می‌رسد. حالا در شب‌های «درویش» جای سوزن انداختن نیست. «محمود» هر شب حساب و کتاب‌ها را می‌رسد و چال و چوله‌های مالی «کهن» را پر می‌کند.

این همکاری یک‌ماه به درازا می‌کشد و در طول این مدت، ضبط آهنگ‌های گوگوش، بویژه ترانه معروف باور دارم «I Believe» او نیز به پایان می‌رسد. «محمود» دینش را به رفیق قدیمی ادا می‌کند و دست «پرویز کهن» را که جانی دوباره گرفته است، در دست می‌فشارد و کاباره رونق گرفته را تحویلش می‌دهد.

- اجازه مرخصی می‌فرمایید رئیس!

«کهن» گونه‌های «محمود» را می‌بوسد.

- سهم خودت و «گوگوش» را بردار.

- فقط بچه‌های ارکستر!

- یعنی چه؟

«محمود» به شانه «پرویز» می‌زند.

- این کار در عالم رفاقت بود، نه تجارت.

اصرارهای کهن بی‌فایده است. «محمود» با کارکنان کاباره «درویش» خداحافظی می‌کند. امروز چهارشنبه است. طبق قرار باید دوشنبه در رُم باشند تا مقدمات شرکت «گوگوش» در جشنواره بین‌المللی «کانتا جیو» که بزرگای موسیقی جهان در آن شرکت دارند، آماده شود.

این اساسی‌ترین بخش تبلیغاتی پروژه «آر-سی-ا» است. گوگوش در حضور بیش از ششصد خبرنگار و بیش از ده هزار تماشاچی بعنوان میهمان برنامه، بر روی صحنه خواهد رفت و همزمان در همان روز پخش صفحه‌های موسیقی‌اش در دنیا آغاز

خواهد شد.

آیا از این فرصت طلایی می‌شود بهره گرفت؟ روزهای بعد، سرنوشت، بازی دیگری دارد...!

- محمود ما که تا دوشنبه وقت داریم. یک سر بریم پاریس، هم فریدون رو ببینیم و هم گشتی بزنیم.

«فریدون» برادر «گوگوش» در پاریس است. هم درس می‌خواند و هم تحت مداوای بیماری رماتیسم قلبی است.

«محمود» در برابر خواسته‌های همسرش، همیشه تسلیم است.

- پس بچه‌های ارکستر رو هم می‌بریم.

ولخرجی‌های «محمود» پایان ندارد. بلیط‌های پاریس را می‌گیرد. اما قبل از آن، همه را در نیویورک به خرید می‌برد. برای مارتیک، گیتار الکترونیک، برای آندرانیک، گران‌ترین نمونه «اُرگ». برای خسرو پیشکاری «فلوت برقی و برای فرامرز جازبست، دستگاه‌های جاز و سیستم صدا. اشتیاق «محمود» جهت خرید لباس‌های آخرین مُد برای گوگوش، پایان ندارد. هواپیما که در فرودگاه «اورلی» پاریس می‌نشیند، اوج موقع شناسی «محمود» رخ نشان می‌دهد. بمحض اینکه مسافران به سالن ترانزیت می‌رسند، «محمود» با شم قوی خود، متوجه اوضاع غیر عادی فرودگاه می‌شود. گاردها و مأمورین زیادی در مسیر حرکت مسافران، از سالن ترانزیت تا درب خروجی ایستاده‌اند. با کنجکاوی، پرس و جو می‌کند. کاشف بعمل می‌آید که هم اکنون ملکه انگلستان - الیزابت دوم - برای دیداری خصوصی، قدم به خاک فرانسه گذاشته است. آنتن‌های تبلیغاتی «محمود» به کار می‌افتند. با شگردهای خاص خود، در می‌یابد که محل اقامت «ملکه»، هتل «جورج سنگ»، خواهد بود.

محمود به گروه اطلاع می‌دهد:

- بچه‌ها، ما هم در هتل «جورج سنگ» اقامت می‌کنیم.

«گوگوش» که به بلند پروازی‌های همسرش آشناست، می‌خندد:

- نکنه، می‌خواهی با ملکه انگلستان شام بخوریم؟!۱۹

«محمود» محکم و جدی پاسخ می‌دهد:

- حتماً اینکار رو می‌کنیم!

«گوگوش» و بچه‌های ارکستر از شوخی «محمود» خنده کنان سوار تاکسی‌هایی می‌شوند که قرار است آنها را به هتلی ببرد که برای ملکه انگلستان قُرق شده است. اقامت در هتل سلطنتی «جورج سنگ» پاریس، آن هم در چنین شرایطی، نه آسان است و نه ارزان، محمود بهای گرانترین سوئیت‌های تاریخ هتل را می‌پردازد. قدم بعدی، دیدن ملکه انگلیس است و گرفتن عکسی مشترک از بزرگترین مقام سلطنتی جهان با «گوگوش». کاری که غیر ممکن به نظر می‌رسد. اما باز هم، پشتکار محمود و دست‌های همیشه بر جیبش، کارساز می‌شود. دَم مدیر هتل را می‌بیند، از موقعیت همسرش در فستیوال «کان» می‌گوید. از علاقه‌اش به مردم فرانسه و سرانجام متوجه می‌شود که ملکه قرار است در سالن «بنکویت» هتل به صرف شام بپردازد. بلافاصله تقاضای رزرو میز شام در همان سالن را پیش می‌کشد. امری محال‌تر. این سالن امشب فقط می‌تواند میزبان الیزابت دوم و همراهان و میهمانانش باشد..... دلارهای جیب «محمود» و گشاده دستی‌اش، مدیر هتل را مردّد می‌کند. خواسته‌اش منطقی به نظر می‌رسد. خواننده‌ای مشهور که نمی‌خواهد در میان مردم عادی ظاهر شود، قصد دارد شام را با شوهر و اعضای ارکسترش در جائی آرام صرف کند. میز شام‌شان سی هزار فرانکی آب می‌خورد!

..... و شب فرا می‌رسد. سالن «بنکویت» هتل، درست، در اختیار ملکه انگلستان و میهمانان خصوصی است. با این استثناء که تنها یک میز هشت نفره در ضلع غربی، در اشغال هنرمندی از مشرق زمین است که چشم به رفتار اشرافی ملکه و دوستانش دارد. «محمود» از بعد از ظهر، مقدمه چینی‌ها را کرده است. با یکی دو مأمور مخصوص ملکه، باب صحبت باز کرده. به بهانه موقعیت همسرش، برایشان شامپاین باز کرده. از علاقه خود و همسرش به انگلستان گفته است. و بحث را از توجهی که شهبانوی ایران و نخست وزیر به گوگوش نشان داده‌اند، کشانده است.

..... و در نهایت، شب هنگام، مدیر هتل ابائی ندارد که با احترام، به عرض ملکه

برساند، یک خواننده معروف ایرانی تقاضا دارد که با شما عکس بگیرد.
 ملکه انگلستان به میز خواننده نگاه می کند.
 - بگوئید بیاید. ما با ایران روابط بسیار صمیمانه‌ای داریم. شاه ایران، دوست شایسته‌ای
 برای بریتانیاست.
 «گوگوش» در مقابل ملکه، زانو خم می کند. «محمود» از دور چهار چشمی به صحنه
 نگاه می کند.
 ملکه لبخند می زند.
 - شما چه می خوانید.
 - به همه زبان‌ها.
 - همین جا می توانی برای میهمانان ما بخوانی؟
 - با افتخار، ملکه.
 گوگوش بدون میکروفن و با نوای پیانوئی که «آندرانیک»، پشت آن می نشیند. شروع
 به خواندن ترانه معروف «شرلی بیسی» می کند.
 «من هیچ چیز ندارم... من هیچکس ندارم»

I, I who have nothing

I, I who have no one

A done you and want you so

I'm Just a no one

With nothing to give you

But ooh I Love you¹

در میان آهنگ، «گوگوش» با ژستی دلنشین، در مقابل ملکه روی زمین می نشیند
 و ضمن خواندن ترانه، چشمانش پر از اشک می شود.
 ملکه به شدت تحت تاثیر قرار می گیرد:
 - شما بسیار با احساس می خوانید. گویا قرار است با هم عکس بگیریم، من آماده‌ام.

۱- ترانه مورد اشاره را خواننده معروف آمریکایی «شرلی بیسی» در سال ۱۹۶۳ خوانده است و بعد از او
 بسیاری از خوانندگان مشهور جهان، در طول پنجاه سال گذشته آن را بازخوانی و اجرا نموده‌اند.

دوربین‌ها به کار می‌افتد. فلاش‌ها زده می‌شود. خوراک تبلیغاتی «محمود»، تأمین شده است. تا الیزابت دوم به انگلستان بازگردد و دوشنبه از راه برسد، نشریات داخل کشور با چاپ عکس‌های ملکه انگلستان که لبخند به لب در کنار گوگوش ایستاده است، تیتراً می‌زنند:

«دعوت ملکه انگلستان از گوگوش برای اجرای برنامه در کاخ بوکینگهام!»
تا اینجا محمود در خارج و داخل کشور، از گوگوش بتی ساخته است که به نظر شکستنی نمی‌آید، ترانه‌های «گوگوش» هر روز و به کرات از رادیو ایران پخش می‌شود.

با طلوع آفتاب روز دوشنبه که از پس ابرهای پراکنده، به پاریس سرک می‌کشد، پول محمود، هم‌ته می‌کشد، آنقدر دارد که بلیط رُم، را برای «گوگوش» و کامبیز بگیرد و برای راحتی خیال، «خسرو پیشکاری» یکی از اعضای ارکستر و دوست مورد اطمینانش را نیز با همسر و فرزندش همراه کند تا آنها تنها نباشند.
ظهر هنگام، خودش می‌ماند و بقیه اعضای ارکستر و باقیمانده مخارج سنگین هتل که می‌بایست تسویه شود.

تا پول از ایران توسط میهمانداران هواپیمائی «ایران ایر» برسد و بچه‌های ارکستر را روانه تهران کند، سه روزی طول می‌کشد... اما سرنوشت خانواده خوشبخت، از همان شب اول ورود «گوگوش» به «رُم» به گونه‌ای دیگر رقم می‌خورد!
- الو محمود.

- گوگوش جان راحت رسیدی؟

قرارشان این بوده است که «گوگوش» به محض رسیدن به ایتالیا با او تماس بگیرد.
- آره ... همه چی عالیه.

- کامبیز چطوره.

- خوبه... تو چیکار کردی؟ کی میای؟

- منتظرم کار اینجا و کار بچه‌ها را ردیف کنم و حرکت کنم.

- پس گوشی را نیگر دار. برات سورپرایز دارم.
- چند لحظه بعد صدای محکم و گرمی در گوش «محمود» می‌نشیند.
- سلام محمود جان.
- محمود گیج می‌شود.
- شما!
- بهروز هستم، از نوع «ووثوقی» ش.
- «محمود» ذوق زده می‌شود.
- تو اونجا چیکار می‌کنی.
- دو روزه تو همین هتل هستم. فردا صبح هم دارم میروم آلمان.
- بی خود! تکون نمی‌خوری تا من پیام. می‌خواهیم دور هم باشیم.
- همیشه محمود جان، مونیخ میهمانی والا حضرت «اشرف» دعوت دارم.
- محمود به لودگی می‌زند.
- والا حضرت و مالا حضرت رو بی خیال، خودمون بیشتر حال می‌کنیم.
- بهروز می‌خندد:
- تو کی می‌خواهی دست از زور گفتنت برداری.
- دو روز، هوای زن و بچه رفیقت را داشته باشی، زوره؟ من پنجشنبه ظهر اونجام.
- پوری رو هم آوردی؟
- نه... ولی...
- ولی بی ولی. گوشی را بده گوگوش.
- «گوگوش» تلفن را می‌گیرد.
- چیه؟ ناز می‌کنه؟!
- محمود، ابرو در هم می‌کشد.
- غلط می‌کنه، نیگرش می‌داری، تا من پیام.
- یعنی توقیفش کنم؟
- با دستبند قیونی!
- محمود گوشی را می‌گذارد و شادمان از صحبت با همسرش و جلب رضایت «بهروز»

برای تجدید اقامتش در «رُم»، از هتل بیرون می‌زند. یکباره ابری سیاه و یکدست، همچون بختکی بر آسمان نیمه آفتابی «پاریس» چنگ می‌اندازد.

«قربانی» بعد از راه انداختن بچه‌های ارکستر، بسوی ایران، خود یکراست به دفتر هواپیمای «آلیتالیا» می‌رود. بلیط مسافرت خود را از پنجشنبه به چهارشنبه شب، آخرین پرواز، تبدیل می‌کند.

آخرین پرواز ساعت یازده و چهل و پنج دقیقه شب است. خیالش راحت می‌شود. حالا نصف روز، زودتر به «رُم» می‌رسد. دل در دلش نیست تا هر چه سریعتر در کنار همسر و فرزندش باشد.

با خودش حساب می‌کند، پروازش دو ساعت و نیم طول خواهد کشید. از فرودگاه «داوینچی» رُم تا هتل هم، نیم ساعت فاصله است. به این ترتیب تا چند ساعت پس از نیمه شب امشب، می‌تواند همسر و «کامبیز» کوچولو را سورپرایز کند و در آغوش بگیرد. اما نمی‌داند چرا دلش بی‌قرار است؟!

هنوز، سه روز نشده که بین‌شان فاصله افتاده، اما در همین مدت کوتاه، دلتنگی‌اش هزار ساله به‌نظر می‌آید. گوئی قلبش بر سینه می‌کوبد و فریاد می‌زند، من خانواده کوچکم را دوست دارم، می‌پرستم و برایشان دلتنگم.

از غروب چهارشنبه تا وقتی که به فرودگاه «لورلی» پاریس می‌رسد، ساعت‌ها، دقیقه‌ها و ثانیه‌ها، کش می‌آیند. هنوز چند ساعتی به پرواز باقیمانده است. دَم به دَم به ساعت مچی‌اش نگاه می‌کند. خسته می‌شود. به ساعت بزرگ سالن فرودگاه خیره می‌شود. عقربه‌ها، هیچ شتابی برای رسیدن به ساعت پرواز ندارند.

احساس گرسنگی می‌کند اما اشتها ندارد، با خودش می‌گوید، «شام را با خانواده‌ام می‌خورم... ساعت سه بعد از نیمه شب؟! حتماً در این ساعت خوابیده‌اند. مهم نیست، تا صبح می‌نشینم و نگاه‌شان می‌کنم... اما... اما این دل چرا بی‌قراری می‌کند؟ همه چیز که بر وفق مراد است... پس ای دل... ای دل عاشق، ای دل بی‌قرار، آرام باش... آرام».

ساعت به دوازده شب نرسیده، هواپیمای «آلیتالیا»، به مقصد «رُم» از باند فرودگاه بر می‌خیزد. رگباری که از نیم روز آغاز شده، شدت گرفته است صدای طپش قلب

«محمود» در غرش هواپیما گم می‌شود.



Ladies and Gentlemen please Fasten your seat belt!

میهماندار خوش قد و بالای هواپیما، از مسافران می‌خواهد تا کمربندهای ایمنی خود را ببندند. به علت عبور از روی چاه‌های هوایی، هواپیما تکان‌های شدید می‌خورد. «محمود» در کنار پنجره، قفل کمربند را می‌اندازد، به پشتی تکیه می‌دهد و بر خلاف مسافر بغل دستی‌اش که از ترس، سفت و سخت دسته‌های صندلی‌اش را چسبیده است، به آرامی در خود فرو می‌رود.

درست شش سال و نیم، از زمانی که با دست خالی به آمریکا آمد، می‌گذرد. «قربانی» در آستانه بیست و پنج سالگی، کلی سرمایه‌دار شده است. با تلاش «غنی‌زاده» و کاردانی «محمود پور» در کاسبی، ظرف مدتی کوتاه، یک پمپ بنزین، به دو و در طول یکسال و نیم، به چهار پمپ بنزین گسترش می‌یابد، گروه سه نفری حالا صاحب کسب و کاری پر رونق شده‌اند.

- «محمود» تو نمی‌خوای بیائی؟

- سلام «احمد» آقا، خوبی؟

«احمد» برادر بزرگ «محمود»، کاباره کوچک و جمع و جوری در گوشه‌ای از زمین «میامی» فعلی براه انداخته است. مدت‌هاست در پی توسعه کار و احتمالاً خرید زمین این محل و تبدیل آن به هتل و کاباره‌ای آبرومند است. بویژه آنکه شنیده است «محمود» دوره مدیریت و هتل‌داری را می‌گذرانند و به استقلال مالی هم رسیده است.

- بلند شو بیا، دست به دست هم بدیم، یک فکر عالی داریم.

- «احمد» آقا من اینجا برای خودم کار و کاسبی راه انداخته‌م.

- بی خود، شش سال بیشتره که رفتی، دیگه کافیه. پول اینجاست.
 - پس پمپ بنزین ها رو چه کنم؟
 - سهمت را بفروش، همین جا سرمایه گذاری می کنی، صد برابر بهتر، زود، خودت جمع و جور کن و حرکت کن.
 «محمود» زود خود را جمع و جور می کند. چمدان هایش را می بندد و سوار هواپیما می شود.
 از پنجره هواپیما که به گذر ابر، در آسمان بی حرکت نگاه می کند، به روزی می اندیشد که با یک چمدان سوغاتی، پسته و گز و سبزی خشک «حاج خانم» و صد دلار «فرنگیس» راهی دیار غربت شد.
 حالا از فروش سهامش در پمپ بنزین ها، صد و پنجاه هزار دلار نقد، یک مدرک هتل داری و سه چمدان سوغاتی برای دوستانش به همراه دارد.
 «محمود» می رود تا سرنوشتی را برای خود رقم بزند که مملو از پستی و بلندی زندگیست.



- خب «احمد آقا» با صد و پنجاه هزار دلار ما، می خواهی هتل پنج ستاره و کاباره بین المللی درست کنی؟!
 «احمد» خوشحال از بازگشت «محمود» و دل نگران از کساد کاباره کوچکش، تکه جوجه کباب را به دهان می گذارد و به «محمود» تعارف می کند.
 - تا داغه بخور... اول، با همین صد و پنجاه تا، زمین را می خریم.
 - بعد؟
 - بعدش هم جورش می کنیم، نگران نباش.
 - یعنی قرض می گیریم؟
 - آره.
 - از کی؟

- از مش «ابوالقاسم».
- از بابا؟
- نه، از پاسبان سر چهار راه!
- محمود کنجکاو می شود.
- جدی می گم، از کی؟
- منم جدی میگم، مش «ابوالقاسم»، حرف تو را می خونه. باهاش صحبت کن.
- چقدری می خواهیم؟
- حدود نیم میلیون تومان.
- بابا همچی پول نقدی نداره.
- «احمد» گیلان و یسکی اش را سر می کشد.
- ساختمان که داره. چهار طبقه، از هر بانکی وام بخواد، رو سبیلش نقاره می زنند.



- مش «ابوالقاسم» سگرمه هایش را درهم می کشد.
- یعنی بنده ساختمان را گرو بگذارم که شماها مطرب خونه باز کنین؟
- «محمود» پرتقالی را که «حاج خانم» برایش پوست کنده است، جلوی پدر می گذارد.
- آقا جون، هتل می خواهیم درست کنیم، مطابق اسلوب آمریکائی، می دونین چقدر درآمد داره. این همه توریست، این همه خارجی تو این مملکت، یک جای درست و حسابی ندارند.
- مش «قاسم» چانه اش را می خاراند.
- یعنی شما دلواپس خارجی ها هستین؟
- «محمود» می خندد:
- نه، منظورم اینه که کسب و کار پر رونقی میشه. پولش هم دلار و مارک و پونده!
- «قاسم» به حاج خانم که با وسواس سوغاتی های «محمود» را برای اعضا خانواده، از هم جدا می کند، نگاه می اندازد.

- پس حکایت کاباره چیه؟

محمود پره پرتقال را به دست پدر می دهد.

- خب، این فرنگی ها شب باید یک جایی داشته باشن که برنند، چه بهتر پیش خودمون باشن. این سیستم آمریکائی هاست. همه هتل های معروف، شب ها اینتر تیمنت دارند، برنامه دارند.

- رقص خانه!

«محمود» از دهانش می پرد:

- شما که خودتون، جوونی ها، این چیزها را دوره کردین.

مش قاسم تو لب می شود، زیر چشمی به حاج خانم نگاه می کند. حاج خانم، رو، بر می گرداند و سر تکان می دهد.

«محمود» رفع و رجوع می کند.

- البته تا قبل از اینکه از «حاج خانم» خواستگاری کنین.

«حاج خانم» دست به زانو می گیرد، به سختی از جا بلند می شود و اخطار می دهد:

- یک عمر نداشتیم پول حروم وارد خونه و زندگیم بشه، حالا هم نمیذارم... اون از «احمد»، این هم از تو، رفتی خارجه، که مهندس بشی، شدی وردست و همدست برادرت. خدا عاقبت شماها را بخیر کنه.

بانک، روی ساختمان «ابوالقاسم» چهارصد هزار تومان وام می دهد. احمد زمین را به نام خودش می خرد. «محمود» هم مانعی نمی بیند که همه چیز به نام برادر بزرگتر باشد، سلیقه و انرژی اش را بکار می اندازد. سه مهندس و آرشیکت ساختمان (کافی - تهرانی و دانیال) روی پروژه ساخت هتل و کاباره «میامی»، کار می کنند.

عابرین خیابان پهلوی، تا ماه ها شاهد تلاش شبانه روزی کارگران و متخصصینی هستند که قرار است بنای یکی از پرشکوه ترین هتل ها و کاباره های خاورمیانه را با استانداردهای بین المللی پی ریزند.

«میامی» ساخته می شود، قد می کشد و خیلی زود مورد توجه قرار می گیرد.

اتاق‌هایش پر از مسافر می‌شود و شب‌های کاباره‌اش مملو از مشتری. جولانگاهی برای بزرگترین آرتیست‌های بین‌المللی. هنرمندهایی چون «شرلی بیسی»، «جانی هالیدی»، «جکسن فایو»، - مایکل جکسون و برادرانش - و گروه‌های هنری اروپائی و آمریکائی که در صحنه کاباره به هنرنمایی می‌پردازند.

..... اما افسوس که حالا نه ماهی است که «میامی» حق گشودن درهایش را ندارد. شهربانی و اداره اماکن، بهیچوجه رضایت به بازگشائی این محل نمی‌دهند. هنوز باقی مانده خرده شیشه‌های بطری شامپاینی که «محمود» بر سر والا حضرت کوبیده است، در گوشه و کنار سالن ورودی، باقی مانده است!



- اعلیحضرت امروز سر حال نیستند، شما را چه می‌شود؟
 «محمدرضا شاه» از کنار پنجره آفتاب‌گیر دفترش در کاخ نیاوران بطرف «اسداله عَلم» وزیر دربار بر می‌گردد.
 - از دست این دور و بری‌ها.
 - از بس شاهنشاه خلیق هستند.
 «شاه» پشت میز کارش می‌نشیند.
 - این خواهر ما، کلاً دیوانه شده، از یک طرف تظاهر و داعیه کارهای خیرخواهانه و عام‌المنفعه دارد. از طرف دیگر، در هر معامله کثیف و نامشروع دست و نقش دارد، از آن بدتر سفیرمان از آلمان خبر داده است که نشریات اروپائی از میهمانی‌های بی‌پروای او در مونیخ، مطالبی چاپ کرده‌اند و پای دربار را هم به میان کشیده‌اند.
 «علم» سر فرود می‌آورد.

- اعلیحضرت آگاه هستند که نشریات، مثل فواحشی هستند که هر کس مبلغ بیشتری بپردازد، در آغوشش قرار می‌گیرند. ضمن اینکه تلاش مغرضانه کمونیست‌ها را نباید فراموش کرد که از هر مستمسکی برای خدشه وارد کردن به چهره ایران، کوتاهی نمی‌کنند.

زنگ تلفن مخصوص، رشته کلام شاه و وزیر دربارش را قطع می‌کند. آن سوی خط، ملکه است.

- اعلیحضرت خبر دارند که در شهر چه می‌گذرد؟

«شاه» با بی‌حوصلگی پاسخ می‌دهد:

- منظورتان چیست؟

- دیشب، ریاست شهربانی اعلیحضرت، دسته گل به آب داده‌اند!

- واضح صحبت کنید.

«فرح»، عصبانیت خود را فرو می‌دهد:

- دیشب بدستور شهربانی، چند تن از نخبگان مملکت، مورد ضرب و شتم مأمورین

قرار گرفته و موهایشان را از ته تراشیده‌اند.

«شاه» به «علم» اشاره می‌کند تا گوشی دیگر را بردارد و در تلفن می‌گوید:

- یکبار دیگر تکرار کنید، علم هم پای خط است.

فرح تکرار می‌کند. «شاه» به «علم» نگاه می‌کند.

- همچو چیزی امکان ندارد.

«ملکه» صدایش اوج می‌گیرد.

- تا اینجا، دست به نقد «فرهاد شکوه» و «زنده رودی» دو موسیقی‌دان جهانی که به

دعوت و اصرار ما به ایران آمده‌اند، قربانی دستورات رئیس شهربانی شده‌اند.

«علم» دخالت می‌کند:

- متأسفانه مطلب صحیح است، نوکر قصد داشت ضمن ارائه گزارشات روزانه، این

موضوع را نیز به شرف عرض ملوکانه برساند.

«شاه» به «علم» می‌توپد:

- همین الان، این مرتیکه «مبصر»^۱ را از کار برکنار کنید.

۱- تیمسار «مبصر» رئیس شهربانی در مراسم اهدای پایان نامه تحصیلی دانشگاه تهران که با حضور «شاه» برگزار می‌گردد، شرکت دارد. «شاه» در این مراسم زیر لب، از موهای بلند و ژولیده دانشجویان ابراز نارضایتی می‌کند. «مبصر» می‌شنود و دست به خود شیرینی می‌زند. از فردای آن روز بدستور وی، مأمورین شهربانی با کمک سلمانی‌های محل، موهای بلند و به اصطلاح «بیتلی» جوانان را از ته می‌تراشند. کار وقتی بالا می‌گیرد که پاسبان‌ها به «کی‌کلاب» محل خوشگذرانی اشراف زادگان و والاگهرها حمله می‌برند. در این شب «فرهاد شکوه» و «زنده رودی» جزو کسانی هستند که وسط موهای سرشان با ماشین نمره صفر، چهار راه باز می‌شود!

«فرح» ادامه می‌دهد:

– اگر اعلیحضرت اجازه می‌فرمایند، فردا این دو هنرمند را برای دلجوئی، به نهار دربار دعوت کنیم.

«شاه» با نارضایتی می‌گوید:

– بسیار خوب، تحفه‌هایتان را دعوت کنید تا آبروی ایران حفظ شود.

با توبیخ و اخراج تیمسار «مبصر» از ریاست شهربانی، دستورات قبلی وی در مورد حقوق به اصطلاح شهروندی، مورد بررسی دوباره قرار می‌گیرد و از آن جمله است، دستور تعطیلی «میامی» و این در حالیست که «محمود» در تمام این مدت چه اوقاتی که به ایران آمده و چه مواقعی که در خارج بسر می‌برده، در پی بازگشایی این محل، دست از تلاش بر نداشته است. او گاه دست به دامان دوست قدیمی «حسین دانشور» شده است و گاه با نامه‌ای به «هویدا» نخست وزیر، خواستار تجدید نظر در حکم شهربانی... و سرانجام بعد از نه ماه، از «میامی» رفع توقیف می‌شود!... اما به یک شرط:

جواز کار و پروانه سهمیه آرتیست خارجی برای کاباره «میامی»، باید به نام شخص ثالثی صادر شود. هر کس، جز برادران «قربانی»!



هوایمای «آلیتالیا» ساعت دو و هیجده دقیقه بامداد روز پنجشنبه بر روی باند فرودگاه «داوینچی» رُم، بر زمین می‌نشیند. «محمود» سریع تر و زودتر از بقیه مسافرین، خود را به در خروجی هوایما می‌رساند.

تند و تند از پلکان هوایما پائین می‌آید و دوان دوان به سالن ترانزیت می‌رسد. تا افسر ایتالیائی امیگریشن، پاسپورتش را مُهر ورود بزند و به خیابان برسد، عمری می‌گذرد. سوار تاکسی که می‌شود، طپش قلبش فزونی می‌گیرد. به ساعت مچی‌اش

نگاه می‌کند. عقربه‌ها سه صبح را نشان می‌دهند. تا هتل محل اقامت در «ویا ونه‌تو» نیم ساعتی راه دارد.

مطمئن است که همسر و فرزندش در خواب هستند. طبق صحبت قبلی، قرار بوده است که پنجشنبه غروب به آنها ملحق شود... اما حالا...؟

«حتماً با دیدنش خوشحال و متعجب خواهند شد... چه خوب شد که «بهروز وثوقی» با اصرار او، در «رُم» ماندنی شد، امشب خانواده و دوست عزیزش را به گردش «رُم» خواهد برد. امشب را باید جشن بگیرد. بی‌مناسبت هم نیست. هفته آینده «گوگوش» در فستیوال بزرگ (کانتاجیو) همپای سرشناس‌ترین خوانندگان جهان بر روی صحنه خواهد رفت. به عنوان میهمان برگزیده این شب استثنائی، ترانه «عشق را باور دارم» I Believe Love را می‌خواند و هم‌زمان، صفحات موسیقی‌اش در جهان پخش خواهد شد. مشکل «میامی» هم که ظاهراً حل شده است.

همین امروز صبح «احمد آقا» با خوشحالی خبر رفع مُهر و موم و به گونه‌ای رفع توقیف «میامی» را به اطلاع او رسانده است. اصرار و اصرار که هر چه زودتر، با همسرش به ایران باز گردند... بیراه هم نمی‌گوید. باید برای یکی و دو ماهی هم که شده، سری به ایران بزنند.

عالی می‌شود که در طی همین مدت، بمناسبت بازگشایی دوباره «میامی»، گوگوش را که حالا محبوبیت و سر و صدای موفقیتش در ایران پیچیده است، روی صحنه بفرستد، تا سیل مشتاقانش، روانه «میامی» شوند.

همه چیز بر وفق مراد به نظر می‌آید. گوئی خوشبختی و خوش شانسی از در و دیوار می‌بارد... خدا را شکر. خدا را شکر...

اما چرا این راننده چاق و چله ایتالیائی با این تاکسی قبراقش، اینقدر آهسته و شل و ول می‌راند؟! مگر خبر ندارد که این دل در سینه آرام ندارد و بی‌قرار است. بی‌قرار یار، بی‌قرار دلدار و بی‌قرار دیدار همسر و فرزند.

تاکسی هنوز بدرستی جلوی هتل ترمز نکرده که «محمود» بیرون می‌جهد. ساکش را بر می‌دارد. اسکناس درستی در دست راننده می‌گذارد و خود را به جلوی میز اطلاعات هتل می‌رساند.

مأمور رزرو هتل، «محمود» را می‌شناسد. با او خوش و بش می‌کند. کلید اضافی سوئیت‌شان را مقابلش می‌گذارد و برای خوش خدمتی کلید یدکی اطاق «خسرو پیشکاری» را هم تحویل می‌دهد.

- سوئیت شماره ۶۱۳ متعلق به شما و همسرتان. این هم کلید اضافی همکارتان اطاق ۲۶۰.

«محمود» تشکر کنان انعامی روی میز می‌گذارد و خود را به آسانسور می‌رساند. دکمه طبقه ششم را می‌فشارد و چشم، به چراغ شمارش طبقه‌ها می‌دوزد. با خودش فکر می‌کند «حتماً این ساعت خوابیده‌اند... نه! شاید «گوغوش» بیدار باشد، او معمولاً بعد از اینکه کامبیز چهار ساله را می‌خواباند، تا دیر وقت، با شعرهایش سرو کله می‌زند. بعضی وقتها هم پای تلویزیون می‌نشیند و شوهای موزیکال را می‌بیند. خدا کند بیدار باشد. مطمئناً از حضور بی‌موقعش متعجب و خوشحال خواهد شد».

به سوئیت شماره ۶۱۳ که می‌رسد، آهسته کلید را در قفل می‌چرخاند. همه جا تاریک است. تنها باریکه‌ای از نور اطاق خواب، خطی کمرنگ بر کف نشیمن انداخته است. پاورچین پاورچین بطرف اطاق خواب می‌رود. به تخت نگاه می‌کند. قلبش فرو می‌ریزد. با نگاه، تخت را می‌کاود. فرزندش، در خواب شیرین کودکی ست، اما از گوغوش، خبری نیست!

..... نه! اشتباه می‌کند. برآمدگی لحاف را کنار می‌زند، جای همسرش خالیست. «کامبیز» را چک می‌کند. آرام نفس می‌کشد. سریع بطرف دستشویی می‌آید. چراغ را روشن می‌کند. پرده حمام را پس می‌کشد. هیچکس نیست. از اطاق بیرون می‌آید. وسط نشیمن دور خودش می‌گردد. ساکی را که هنوز در دست دارد، به گوشه‌ای می‌اندازد. نفسش یخ می‌زند. فکرش کار نمی‌کند. یکباره نگرانی به جانش می‌ریزد. نکند بلائی سر همسرش آمده باشد؟... هراسان می‌شود. چطور ممکن است در این وقت شب، فرزندش را تنها گذاشته باشد؟!

بسرعت به درون کریدور می‌آید. بی‌هدف این‌سو و آن‌سو را نگاه می‌کند. بسوی آسانسور می‌دود. دکمه را می‌فشارد. گذر لحظات، مثل خوره جانش را می‌خورند. نفسش تنگی می‌کند. این آسانسور لعنتی چرا نمی‌رسد؟ صبر نمی‌کند، بطرف پله‌ها

می‌رود. پله‌ها را دو تا، یکی، طی می‌کند. به طبقه دوم می‌رسد. توی راهرو می‌دود و شماره اتاق‌ها را می‌خواند. شماره اتاق «خسرو پیشکاری» چه بود؟ آها!... «۲۶۰»... با مشت به در می‌کوبد. یادش می‌افتد کلید اضافی اتاق «خسرو» را در جیب دارد. قبل از اینکه کلید را در قفل بچرخاند، در اتاق باز می‌شود. «خسرو پیشکاری»، خواب آلود در مقابلش، ظاهر می‌شود.

- ا... محمود جان اومدی؟

«محمود» هراسان سوال می‌کند.

- گوگوش کجاست؟

«خسرو پیشکاری» عقب می‌کشد.

- گوگوش؟!

- آره تو اطاقشون نیست. کامبیز تنه‌است!

«خسرو» چنگ در انبوه موهای ژولیده‌اش می‌برد.

- شاید پائین باشه. بیا تو.

«محمود» این طرف و آن طرف راهرو را نگاه می‌کند.

- تو کی دیدیش؟

- سر شب با هم بودیم. «بهرروز وثوقی» هم بود. با هم شام خوردیم.^۱

«محمود» از جا می‌کند و به سرعت به طبقه هم‌کف می‌آید.

به دور و بر سالن ورودی هتل نگاه می‌کند. توی لابی سر می‌کشید. چند مسافر تازه رسیده که روی مبل‌ها ولو شده‌اند. با تعجب به حرکات شتاب زده او خیره می‌شوند. بطرف «بار» هتل می‌رود. تعطیل است. بسوی مأمور اطلاعات هتل می‌آید. سراغ همسرش را می‌گیرد. مأمور هتل، اظهار بی‌اطلاعی می‌کند. به خیابان سر می‌کشد. به ساعتش نگاه می‌کند. چهار و پانزده دقیقه صبح را نشان می‌دهد. به سالن هتل

۱- «خسرو پیشکاری» آهنگساز و نوازنده توانای فلوت، روز بعد به «محمود» می‌گوید: آن شب همراه «گوگوش» کامبیز و «بهرروز وثوقی» برای شام به رستورانی در نزدیکی هتل رفتیم، «کامبیز» خواب آلود بود. «گوگوش» از من خواست تا او را به اطاقشان ببرم، بخوابانم و فلوت را هم با خودم بیاورم. بعد از اینکه برگشتیم، با هم سوار درشکه شدیم و به منطقه زیبای ویلاپورگن رفتیم. گوگوش در طول شب غمگین به نظر می‌آید. از تو گله‌مند بود. از من خواست فلوت بزنم. خودش ترانه‌ای را با بغض برای «بهرروز وثوقی» خواند. به هتل که بازگشتیم، من به اطاقم آمدم و از بقیه ماجرا بی‌خبرم...!

باز می‌گردد. سوار آسانسور می‌شود. به طبقه ششم می‌آید. در آسانسور باز می‌شود. قدم به راهرو می‌گذارد. یکباره «گوگوش» را می‌بیند که از آخرین سوئیت، انتهای راهرو بیرون می‌آید!

«محمود» مات و حیرت زده می‌شود. «گوگوش» بر جا، خشکش می‌زند. نگاه‌ها در هم یخ می‌بندد، برای لحظاتی، زمان برای «محمود» متوقف می‌شود. مثل مرده متحرک قدم پیش می‌گذارد. صدایش گره می‌خورد:

- تو کجائی؟!

رنگ «گوگوش» پریده است. چشمانش بیگانه به نظر می‌رسد. گوئی دیواری ضخیم از شیشه‌ای سرد و نامرئی بین‌شان فاصله انداخته است. صدای آهسته «گوگوش» مثل رنگ‌های ناقوس به گوش «محمود» می‌نشیند.

- «بهر روز» سرش درد می‌کرد، برایش آسپیرین بردم. تو کی اومدی؟



«محمود» سه روز است که آرام و قرار ندارد. با خودش در جنگ و جدال است. چیزی در درونش شکسته است. راه می‌رود. حرف می‌زند، در جلسات کمپانی «آر-سی-ا» تدارک شرکت «گوگوش» در فستیوال «کانتاجیو» را بررسی می‌کند، اما همه ذهنش بهم ریخته است. به نظرش می‌رسد که در رفتار «همسرش» تغییری حاصل شده است. تغییری نامحسوس، تغییری که «محمود» را می‌آزارد...

«نه! اشتباه می‌کند. بی‌جهت، این شک مخرب، روح و روانش را می‌ساید و می‌خورد... محمود! تو را چه می‌شود؟ فکرت را به کدام ناکجا آباد می‌بری؟

مطمئن باش، هیچ چیز تغییر نکرده است. همسر تو، همان زن وفادار و مهربانی است که در سخت‌ترین شرایط، در داشتن و نداشتن، دوش به دوش تو، همراه و هم‌گام تو بوده است و عاشقانه تو را دوست دارد... اما...»

آنچه بیشتر مغز و اعصاب «محمود» را به بازی گرفته است، بی‌قراری‌های «گوگوش» برای بازگشت به ایران است. از همان فردائی که «بهر روز» رُم را ترک کرد تا بعد از

اقامتی کوتاه در آلمان، به ایران بازگردد، بهانه جوئی‌های «گوگوش» هم شروع شد.
- «محمود» کی بر می‌گردیم ایران؟

«محمود» جا می‌خورد.

- هفته دیگه، فستیوال «کانتاجیو» ست! برگردیم ایران؟ «آر-سی-ا» روی این جشنواره و معرفی تو، سرمایه‌گذاری کرده.

«گوگوش» با چهره‌ای درهم، از مقابل «محمود» بلند می‌شود و به سوی اطاق خواب می‌رود و در را می‌بندد و بلند می‌گوید:

- من خسته‌م. میدونی چند ماهه داریم اینور و اونور دنیا پرسه می‌زنیم.

«محمود» با نگاه حیرت‌زده، بدر بسته اطاق خواب چشم می‌دوزد و با صدای بلندتر که همسرش بشنود می‌گوید:

- اینها، همه‌ش به خاطر موقعیت و موفقیت تو بوده.

«گوگوش» سرش را از لای در بیرون می‌آورد.

- حالا، من رضایت بدم، بر می‌گردیم؟

شک مخرب دوباره به جان «محمود» چنگ می‌اندازد. نفسش، عمیق از سینه بیرون می‌ریزد.

- آره بر می‌گردیم، بعد از فستیوال بر می‌گردیم،... دلت برای کی تنگ شده! ناسلامتی شوهر و بچه‌ت که اینجا هستن.

گوگوش تلخ تبسم می‌کند.

- برای «میامی»!



فستیوال «کانتاجیو» قرار است پنج شبِ پیاپی، در پنج شهر بزرگ ایتالیا برگزار شود، موتور تبلیغاتی «محمود» به کار می‌افتد. برای شب نخست، بیش از چهارصد ایتالیائی بیکار را استخدام می‌کند تا به هنگام اجرای گوگوش، جلوی صحنه، یکصدا نام او را فریاد کنند.

این فریادهای تبلیغاتی خریداری شده، همراه با صدای دلنشین «گوگوش»، با آرایش تازه موهایش که کوتاه و پسرانه شده است، با اجرا و حرکات توجه بر انگیزش، به هزاران هزار تماشاگر دیگر منتقل می‌شود. در یک چشم بهم زدن جشنواره «کانتاجیو»، جشنواره گوگوش می‌شود.

ترانه «عشق را باور دارم» ظرف یک هفته در لیست بیست آهنگ انتخابی سال، مقام چهارم را به خود اختصاص می‌دهد.

و او با مهارت، این ترانه زیبا را، به زبان‌های ایتالیائی و انگلیسی می‌خواند

I Believe, I Believe, I Believe

Love, Love, Love, Love



- بابلی، بابلی، بابلی...!

«حاج دُرفشان» با ترانه انگلیسی گوگوش که از رادیو ایران پخش می‌شود، همصدائی می‌کند.

- خیلی باحال خونده. زن داداشت حسابی گل کرده. کارش درسته.
«احمد آقا» که این بار در باغ خودش، «حاج دُرفشان» را به پای بساط تریاک دعوت کرده، صدای رادیو را کم می‌کند. وافور را پای سینی می‌گذارد و به مخده تکیه می‌دهد.

- بهت گفته بودم. الان موقعشه که، توی «میامی» برایش برنامه بذاریم...! غلغله میشه. همه‌ی ایران میادا!

«حاج دُرفشان» وافور را بر می‌دارد.

- کار «میامی» به سلامتی حل شد؟... ها؟

- تقریباً... به محمود گفتم، سریعاً دست «گوگوش» و بگیره و راه بیفته.

- جواز را چکار می‌کنی؟

- باید به نام کس دیگه‌ای باشه.

«حاجی» دود را بیرون می‌دهد.

- کی؟

- یک آدم مطمئن.

- می‌دونم، کی؟

احمد با اطمینان می‌گوید:

- خودت!

ابروهای «حاج دُرفشان» بالا می‌جهد.

- من؟

- آره، از خودت بهتر کی؟

چانه «دُرفشان» کج می‌شود.

- به داداشت گفتی؟

- می‌گم. مشکلی نیست.

«حاجی» از پای بساط، پس می‌کشد. گیلان کنیاکش را بر می‌دارد. لب می‌زند. زمین می‌گذارد. با گره گل‌های مخده، ور می‌رود. دماغش را می‌خاراند و عطسه می‌زند.

- یا صاحب صبر!... خب... میدونی که باید ملک رو به نام من کنی.

«احمد» سر بلند می‌کند. خیره به حاجی نگاه می‌کند و دوباره به سراغ وافور می‌رود.

- ملک لازم نیست. جواز رو به نام خودت می‌گیری.

«حاجی» ابرو در هم می‌کشد.

- نه دیگه، به این سادگی‌ها هم نیست. چک و سفته‌های تو و برادرت، دست مردم.

فردا که «میامی» باز شد، همه طلبکارها هجوم می‌آرن... اونوقت کی باید تاوان پس

بده؟... بنده. یعنی اومدیم ثواب کنیم، چی میشه؟ کباب! تازه، باز شدن دوباره

«میامی»، دست خالی که نمیشه. یک الاغی باید پول بذاره... الاغ کیه؟ بنده... چشم،

الاغ شما هم میشیم. دیگه چی می‌خوای؟

«احمد» سر در گم می‌شود.

- نمیدونم واله، بالاخره یک کاریش می‌کنیم. فقط می‌گم تا تنور داغه، باید چسبوند.

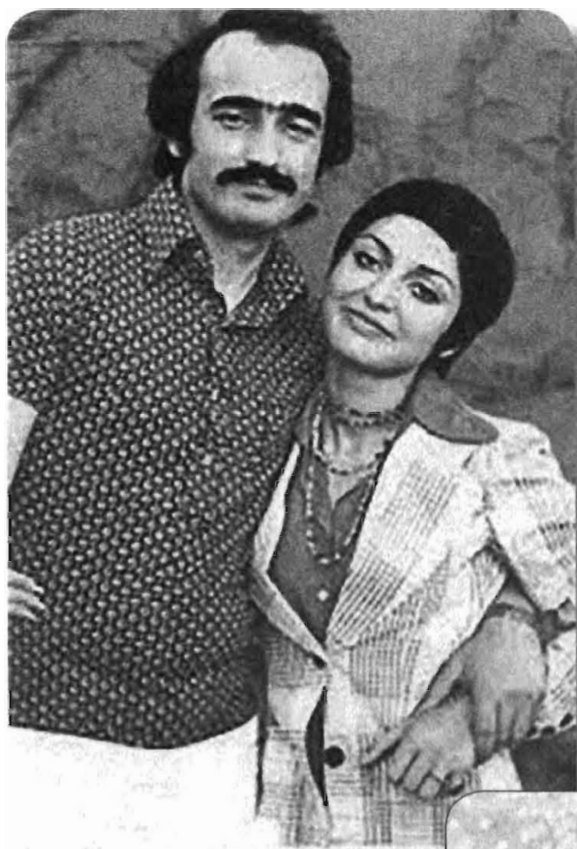
حاجی می خندد:

- پس تا وافور سرد نشده، بست رو بچسبون...!
 به قول حافظ شیرازی... اولش یادم نیست چی گفته، ولی آخرش می گه: «تا کنم،
 جان از سر رغبت، فدای نام دوست»^۱،... خدا به سر شاهده فقط قصد خدمت دارم.
 بعد به «احمد» نگاه می کند که سر در گریبان، با وافور ور می رود. گیلان مشروبش
 را بر می دارد و دوباره زمزمه می کند.
 - بابلی بابلی بابلی بابلی...!

۱- شعر حافظ: (پیام دوست)

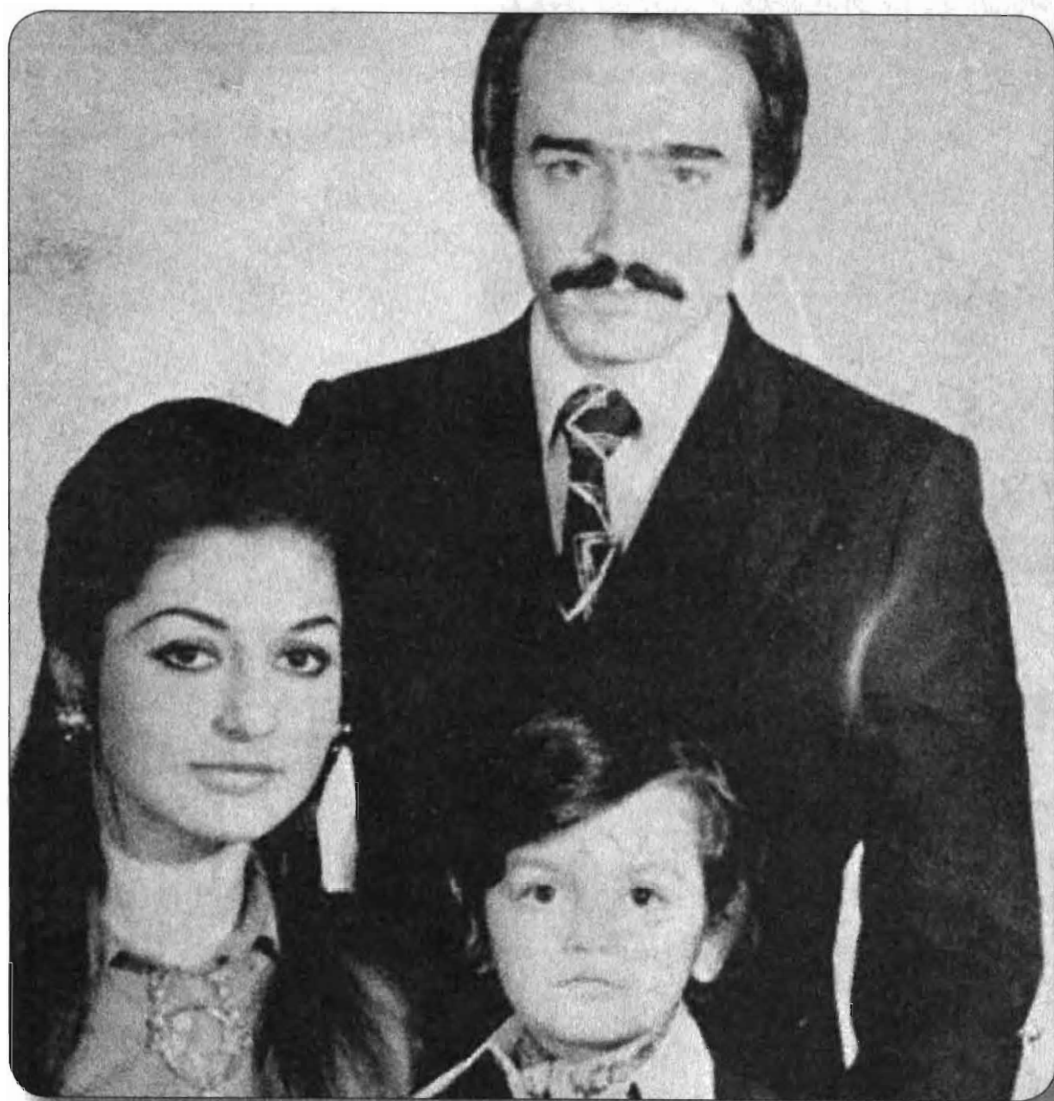
تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست

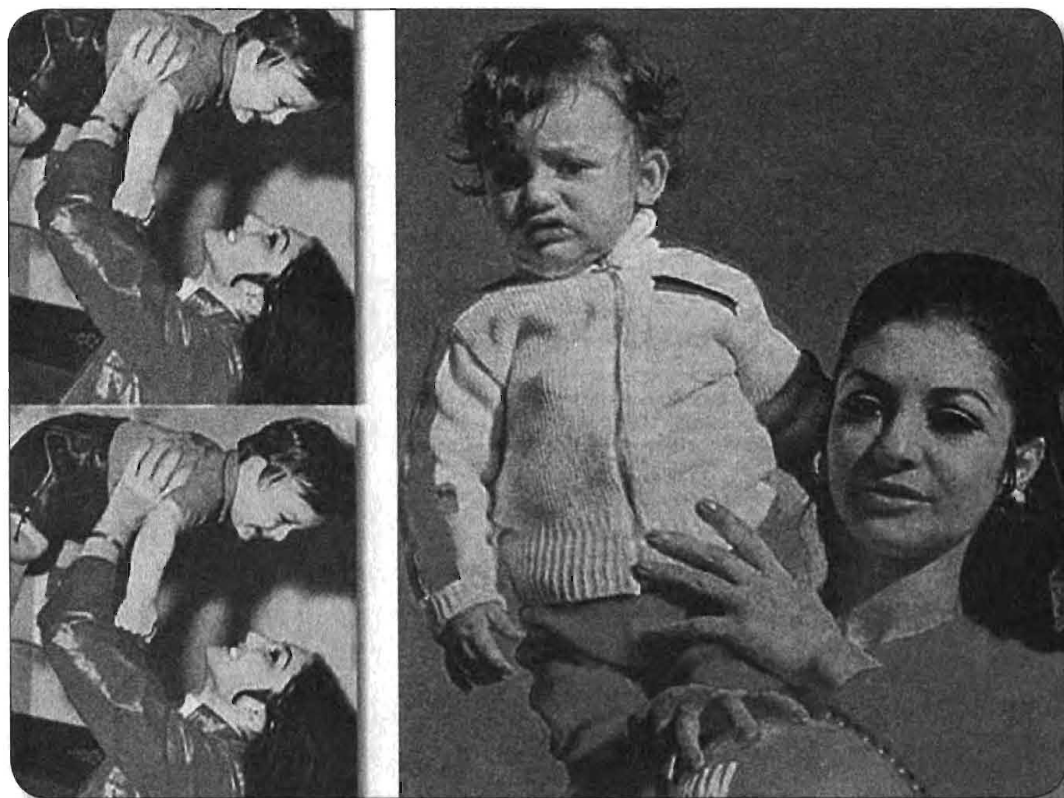


بازگشت از اروپا...





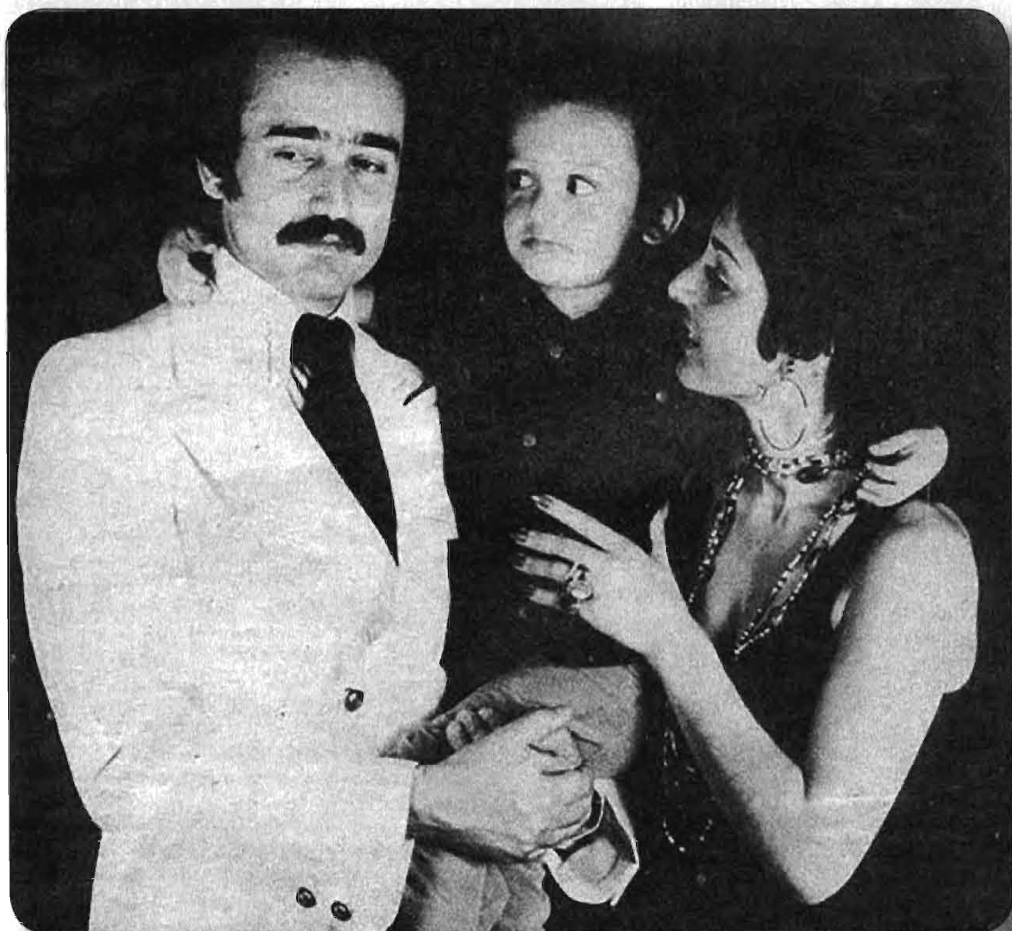
«قربانی» در اوج قدرت...



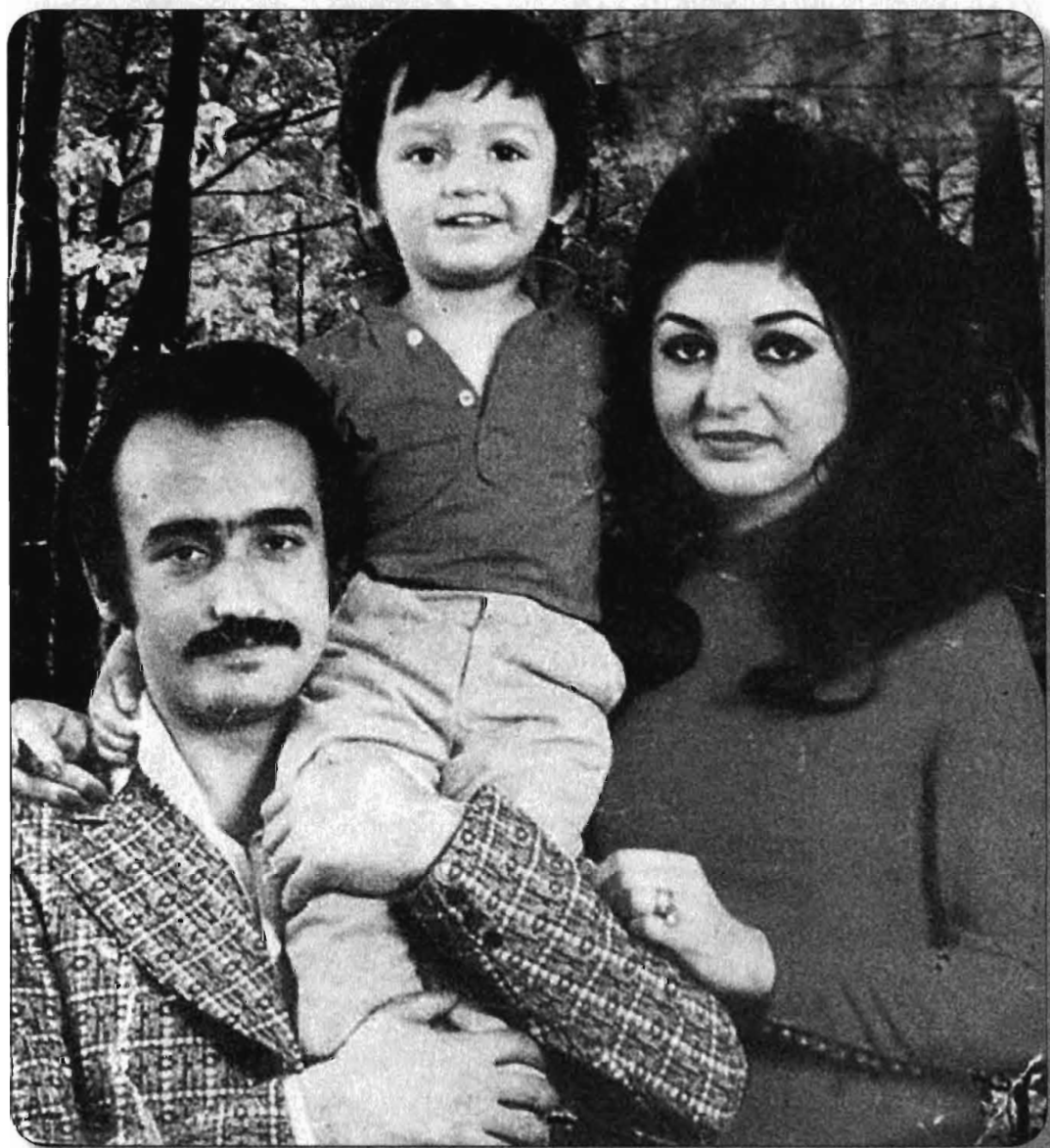
مادر و فرزند... روزهای سرشار از عشق زندگی



مادر و فرزند... تبسمی بی‌لبخند



جمع خانواده «قربانی»...



روزهای پیوستگی



اختلاف‌ها، آغاز شده است.



مادرانه...



«اسداله علم»،... در خدمت «پادشاه»



... دل مشغولی مجلات هفتگی

کتاب چہارم

«محمود» از «آر-سی-ا» دو ماه فرصت می‌گیرد تا بعد از سفری به ایران، مجدداً، فعالیت‌های‌شان را در «ایتالیا» از سر گیرند. تقاضا پذیرفته می‌شود. خانواده کوچک «قربانی» بار سفر می‌بندد و راهی «تهران» می‌شود.

«احمد آقا»، شتاب زده «محمود» را در جریان کارها قرار می‌دهد.

- جواز به اسم «دُرفشان» صادر شده. همه چیز آماده ست.

«محمود» روی ترش می‌کند.

- این مرتیکه بی‌سواد رو چرا آوردی وسط؟ آدم قحط بود؟!

- چه بهتر. هر چی ما بگیم، انگشت می‌زنه!

- فقط جواز به اسمشه؟

- نه.

- یعنی چی؟

«احمد» دل دل می‌کند و می‌گوید:

- یعنی اینکه، قراره چهل میلیون روی میامی، برامون وام بگیره. سند باید به نامش می‌شد. کار وام که تموم شد، دوباره واگذار می‌کنه.

«محمود» با مشت روی زمین می‌کوبد.

- یعنی تو، «میامی» را دو دستی دادی به این مرتیکه پفیوز؟!

- آروم باش، من جائی نمی‌خواهم که آب زیرم بره. این مرتیکه مثل جوجه، تو دست منه، خیالت راحت.



کاباره «میامی» هفت شب هفته، غلغله است، سیل مشتاقان صدای «گوگوش» از سراسر ایران به سوی این محل سرازیر است. همه می خواهند ستاره افتخار آفرین هنرشان را از نزدیک ببینند. همه می خواهند ترانه‌های جدیدش را بشنوند. برایش هورا بکشند و شبی خاطره انگیز را با حضور در «میامی»، در دفتر خاطرات ذهن خود، ضبط و ثبت کنند.

حالا «حاجی دُرفشان»، مرغ فروشی میدان تجریش را فراموش کرده و هر شب در «میامی»، اسکناس دسته می‌کند.

- اینها را جمع می‌کنم واسه قرض و قوله‌ها و عقب افتاده‌ها. اول حساب مردم رو تسویه می‌کنیم، بعد، هر چی موند، همش، درسته مال شما... من که خدا رو شکر، نه نیازی دارم، نه توقعی.

«محمود» پشت میز دفترش در «میامی» خون، خون خودش را می‌خورد.

«احمد» به چهره «محمود» که از خشم سرخ شده است نگاه می‌کند و به حاجی که روی کاناپه لمیده است، می‌گوید:

- حاجی! «محمود» یک مقدار پول می‌خواد.

«دُرفشان» به «محمود» نگاه می‌کند و می‌خندد.

- «محمود» خان که ماشاله توپ توپه!... از زمین که به آسمان نمی‌باره.

«محمود» کلافه از پشت میز بلند می‌شود.

- حاجی! من تا اینجا فقط صد هزار تومن، پول تبلیغ روزنامه و تلویزیون دادم. حاجی متعجب می‌شود.

- صد هزار تومن؟! چه خبره؟ گوگوش که احتیاج به این تبلیغات نداره. اسمش، خودش تبلیغه.

«محمود» کلافه می‌شود.

- این دیگه، بمن مربوطه.

«حاجی» چشم از نگاه پر غضب «محمود» می‌دزد.
 - چشم، پول تبلیغ رو هم می‌دیم.
 احمد دخالت می‌کند:
 - دستمزد بچه‌های ارکستر هم مونده.
 - چشم، اونم چشم. دیگه؟
 «محمود» دندانهایش را بهم می‌فشارد.
 - وضع دستمزد «گوگوش» رو هم باید همین الان مشخص کنیم.
 «حاجی» پس می‌کشد.
 - ای بابا. «گوگوش» که غریبه نیست. باید متوجه وضعیت شماها باشه... این کاباره
 مادر مُرده تازه داره نفس تازه می‌کنه. مهلت بدین.
 «محمود» صدایش بلند می‌شود:
 - حاجی! اینجا من تصمیم می‌گیرم.
 «دُرفشان» کوتاه می‌آید.
 - بگیر آقا، شما تصمیم بگیر. منتهی از سر عقل... به قول شاعر که میگه...
 «محمود» از دفتر بیرون می‌زند و در را محکم پشت خود می‌بندد. صدای «گوگوش»
 در فضای کاباره بر جان می‌نشیند:
 «من و گنجشک‌های خونه، دیدنت عاده مونه
 به هوای دیدن تو، بر می‌گردیم از تو لونه»



- محمود، این هم شد، کار؟ چرا وضع رو با «دُرفشان» و «احمد» مشخص نمی‌کنی!
 «محمود» تازه به خانه رسیده است، گره کرواتش را شل می‌کند. فرزندش را در
 آغوش می‌گیرد. به گوگوش که مشغول آماده کردن غذای «کامبیز» است نگاه
 می‌کند و با خودش می‌غرد:
 - مرتیکه، راستی راستی باورش شده که «میامی» مال خودش، تا یک دست کتک

درست و حسابی نخوره، آدم نمیشه!
 «گوگوش» خسته و بی حوصله، دست از کار می‌کشد و مات مات به «محمود» نگاه می‌کند.

حاجی «دُرفشان» این روزها، چپ و راست، آدم‌های جورواجور را به «میامی» می‌آورد و سوراخ سُنبه‌های هتل و کاباره را به آنها نشان می‌دهد.
 «محمود» کنجکاو می‌شود.

- حاجی! این آدم‌ها، برای چی میان این جا رو، وجب می‌کنند.
 «دُرفشان» لب گزه می‌رود و آهسته پیچ می‌کند.
 - مشتری هستن. کارشان برنامه‌ریزی جشن و عروسیه. می‌خوان قرارداد کلی ببندن.
 پول درست و حسابی تو دست و بالشان هست.
 «محمود» جوش می‌آورد.

- حاجی، ما رو گرفتی. جشن عروسی چکار به متر کردن کاباره و هتل داره؟!
 «دُرفشان» دوباره لب گزیده می‌رود.
 - اگر گذاشتی یک کار را درست و حسابی را به سامان برسونم! دندان به جگر بگذار، جوان!

«احمد آقا» نظر دُرفشان را تأیید می‌کند و از محمود می‌خواهد که دندان به جگر بگذارد. «محمود» دندان به جگر می‌گذارد!



امشب در باغ کرج «حاجی دُرفشان» جشن عروسی برپاست.
 داماد کسی نیست جز خود «حاجی»! که با ثریا بهشتی، هنرپیشه سینما معروف به «ویتامین فیلم‌های فارسی»! پای سفره عقد می‌نشیند.
 میهمانان «دُرفشان» را دسته‌ها و صنف‌های گوناگون تشکیل داده‌اند. همه در هم

می‌لولند و هیچ مناسبتی هم با یکدیگر ندارند. از خوانندگان لاله‌زار و هنرمندان تئاتر گرفته تا مرغداران و بار فروشان میدان تهران. از بنگاه‌داران معاملات املاک تا رانندگان تاکسی کرایه خط شمیران.

حاجی در لباس گل و گشاد دامادی، خنده از لبش، پاک نمی‌شود.

«احمد آقا» لپ‌های تیغ انداخته حاجی را می‌بوسد.

- انشاءاله به مبارکی و میمنت.

«حاجی» به دور و بر نگاه می‌کند و به «احمد» می‌گوید:

- داداشت ما رو قابل ندونست که بیاد؟

«احمد آقا» عذر خواهی می‌کند:

- گرفتار بود. با گوگوش قرار داشتند تلویزیون برای ضبط آهنگ.

«حاجی» سر می‌جنباند.

- حتماً اگر مراسم ختمم بود، می‌اومدا!

- دور از جان، انشاءاله همه‌اش به خوشی.

«دُرفشان» دست عروس را می‌گیرد و بطرف دیگر میهمانان می‌رود و زیر لب می‌گوید:

- یکی طلب من!



- محمود فریاد می‌کشد:

- نفهمیدم، رفتی چهل میلیون روی «میامی» وام گرفتی، گذاشتی جیبت؟!

«دُرفشان» چشمانش را می‌دراند:

- نخیر! دو دستی میدم خدمت شما؟!

«محمود» بطرفش هجوم می‌برد. «احمد» خود را وسط می‌اندازد.

- «محمود»! بزرگتری گفتند...

«محمود» برادرش را پس می‌زند.

- ولم کن، شتر از این گنده تره!

«دُرفشان» از جا بلند می شود.

- احترامت، دست خودت باشه.

«محمود» با یک دست، احمد را به گوشه‌ای پرت می کند و با دست دیگر، گلوی

«دُرفشان» را می فشارد. او را به کنج دیوار «میامی» می چسباند و می غرد:

- مرتیکه مُفنگی حقه باز، همین جا خفهت می کنم.

«دُرفشان»، زیر دست و پای «محمود» به تقلا می افتد. تا «احمد» و کارکنان، آنها

را از هم جدا کنند، «محمود» با مشت و لگد، حاجی را خونین و مالین می کند...

کسی به کلانتری یوسف آباد خبر می دهد...

«گوغوش» دوباره چمدان‌ها را می بندد!



از میان سریال‌های تلویزیونی، شیفته‌ی سریال «تسخیر ناپذیران» بود. هر سه‌شنبه غروب، خودش را به قهوه‌خانه «فردوس» می‌رساند، تا سر وقت، پای تماشای جنگ و جدال «آل کاپون» گانگستر معروف با «الیوت نس» رئیس پلیس خستگی ناپذیر شیکاگو بنشیند.

بین کاراکترهای سریال، بیشتر «آل کاپون» را می‌پسندید، تا کارگاه «نس» را. کارش را از ده، دوازده سالگی با پخش فلایرهای تبلیغاتی در خیابان‌های لاله‌زار و استانبول و نادری شروع کرد.

شب‌ها، در بالاخانه سینما شهرزاد «کوچه مترو» در پستوئی می‌خوابید و پول خُردهایش را جمع می‌کرد تا روزی «کسی» شود... و شدا... به شانزده سالگی نرسیده، شریک بوفه سینما «شهرزاد» شد، بعد هم صاحب کل بوفه.

کارش، از پخش اعلامیه، به بوفه‌داری و رستوران‌داری کشید و رفته رفته چک و سفته مردم را خُرد و وصول می‌کرد و دستی هم در کارهای غیر قانونی پیدا کرد.

به زودی صاحب کافه زیر زمینی و یک سینمای درجه سه شد.

..... و در کوتاه مدت، بین اهالی لاله زار صاحب نام...

«محمد کریم ارباب»^۱ و در تمام این سال‌ها، همچنان عاشق کاراکتر محبوبش، «آل کاپون» باقی ماند. مثل او لباس می‌پوشید. ژست‌های او را می‌گرفت و مثل او، از دعوا و مرافعه پرهیز نداشت.

در میانه سال‌های ۱۳۴۰ تا ۱۳۴۸، صاحب سینماهای زنجیره‌ای «گروه متحده» شامل هشت سینما در پایتخت شد. کاباره مولن روژ را در همان کوچه، راه اندازی کرد و برای اینکه سری هم بین آدم‌های بالای شهر درآورد، کاباره «باکارا»، در خیابان پهلوی را هم، به اجاره گرفت.

دفتر و دستکی وسیع، همچون، قهرمان محبوبش، برای خود تدارک دید و ده‌ها کارمند زن و مرد را، به استخدام خود درآورد. حالا، نام «آل کاپون» ایرانی، هم خوفی در دل دشمنانش ایجاد می‌کرد و هم شوقی در دل آشنایان، برای نزدیکی به قدرت. «ارباب»، با این خصوصیات منحصر به فرد، وقتی که کاباره «باکارا» را در اختیار می‌گیرد، در پی فرصتی ست تا، میان کاباره‌دارها، به‌ویژه کاباره «میامی»، حرف اول را بزند. او به دنبال یک تکخال هنری است... و این تکخال کسی نیست، جز «گوگوش»، ستاره مطرح روز.

جنگ و جدال «محمود قربانی» با «حاجی دُرفشان» و «احمد»، این فرصت را در اختیار «ارباب»، قرار می‌دهد. او خیلی زود متوجه می‌شود که همه راه‌ها به «رُم»

۱- «محمد کریم ارباب» مرد خود ساخته‌ای بود که به بی‌پروائی و رک‌گوئی شهره بود. ارباب، از خود خاطرات و سخنان بسیاری به یادگار گذاشته که در نوع خود جالب و شنیدنی است، از جمله وقتی که در اوج قدرت بود، همواره از مزاحمت‌های شخصی به نام حسن (معروف به حسن سیاه) عذاب می‌کشید. ارباب به یاد داشت که در دورانی از نوجوانی، با این فرد، هم اطاق و هم خانه بوده است و حرف و حدیثی نه چندان خوش آیند پشت سرشان! «حسن سیاه» هر روز به بهانه‌ای به محل کار «هم‌خانه» ی قدیمی می‌آمد و به گونه‌ای، در سکوت، طلب حق‌السکوت می‌کرد. ارباب هم معمولاً اسکناسی به او می‌داد و روانه‌اش می‌ساخت... تا اینکه یک روز که «آل کاپون» به خاطر عدم فروش فیلم «گدایان تهران» که هزینه‌ی زیادی را روی دستش گذاشته بود و به شدت عصبانی بود، «حسن سیاه» را در دفتر کارش می‌بیند. ارباب در یک حرکت عصبی و خنده‌دار، دست «حسن» را می‌گیرد و کارمندانش را مخاطب قرار می‌دهد:

«خانوما... آقاییون، این «حسن سیاه» مادر...! وقتی ما بچه بودیم، بهمون انگشت رسوند و...! بعد محکم توی گوش «حسن» می‌کوبید و می‌گوید: «د... مادر... خیالت راحت شد؟! می‌گویند بعد از این ماجرا، «حسن سیاه» رفت و دیگر کسی، نشانی از او نیافت!

ختم می‌شود!

خبر دار می‌شود که «محمود» و «گوگوش» چند هفته‌ای است که مجدداً به ایتالیا بازگشته‌اند. پس، بی‌سرو صدا جای خود را برای پرواز به «ایتالیا» رزرو می‌کند و دوازده ساعت بعد، رو در روی «محمود» در لابی هتل، پیشنهادش را مطرح می‌کند:

- «محمود» جان، این همه راه اومدم که سند (باکارا) رو بذارم تو دستت. می‌خوام گوگوش را بیاری «باکارا».

«محمود» به چهره مصمم «ارباب» نگاه می‌کند.

- «گوگوش» اینجا قرارداد بسته. کلی کار داریم.

ارباب، فنجان قهوه را بر می‌دارد،

- فقط برای یکی دو ماه.

- تو که این همه خواننده تو دست و بال داری، مشکلات چیه؟

ارباب می‌خندد.

- تو، «گوگوش» رو با بقیه مقایسه می‌کنی؟

بعد خود را جلو می‌کشد و توی چشمان «محمود» زل می‌زند:

- نمی‌خواهی پوزه‌ی این مردک «دُرفشان» را به خاک بمالی؟! ... حالا «احمد آقا»

هیچی... اما این قُرمساقِ مرغ دزد، فکر می‌کنه ارباب شهر شده، خدا رو بنده نیست!

گوگوش که بیاد «باکارا»، فس و بادش، با هم دیگه می‌خوابه!

«محمود» جا به جا می‌شود:

- آخه...

«ارباب» مهلت نمی‌دهد. دستش را به سوی «محمود» دراز می‌کند:

- قرارداد نمی‌خوام. دست بدی کافیه. از نظر حق و حقوق هم، هر چی بگی، در

خدمتم

«محمود» دست می‌دهد و گوگوش دوباره، با اکراه، چمدان می‌بندد.



کاباره «باکارا» در خیابان پهلوی، جنب سینما «آتلانتیک»، حالا با حضور «گوگوش» ستاره محبوب موسیقی، در میان کاباره‌های تهران، حرف اول را می‌زند. «ارباب» خوشحال، از رونق کاباره، و خندان از کسادى بازار رقبا، بیشترین دستمزد را برای گوگوش در نظر گرفته و حساب و کتابش هم درست است. «محمود» با تبلیغات گسترده، نام «باکارا» را بر سر زبان‌ها می‌اندازد. اُرکستر قرص و محکمی برای گوگوش تدارک می‌بیند. هر شب به هنگام برنامه، با همسرش می‌آید و با همسرش باز می‌گردد، برای ضبط برنامه‌های تلویزیونی، او را همراهی می‌کند و لحظه‌ای، محبت و عشقش را از او دریغ ندارد. اما گوگوش، این روزها سرگرمی تازه‌ای هم پیدا کرده است. در هر فرصتی به دیدار «پوران»، خواننده می‌رود. با هم به خرید می‌روند. آرایشگر و خیاط مشترک انتخاب می‌کنند و رفت و آمدهایشان، هر روزه شده است. این موضوع «محمود» را معترض می‌کند. ضمن اینکه از گوشه و کنار شنیده است که «بهروز وثوقی» با «پوران» و شوهرش، روابط صمیمانه‌ای دارد و با آنها در رفت و آمد است.

- خونه «پوران» چه خبره که هر روز کفش و کلاه می‌کنی، میری اونجا؟! «گوگوش» بی‌طاقت، پرخاش می‌کند:

- این هم اشکال داره؟ می‌خوای بری کتک‌شون بزنی؟! «محمود» کوتاه نمی‌آید.

- جواب منو بده! میگم اونجا چه خبره؟

- نذری میدن! تو هم بیا.

«نذری» را پنجشنبه شب، مأمورین دادسرای تهران و پاسبان‌های کلانتری پنج، برای «محمود»، به کاباره «باکارا» می‌آورند!

- آقای «محمود قربانی»؟

- بله؟

- حکم جلب داریم، بفرمائید!

«محمود» جا می خورد:

- حکم جلب برای چی؟

مأمور کلانتری، خشک پاسخ می دهد:

- دوازده فقره چک برگشتی.

- شاکی کیه؟

- بفرمائید، بعداً می فهمین.

حاج «دُرفشان»، زخم خورده از برنامه «گوگوش» در باکارا، چک‌هایی را که «محمود»، بابت برادرش به دست مردم داده است را جمع می کند و با همکاری «احمد»، طلبکاران را بر سر «محمود» می شوراند. «محمود»، شبانه، روانه زندان می شود. سوژه به دست مطبوعات می افتد. از فردا اکثر نشریات با تیترهای بزرگ خبر می دهند:

«دستگیری شوهر «گوگوش» به اتهام صدور ده‌ها فقره چک بی محل!»



«احمد آقا» و «حاج دُرفشان» روبروی «گوگوش» نشسته‌اند و در پی چاره جوئی برای آزادی «محمود»!

«دُرفشان» سر صحبت را باز می کند:

- بالاخره شوهر شماست، پدر بچه‌تون درسته که من ازش دلخورم ولی همیشه همین‌طور، دست رو دست گذاشت و تماشا کرد. تمام روزنامه‌ها پر شده که شوهر «گوگوش» کلاهبرداری کرده.

«گوگوش» مستأصل به آنها نگاه می کند:

- چکار باید بکنم؟

حاجی، راه چاره پیدا می کند:

- مردم، شما را قبول دارن، چک‌های خودتو بده دست طلبکارها، اون وقت میشه ازشون رضایت گرفت.

گوگوش به «احمد» نگاه می‌کند.

- من حساب بانکی ندارم.

احمد سر می‌جنباند:

- مشکلی نیست. بانک پارس، همین بغل میامی، نیم ساعته برات حساب باز می‌کنه.

..... همان روز، حسابی در بانک «پارس» شعبه خیابان پهلوی، برای «گوگوش»

مفتوح می‌شود.

حاج «درفشان» پیشنهاد می‌دهد:

- شما، روی چک‌ها، مبلغ ننویس، سفید امضا کن، شاید بتونیم با طلبکارها چک و

چونه بزنیم که اقلاً، بهره نگیرن... خدا را چه دیدی؟!

«گوگوش» چند فرقه چک «سفید امضا»، به دست آنها می‌دهد. بیست و چهار

ساعت بعد، «محمود» از زندان آزاد می‌شود.



صبح‌های جمعه از ساعت سه، تا هفت و هشت بامداد، کله پزی «پل امیر بهادر»

در خیابان امیریه، مملو از مشتری است. در میان مشتریان این رستوران، از هر قشر

و قبیله ای می‌توان نشان گرفت. از خانم‌ها و آقایان آلامدی که در پی، یک شب

زنده‌داری طولانی، به صرف صبحانه سنتی آمده‌اند، تا نویسندگان و ورزشکاران

و هنرمندان با نام و بی‌نام... همچنین پاتوقی صبحگاهی، برای میدان‌داران و

کامیون‌داران و رانندگان تاکسی و گویندگان سرشناس رادیو، تلویزیون و...

امروز در میان مشتریان بامدادی این «کله پزی»، «حاجی درفشان» و «احمد

قربانی» بیشتر از بقیه، شاد و خوش اشتها به نظر می‌رسند. «حاجی» لقمه درشتی

به دهان می‌گذارد و جویده جویده، حرف می‌زند:

- احمد آقا، بگو دست مریزا!

«احمد» نان سنگگ را توی بادیه، تلیت می‌کند و سر تکان می‌دهد:

- دست مریزا!

- به خدای احد و واحد، به همین برکت...! فقط خواستم رفاقت رو بهت ثابت کنم و لاغیر... کاری کردم که دیگه این «محمود» خان شما، برات طاقچه بالا نذاره!
«احمد آقا» پره پیاز را گاز می‌زند.

- حالا، قدم بعدی چیه؟

- هیچی، «گوگوش» باید برگرده میامی.

- خُب، به حرف ما نیست که...!

حاجی لقمه‌اش را قورت می‌دهد و می‌خندد:

- اتفاقاً، به حرف ماست، «گوگوش» الان چهار میلیون تومن، چک امضا شده، دست ما داره.

دهان «احمد» از جویدن باز می‌ماند:

- چهار میلیون تومن؟!!

- می‌تونم، بیشترم بنویسم.

احمد پس می‌کشد.

- اگه زیر بار نرفت چی؟

«حاجی»، برش نارنج را توی کاسه چینی، می‌فشارد و به احمد نگاه می‌کند:

- تشریف میبره زندان!... آب خنک!



«محمود»، سر «گوگوش» فریاد می‌کشد:

- چرا چک سفید دادی دست این مرتیکه؟

«گوگوش» درمانده و خسته، می‌نالد:

- چکار کنم؟ می‌خواستی تو زندان بمونی؟

- زندان شرف داشت! این پفیوز که دیگه دست بردار نیست. زندگیمونو، سیاه می‌کنه.

مجبورت می‌کنه برگردی «میامی»... حکم جلب می‌گیره... ارباب را چه کنیم؟

«گوگوش» بغضش می‌ترکد:

- محمود! بس کن، من خسته‌م... دیگه طاقت این حرف‌ها را ندارم... عاصی‌ام - عاصی - می‌فهمی؟!

«محمود» می‌فهمد. اما «حاجی دُرفشان»، اصلاً گوشش بدهکار این حرف‌ها نیست. «تا یک سال، مثل خانوم خانوما، تشریف میاری «میامی»، برنامه‌ها تو میداری... یا اینکه قانون تکلیف ما را روشن می‌کنه. میل، میل خودت!»

«محمود» مخالفت می‌کند و می‌جنگد. «محمد کریم ارباب» عربده می‌کشد. هیاهو به اوج می‌رسد... و در این میان، «گوگوش» شده است گوشت قربانی! روزنامه‌ها با تیترهای بزرگتر از حد معمول، خبر رسانی می‌کنند: «بدهی پنج میلیونی گوگوش به «حاجی دُرفشان»!



مجلس آشتی کنان اجباری، در خانه «احمد آقا» برگزار می‌شود. «حاجی» می‌خواهد گونه‌های «محمود» را ببوسد. محمود عقب می‌کشد. حاجی می‌خندد:

- دیگه قرار نشد، بدخلقی کنی. به همون خدائی که می‌پرستی و می‌پرستم، فقط قصد خدمت داشتم. حیف نیست، دو تا برادر واسه هیچ و پوچ، تو روی هم شمشیر بکشن؟ حالا بیا یک ماچ بده!

«محمود» با اخم، رو به برادرش می‌کند:

- احمد آقا، از شما انتظار نداشتم.

«احمد» قیافه حق به جانب می‌گیرد:

- من چکار کردم؟ اگر کسی قراره گله‌مند باشه، اون منم، نه تو... بی‌خودی جوش میاری و زندگی همه‌مون را بهم می‌ریزی.

حاجی ظرف شیرینی را به دست می‌گیرد.

- حالا به میمنت بازگشت «گوگوش» به میامی، دهن رو شیرین کنین... بقول شاعر که می‌فرماید، دل آزرده‌ی ما را به نسیمی بنواز...^۱ بقیه‌ش یادم نیست... چی بود؟

۱- شعر حافظ (سرو خرامان) دل آزرده‌ی ما را به نسیمی بنواز، یعنی آن جانِ زتن رفته، به تن باز رسان.

جنگال قهر و آشتی «محمود» با میامی، سرو صدای بدهی «گوگوش» به حاج «درفشان» و تهدیدهای «محمد کریم ارباب» صاحب کاباره «باکارا»... و در اصل، قصه محرومیت‌ها و مظلومیت‌های «گوگوش» که از کودکی روی صحنه، در مقابل چشم مردم قد کشیده و به اوج رسیده است، این روزها نقل محافل و مجالس است. کمتر ایرانی است که از ماجرای زندگی پرفراز و نشیب این هنرمند محبوب، خبر داشته باشد و دل به حالش نسوزاند.

به برکت خبرهای راست و دروغ نشریات، و در اصل، به اعتبار هنر بی‌بدیل «گوگوش»، این سرو صداها، نه تنها از محبوبیت و مقبولیتش نمی‌کاهد، بلکه بر شهرتش نیز می‌افزاید. حالا مردم و اهالی هنر، شاهد تبلیغات جدیدی هستند که از بازگشت «گوگوش» به خانه اصلی‌اش یعنی کاباره «میامی» خبر می‌دهد، بدون آنکه کسی از دل آشفته او، خبر داشته باشد.

..... امشب، پنجمین شب بازگشت «گوگوش» به میامی است. میزهای کاباره، از هفته‌ی قبل، رزرو شده و جای خالی، برای کسانی که دیر جنجیده‌اند باقی نمانده است. طبق برنامه‌ریزی، «گوگوش» باید سر ساعت دوازده شب، بر صحنه ظاهر شود. «محمود» به ساعتش نگاه می‌کند. یازده و پنجاه دقیقه شب را نشان می‌دهد. اعضا ارکستر، آماده ورود به صحنه می‌شوند، اما هنوز از «گوگوش» خبری نیست، «محمود» به جلوی در کاباره می‌آید. دوباره به ساعتش نگاه می‌کند. او می‌داند که همسرش، از بعد از ظهر به خانه «پوران» خواننده رفته است. قرار بوده که با هم به آرایشگاه بروند و بعد به اتفاق به کاباره بیایند.... به خانه «پوران» زنگ می‌زند، کسی پاسخ نمی‌دهد. «محمود» مضطرب می‌شود.

از سالن کاباره، صدای برخورد کارد و چنگال با بشقاب‌ها می‌آید. ساعت دوازده و پانزده دقیقه است. مشتریان رفته رفته صدایشان درآمده است و نام گوگوش را تکرار می‌کنند.

«گوگوش... گوگوش...»

«حاجی درفشان» دست به کمر، به محمود نگاه می‌کند و سر تکان می‌دهد. «احمد آقا» خودش را در دفترش پنهان می‌کند. «محمود»، مجدداً جلوی در می‌آید و همزمان، اتومبیل «پوران»، جلوی هتل «میامی» توقف می‌کند. «پوران» و همسرش همراه «گوگوش» از ماشین پیاده می‌شوند. محمود سراسیمه به جلو می‌رود.

- کجا هستید شما؟

«گوگوش»، بدون آنکه پاسخی بدهد، مستقیماً به پشت صحنه، و اطاق رختکن می‌رود. «پوران» و همسرش به بالکن راهنمایی می‌شوند تا میزی که برایشان آماده شده است، را اشغال کنند. ارکستر، پیش درآمد ترانه «گوگوش» را می‌نوازد. «محمود» به صحنه نگاه می‌کند. مردم کف می‌زنند اما هنوز «گوگوش»، بر صحنه ظاهر نشده است. «محمود» به طرف رختکن می‌رود. توی راهرو، با چهره هراسان «مصطفی» مسئول پشت صحنه، روبرو می‌شود.

- محمود خان، حال خانم بد شده!

«محمود» مصطفی را پس می‌زند و به پشت صحنه می‌دود. «گوگوش» با رنگ و روئی پریده و دست‌های لرزان، با نگاه مات و بی‌روح، روی صندلی مقابل آینه اطاق رختکن افتاده است. «محمود» وحشت‌زده، دست بر پیشانی همسرش می‌گذارد. مثل قالب یخ، سرد و خیس است. حالتی شبیه اغما دارد. صدایش می‌زند

- گوگوش!

«گوگوش»، ناله می‌کند:

- محمود! دارم می‌میرم.

تا آمبولانس از بیمارستان «جم» برسد. «محمود» سراپا نگرانی، از پوران و همسرش می‌پرسد:

- چی خورده؟ چی بهش دادین؟ حتماً مسموم شده!

«پوران» به سرعت به سوی پشت صحنه حرکت می‌کند.

- چیزی نخورده. فقط قهوه!



دکتر «مستوفی» پزشکِ شب‌کارِ بیمارستان «جم»، بعد از وصلِ سرم به دست «گوگوش»، سفارش‌های لازم را به پرستار می‌کند و «محمود» را به دفترش می‌کشد. روی لبه میز می‌نشیند و به تلخی می‌پرسد:

- چی مصرف می‌کنه؟

«محمود» گیج می‌شود:

- یعنی چی دکتر؟!

- یعنی «مواد» چی مصرف کرده؟

«محمود» جا می‌خورد:

- این حرف‌ها چیه دکتر؟ گوگوش اهل مواد نیست.

پزشک «مستوفی» با خونسردی و با ملاحظه حال مضطرب «محمود»، چشم‌های خسته و قرمزش را می‌مالد.

- مصرف کرده آقا. مواد مصرف کرده... اونم زیاده!

زانوهای «محمود» شل می‌شوند.



«ترگس»، پرستار جوان و دلسوز بخشِ اورژانس بیمارستان «جم»، از هوادارانِ سفت و سخت «گوگوش» است. با ترانه‌های شاد این خواننده، شوق زندگی پیدا می‌کند و با زمزمه‌هایِ غمگین و عاشقانه‌اش، غم دنیا، بر دلش می‌نشیند. ماه‌ها و سال‌ها، عکس‌های هنرمند محبوبش را با دقت و ظرافت، در آلبومی که چون جان دوستش دارد، گرد آورده و همه صفحات موسیقی او را جمع‌آوری کرده است. آرزویش این است که روزی، این خواننده را از نزدیک ببیند. همیشه، مسیر برنامه‌های او را دنبال می‌کند. بارها تصمیم گرفته است که شبی از شب‌ها، به کاباره‌ای برود که او برنامه دارد تا بدینوسیله، لحظاتیِ خاطره‌انگیز را در تقویم زندگیش، به یادگار بگذارد... اما همواره این تصمیم شوق برانگیز، با سد و مانعِ اوضاع مالی او برخورد کرده است.

«ترگس» با حقوق اندک پرستاری، مسئولیت اداره یک خانواده چهار نفری را بر دوش می‌کشد. نگهداری و مخارج دوا و درمان مادر بیمارش و همچنین سرپرستی و اداره زندگی خواهر و برادر کوچک که هر دو به مدرسه می‌روند،...

اما دست تقدیر و بازی سرنوشت، به طریقی دیگر، «ترگس» را به آرزویش می‌رساند. از همان شبی که «گوگوش» در بیمارستان «جم» بستری می‌شود، شادی و دلواپسی توأمان، در دل دخترک پرستار، لانه می‌کند. خوشحالی از آن جهت که سرانجام، ستاره محبوبش را از نزدیک می‌بیند و از آن مهم‌تر، به پرستاری و تیمارش می‌پردازد. و از سوی دیگر، دلواپسی به جهت، حال و احوال نامساعد بیماری که می‌پرستد... حالا «ترگس»، علاوه بر ساعات کار معمولش در بیمارستان، شب‌ها تا دیر وقت، در محل کار، باقی می‌ماند. مثل پروانه دور و بر «گوگوش» می‌چرخد و گوش به زنگ است تا هر گاه او، اراده کند، در خدمتش باشد. طبق دستور پزشک یا به درخواست «گوگوش»! جهت جلوگیری از هر گونه تنش و ناآرامی، ساعات ملاقات، محدود است. «ترگس» هر روز منتظر است «محمود» از راه برسد تا او را، از وضع جسمی و روحی همسرش آگاه سازد. «آقای قربانی... امروز صد هزار بار شکر، حالشون بهتر بود. اما غذا نمی‌خورن! من با خواهش و التماس یک کمی سوپ بهشون دادم».

«آقای قربانی، دیشب تا صبح بالا سرشون بودم، اصلاً نخوابیدن، بالاخره با زور آمپول خوابشون برد.»

«آقای قربانی، امروز همه‌ش، گریه می‌کردن.»

«آقای قربانی.....»

و «محمود» هر روز صبح و ظهر و عصر در بیمارستان «جم» زندگی می‌کند.

«ترگس» همچنان گزارش می‌دهد:

«آقای قربانی، دیروز خانم «پوران» خواننده اینجا بودن.»

«آقای قربانی، دیشب آقای «بهروز وثوقی»، اومدن عیادت. با اینکه دیر وقت بود،

خانم اجازه ملاقات دادن!»

«آقای قربانی، تو را به خدا از من نشنیده بگیرین، مثل اینکه خانم «پوران» موادی،

چیزی برای «گوگوش» جان، میان!».

«آقای قربانی خواهش می‌کنم به کسی نگید، دیشب و پریشب دکتر «س... زاده»^۱ به اصرار خانم پوران، به هر دو نفرشون، مرفین تزریق کردن!»

«محمود» دیگر صدای «پرستار» را نمی‌شنود. مغزش آتش می‌گیرد. سراپا خشم می‌شود. آنقدر مقابل در بیمارستان کشیک می‌دهد تا «پوران» را ببیند. مهلت سلام و علیک نمی‌دهد، همان وسط خیابان چنگ در موهای میزآمپیلی شده خواننده معروف «تیلوفر» می‌اندازد و فریاد می‌زند:

- زنیکه! معتاد... چی از جون گوگوش می‌خوای. من بابای اون دکتر جا...! و توی فام...! رو، میارم جلوی چشمتون!

همان روز، «محمود» با دعوا و مرافعه، «گوگوش» را از تخت بیمارستان بیرون می‌کشد و به خانه می‌برد.



خانم «رمزی»، سکرتر مخصوص «رضا قطبی» رئیس رادیو - تلویزیون ملی ایران، تقه‌ای به درِ دفتر رئیسش می‌زند و داخل می‌شود.

- آقای قطبی، از صبح تا به حال، «محمود قربانی» شوهر «گوگوش» چندین بار زنگ زده و می‌خواد مطلب مهمی رو به شما اطلاع بده. چه می‌فرمائید؟

«قطبی»، سر از روی پروژه جدیدی که روی میز کارش پهن است، بر می‌دارد:

- وصل کنید.

«محمود» آن‌سوی خط است.

- سلام آقای قطبی.

- سلام آقا.

- آقای قطبی، شما که صاحب رادیو و تلویزیون مملکت هستین، خبر دارین که هنرمندان و همکاراتون، مواد مخدر پخش می‌کنن؟

گوش‌های «قطبی» قرمز می‌شود.

۱- دکتر «س... زاده» رئیس بخش بیمارستان معتادین تهران و از دوستان صمیمی پوران شاپوری «روشن‌زاده» بود.

- منظور تون چیه؟

- منظورم این که، همکارا تون به زن من، مرفین و کوکائین و نمی دونم چه زهرماری دادن که در حال مرگه!

- خانم گوگوش؟

- بله. تشریف بیارین، خودتون ببینید. این دسته گل و «پوران شاپوری» و شوهرش به آب دادن!

به دستور «قطبی»، چند ساعت بعد، گوگوش به بیمارستان مجهز «مهر» منتقل، و زیر نظر پزشکان رادیو و تلویزیون قرار می گیرد. برای جلوگیری از نشر خبر بیماری «گوگوش» و احتمالاً شایعه اعتیاد او، نامی مستعار بر «بیمار» نهاده می شود و هر گونه ملاقات، ممنوع اعلام می گردد... حتی برای «محمود»!



«محمود» از هر سو، تحت فشار قرار دارد. «کامبیز» فرزندش شش ساله اش، شب و روز، شیون می کند و بهانه مادر، می گیرد. «حاج دُرفشان» پنج میلیون طلبش را به رخ می کشد. «احمدآقا» اوقات تلخی می کند و از کسادِ کار می نالد. «محمد کریم ارباب» با واسطه و بی واسطه تهدید می کند و قول و قرار «رُم» را به «محمود» یادآور می شود... خبرنگاران کنجکاو، در پی غیبت ناگهانی «گوگوش» به همه جا سر می کشند و «محمود» را زیر فشار سئوالات جنجال برانگیز خود قرار می دهند. خودی ها، انگشت اتهام به سوی «محمود» می گیرند، که با کله شقی ها، گشاده بازی ها و بی فکری هایش «گوگوش» را به عنوان یک بیمار عصبی کنج بیمارستان انداخته است... و از همه مهمتر، بی قراری های کامبیز است که امان محمود را بریده و یک بند، مادر را طلب می کند... و این در حالی ست که بدون حق ملاقات با همسرش، دورادور، کلیه وسایل رفاهی «گوگوش» را در بیمارستان فراهم آورده است. دلتنگی های «کامبیز»، «محمود» را وادار می کند که به بیمارستان و اتاق گوگوش زنگ بزند.

- گوگوش جان، این بچه خیلی بی طاقتی می کنه. می خوام با «امیر لالی» بفرستمش بیمارستان، یک دقیقه تو رو ببینه.

«گوگوش» بعد از مکث طولانی، صدایش شنیده می شود:

- خودتم بیا! ساعت دو.

«محمود» دلش می لرزد. سراپا شوق می شود. بالاخره بعد از هشت روز، «گوگوش»، همسرش، عشقش و موجودی که به حد پرستش دوستش دارد، اجازه داد که به عیادتش برود... «محمود»، هنوز این خبر خوش را در روح و روانش هضم نکرده که فکری سوال برانگیز در ذهنش می نشیند. «ولی چرا لحن صدای «گوگوش» به گونه ای غریب، غریبه به نظر می رسید؟!... نه اشتباه می کنی محمود! این لحن، غریبه نبود، غریبانه بود... مگر او مثل «تو»، دل شوریده ندارد؟ مگر او غیر از شوهر و فرزندش کسی دیگری را هم دارد؟»

محمود به ساعتش نگاه می کند. تا دو بعداز ظهر، سه ساعتی وقت باقی ست. «لباس چه بپوشم؟ همان کت و شلوار طوسی رنگی که خود «گوگوش» در «رُم» برایم انتخاب کرد... نه... اول باید لباس کامیبیز را انتخاب کنم. باید خوشگل و مرتب باشد... این بچه، چقدر شادمان خواهد شد، وقتی مادرش را ببیند... در این هشت روز دوری، هیچ شبی را، سر آرام، بر بالین نبرده است.»

«محمود» شیک و مرتب، دست فرزندش را می گیرد. به هتل «میامی» می آیند. از سلف سرویس هتل، غذای «کامبیز» را می کشد و خودش مقابلش می نشیند.

- زود نهارت رو بخور که بریم پیش «مامان».

«کامبیز»، کودکانه چنگال را در بشقاب می گرداند و محمود از پشت شیشه بزرگ سلف سرویس، به خیابان نگاه می کند. به رفت آمد اتومبیل ها و عبور عابران پیاده. ذهن آشفته اش، به همه جا سر می کشد. از دیروز به امروز، و از امروز به هنوز می رسد. غرق در فکر است که پنجه محکمی روی شانه اش قرار می گیرد.

- آقای قربانی!

«محمود» به سرعت می چرخد. مردی چهار شانه با لباس افسری، همراه با دو پاسبان، بالای سرش ایستاده است.

- من سرگرد «مخفی» هستم. بفرمائید همراه ما بیائید...!

«محمود» جا می خورد.

- برای چی؟.....؟

- فقط چند سوال.

- بابت چی...؟

سرگرد «مخفی» به «کامبیز» کوچولو نگاه می کند که چنگال بر دست، خشکش زده و به آن ها خیره شده است. سرگرد به «محمود» اشاره می کند که از جایش بلند شود.
- خدمتتون عرض می کنیم. میریم شهربانی.

«محمود» از جا بلند می شود. بچه های کاباره، دور و بر «کامبیز» را می گیرند. سرگرد «مخفی» همراه با محمود و دو پاسبان، سوار جیب شهربانی می شوند و صدای گریه های بی امان «کامبیز» را پشت سر می گذارند.
باد، برگ های زرد خیابان پهلوی را جارو می زند.



- اون از زنش، این هم از خودش! حالا بنده، پولمو از کی بگیرم؟!
«احمد آقا»، بدون آنکه به حاجی «درفشان» نگاه کند، با خودش زمزمه می کند:
- این دفعه نمی دونم برای چی گرفتنش؟
- حتماً یک جا دیگه گند کاری کرده، این برادر تو، ببخشید ها، برای لای جرز دیوار خوبه و بس.

و بعد گوشی تلفن را بر می دارد.

- سلام علیکم.

-

- آقا «مجتبی» پنج میلیون چک دارم، مثل طلا! بهت میدم، چهار و نیم، نوش
جونت، خیرشو ببینی.

-

- نه، خودم تو معذور اخلاقی‌ام، ولی تو، مثل آب نبات می‌تونی وصول کنی.

-

- دیگه ناخن خشکی نکن، میگم چک نیست، طلاست.

-

- آره عزیزم. صاحب چک رو می‌شناسی، آبرو داره..... گردن کلفت!

-

- چونه زن، به قول شاعر، دارم آتیش می‌زنم به مالم!

-

- پس شب منتظرم، قربانت.

«حاجی» گوشه‌ای را می‌گذارد و رو به «احمد» که خیره نگاهش می‌کند، بر می‌گردد،
خنده از لبانش جمع می‌شود.

- چیه؟!

«احمد» با تعجب می‌پرسد:

- چک‌های «گوگوش» و می‌خواهی بفروشی به «شرخر»؟!
«درفشان» حبه قند را به دهان می‌اندازد و چای را هورت می‌کشد،
- نه خیر، می‌خوام بذارم تو طاقچه، نیگاش کنم!



«آل کاپون» ایرانی هم، در خیابان «وزرا» زندگی می‌کند. خانه‌ای بزرگ و قدیمی
ساز، با پنجره‌های قدی روی به آفتاب.

«محمد کریم ارباب»، با داشتن چند کاباره، کافه و سینما و تهیه کنندگی ۲۳ فیلم
سینمایی، روزهای پرکاری را پشت سر می‌گذارد. او «جمیله»، رقصنده معروف و
خوش سیمای شهر را به همسری گرفته و بعد از ظهرها، سری به خانه‌اش در خیابان
«وزرا» می‌زند تا، هم، خستگی پس مانده روز را از تن به‌در کند و هم، انرژی شب‌های
پر مشغله‌اش را، پای بساط تریاک، فراهم آورد.

این روزها، همه فکر و ذکر «آل کاپون» ضربه زدن به «میامی» و در اصل به «گوگوش» و «محمود قربانی» ست. قطع برنامه، این خواننده پر طرفدار، در «باکارا»، و حضور دوباره اش در کاباره رقیب، «میامی»، ابهتِ سخت به دست آمده او را، خدشه دار ساخته است.

تا اینجا، التیماتوم‌های گاه و بی‌گاه و پیغام‌های تهدید آمیزش، بی‌جواب مانده. پس باید با اقدامی حاد، هم درسی به «گوگوش» بدهد، و هم به دیگران بیاموزد، که با «آرباب»، نمی‌توان شوخی کرد!... دود غلیظ تریاک را، از میان لب‌های کلفت و کبودش بیرون می‌دهد و با خودش نقشه‌های جوراجور می‌کشد. فکرش، از فرستادن اوباش و چاقو زدن به قربانی، به گروگان گرفتن و سر به نیست کردن «گوگوش» می‌کشد!... البته گزینه‌های قانونی هم وجود دارد، اما «آل کاپون»، کلاً، حوصله کار، بر مبنای شکایت را ندارد و کش و قوس‌های قانونی را نمی‌پسندد.

با حوصله، بستی دیگر را روی حقه می‌چسباند. در وافور می‌دمد و با نفسی عمیق، دود را با ولع، در سینه فرو می‌برد... و این آخرین دم و بازدم سینه‌ای ست که هنوز، آرزوی قدرتی، بیش از معبود سریال محبوبش، «تسخیر ناپذیران» در خود دارد. چند لحظه بعد، «آل کاپون» ایرانی، با انگشتی گران قیمت بر انگشت، برای همیشه با امپراطوری بزرگش وداع می‌گوید و جسد بی‌جان، پای بساط بعد از ظهر، باقی می‌ماند. مردی، که به گفته بچه‌های لاله‌زار، در سال، سه بار مسلمان می‌شد و خطا نمی‌کرد: عاشورا، ۲۸ صفر و ۲۱ ماه رمضان.

... تاروهای بعد، بازماندگان او، به دنبال انگشت الماس درشت و گران قیمتی می‌گشتند که تا لحظات آخر، بر انگشت دستش خودنمایی می‌کرد. یکی از دشمنان «محمود» از گردونه خارج می‌شود.



درست «۹» روز است که کسی، از «محمود» خبر ندارد، «مش ابوالقاسم» پدر، «فرنگیس» نامادری و «حشمت» خواهر بزرگتر «محمود»، به همه‌جا مراجعه

می‌کنند. به کلاتری‌ها، دادسرا، دادگستری، شهربانی، زندان اوین و زندان قصر. هیچ نشانی از او نمی‌یابند. گوئی قطره‌ای آب شده است و رفته است توی زمین! «حاج خانم» که دیرتر از بقیه، خبر دستگیری نابهنگام «محمود» را شنیده است، «احمد» را مخاطب قرار می‌دهد:

- احمد آقا، شما برادر بزرگتری. نباید بفهمی چه بلائی سر این بچه اومده؟! «احمد» جابجا می‌شود. به «حاج خانم» و «ابوالقاسم» که روبرویش نشسته‌اند، نگاه می‌کند و شانه بالا می‌اندازد.

- من از کجا بدونم؟ من هم مثل شما. هیشگی ازش خبر نداره.

«حاج خانم» نگران‌تر می‌شود.

- نکنه، بلائی سرش آورده باشن؟! «مش ابوالقاسم» ابرو در هم می‌کشد.

- نفوس بد نزن خانم، کار سیاسی که نکرده، بگم سرش رو کردن زیر آب!

«حاج خانم» روی زانویش می‌زند.

- یا امام هشتم، خودت به فریادم برس.

«احمد» از جا بلند می‌شود.

- بهر حال، وضع ما هم بهم ریخته شده، همه مکافاتش افتاده گردن ما.

«ابوالقاسم» با نگاه شماتت بار، سراپای «احمد» را برانداز می‌کند.

- بالاخره برادرته، غریبه که نیست، باید بفهمیم کجاست.

..... هیچ کس از «محمود» خبر ندارد که کجاست - جز خودش!

یک اطاق سه در چهار، با دیوارهای آجری، یک تخت فلزی، و یک دریچه کوچک، در طبقه تحتانی اداره شهربانی کل کشور.

نه دلیلی، نه سوالی، نه جوابی، نه توضیحی، فقط روزی، دو سه بار، برای چند لحظه، در آهنی باز می‌شود، تا غذائی به درون آید و «محبوس» به دستشوئی برود... فقط

همین!

«محمود» از همان روز اول بازداشت و اسارت، بنای داد و فریاد را می‌گذارد. با مشت و لگد به در کوبید و هر چه ناسزا است، نثار سرگرد «مخفی» می‌کند و دیگر، کسانی که نمی‌شناسد و مسبب گرفتاری‌اش می‌پندارد.

با سر و صدای «محمود»، گه‌گاه، چهره پاسبانی، پشت دریچه می‌آمد.

- ساکت باش آقا... کار دست خودت نده!

صبح روز نهم، در آهنی باز می‌شود و دو مأمور مقابلش ظاهر می‌شوند.
- بیا بیرون.

«محمود» غرغر کنان، با سر و شکلی بهم ریخته، موهای آشفته و ریش‌های اصلاح نشده، به‌همراه دو پاسبان، به دفتر سرهنگ «فرزانه» ریاست اطلاعات شهربانی، راهنمایی می‌شود. پاسبان‌ها، جلوی در خبردار می‌ایستند. توی اطاق، سرگرد «مخفی» شق و رق، کنار میز جناب سرهنگ ایستاده است. «محمود»، به محض ورود، نگاه غضبناکش را به «مخفی» می‌اندازد و می‌غرد:

- واقعاً خجالت داره. حیف اون درجه‌هایی که اعلیحضرت به شما داده.

سرهنگ «فرزانه» با انگشتان پشت دست، چند بار روی میز می‌زند.

- بشین آقای قربانی، شلوغش نکن!

«محمود» صدایش را بلندتر می‌کند:

- به چه جرمی منو انداختین تو این سوراخ؟ این اسمش چیه؟

سرگرد «مخفی» با چهره‌ای درهم، صندلی خالی را به محمود نشان می‌دهد.

- جناب سرهنگ فرمودند، بشین.

- همین جوری راحت ترم!

سرهنگ «فرزانه» آرنج‌هایش را روی میز می‌گذارد.

- قربانی، می‌خوای حالا حالاها میهمان ما باشی یا می‌خوای بری دنبال کارت...
بشین!

«محمود» با اکراه می‌نشیند. سرهنگ چند ورقه کاغذ را زیر رو می‌کند و به «محمود» نگاه می‌کند.

- شما همین امروز می‌تونی مرخص شی. به شرطی که این ورقه‌ها را امضا کنی.

«محمود» بدون آنکه به کاغذها نگاه کند. می پرسد:

- چی هست؟ اعتراف به جرم؟!

«فرزانه» ورقه‌ای را به سوی «محمود» سُر می دهد.

- ورقه طلاق!

نگاه «محمود» متعجب و پرسشگر می شود:

- طلاق چی؟!

- شما و خانمت.

صدای «محمود» ترک می خورد.

- این حرف‌ها چه ربطی به شهربانی و شما داره؟

«مخفی» دخالت می کند.

- خودِ خانم «گوغوش» خواسته.

تنِ «محمود» یخ می زند. زبان در دهانش به سنگینی سرب می شود. سکوت می کند.

به ورقه‌های روی میز نگاه می کند و صدایش در گلو، گره می خورد.

- باید خودش بگه.

سرگرد «مخفی» تبسم می کند. سرهنگ «فرزانه» ورقه‌ها را جمع و جور و دسته می کند.

- جناب سرگرد! آقای «قربانی» را ببرید به بیمارستان «مهر»، پیش خانم «گوغوش»

«مخفی»، پاشنه پاها را بهم می کوبد.

- اطاعت.

«محمود» از جا بلند نمی شود.

- این جوری؟ با این سرو وضع؟ باید برم خونه، حموم کنم. اصلاح کنم. لباس عوض

کنم... ۹ روزه که اینجا گندیدیم.

سرهنگ «فرزانه» به قیافه خسته و آشفته «محمود» نگاه می کند.

- بسیار خوب، سرگرد و مأمورین، شما را همراهی می کنن تا خودتون رو مرتب کنید.

بفرمائید.

«محمود» از جا بلند می شود. احساس می کند باری به سنگینی کوه بر دوش دارد.

.... ترافیک خیابان‌های تهران، امروز کشنده است. از چهارراه «شاه» تا عباس‌آباد و خیابان «وزرا» جا به جا ماشین‌ها و مأمورین پلیس ایستاده‌اند. امروز سرهنگ «لوئیس هاوکینز»^۱ معاون نظامی مستشاری آمریکا توسط گروه‌های چریکی در خیابان «وزرا» ترور شده است.

تا جیب شهربانی به آپارتمان محمود برسد، دو ساعتی طول می‌کشد. سرگرد «مخفی» در سالن پذیرائی خانه محمود قدم می‌زند. به درو دیوار و اثاثیه مدرن آپارتمان نگاه می‌کند و به «محمود» می‌گوید:

- سریع کارها تون و انجام بدین، وقت زیادی نداریم.

«محمود»، قبل از هر کار، به منزل «مهدی» برادرش زنگ می‌زند. چند کلمه‌ای با «کامبیز» صحبت می‌کند. قربان صدقه‌اش می‌رود. به او قول می‌دهد که او را به دیدار مادرش خواهد برد... بعد، تند و تند استحمام می‌کند. سرو صورت می‌تراشد. لباس می‌پوشد و در این فاصله، راننده‌اش «امیر لالی» را نیز خبر می‌کند.

از در خانه که بیرون می‌آیند، محمود رو به «مخفی» می‌گوید:

- من، با ماشین خودم میام دنبال شما.

- نه جانم، با هم میریم.

«محمود» کم مانده است که با مشیت، بر فرق «سرگرد» بکوبد. پاسبان‌ها در دو طرفش آماده ایستاده‌اند، خود را کنترل می‌کند.

- زندانی که نیستم، فرار کنم!

- بفرمائید سوار شو. وقت نگیر.

۱- «لوئیس - لی - هاوکینز» سرهنگ مستشار نظامی ایالات متحده آمریکا در ایران، در تاریخ دوازدهم خرداد ۱۳۵۲ توسط چریک‌های سازمان مجاهدین خلق در منطقه عباس‌آباد به قتل رسید.

در پی دستگیری‌های گسترده‌ای که از اسفندماه ۱۳۵۱ تا اردیبهشت ۵۶ انجام گرفت، رهبری سازمان مجاهدین خلق «علی رضایی» تصمیم گرفت «جو» مایوس‌کننده و زیر ضربه مخالفین را شکسته و افکار عمومی را متوجه ادامه موجودیت فعال خود کند. بدین منظور در تاریخ ذکر شده، سرهنگ «هاوکینز» معاون اداره مستشاری ارتش آمریکا در ایران، توسط دو تن از اعضای سازمان «احتمالاً وحید افراخته و علیرضا آشتیانی» کشته می‌شود. جریان این گونه بوده که ساعت شش و سی دقیقه بامداد روز شنبه ۱۲ خرداد، کلنل آمریکایی مطابق معمول از خانه خود، واقع در کوچه سیمرغ «خیابان وزرا» خارج می‌شود تا با اتومبیل به محل کار خود برود. در پنجاه قدمی خانه‌اش، دو مرد از خم کوچه «رامونا» بیرون می‌آیند، راه را بر او می‌بندند و متعاقب آن، یکی از مهاجمین با اسلحه‌ای که در دست دارد «هاوکینز» را هدف سه گلوله قرار می‌دهد.

«محمود» به «امیر لالی» اشاره می‌کند که دنبال‌شان بیاید و خودش سوار جیپ می‌شود. سرگرد کنارش می‌نشیند و ماشین حرکت می‌کند. ترافیک سبک‌تر شده است. «محمود» احساس می‌کند، تب کرده است تنش مثل کوره آتش، می‌سوزد.

«... این دیگر چه بساطی است؟! ... چطور ممکن است «همسرش» تقاضای طلاق کرده باشد، آن هم با این شیوه عجیب و غریب و آرتیست بازی‌های بچگانه... نه! حتماً کلکی در کار است! توطئه‌ای که می‌رود، تا زندگی‌مان را در هم ریزد! و گرنه ازدواج و طلاق ما چه ارتباطی به پلیس و شهربانی دارد؟ این چه نقشه‌ای است که برای ما کشیده‌اند. باعث و بانی این دسیسه کیست؟! فکر، فکر، فکر، جانش را می‌خورد کسی، با پتک توی مغزش می‌کوبد. از پنجره طلقی جیپ، به خیابان نگاه می‌کند. یک باره، وحشت در چشمانش می‌نشیند... نه...! اشتباه نمی‌کند همه آدم‌ها، رهگذران، سرنشینان اتومبیل‌ها، همه مردم، لباس پلیس بر تن دارند... همه به شکل و قیافه سرگرد «مخفی» در آمده‌اند... همه به او پوزخند می‌زنند... همه مسخره‌اش می‌کنند... همه او را نشان می‌دهند. همه برایش خط و نشان می‌کشند! ... نکند جنون گرفته‌ام؟ نکند کارم به تیمارستان بکشد؟... نه نه نه ... محمودا آرام باش. محکم باش. مرد باش... این یک نمایش است. یک شوخی است... فقط یک شوخی! این یک خواب است، یک کابوس است.»

..... با ترمز جیپ در مقابل بیمارستان، «محمود» از کابوس، از خوابی که ۹ روز به چشمان خسته‌اش راه نیافته است، می‌جهد. با قدم‌های سنگین، در معیت سرگرد «مخفی» و یک پاسبان، به طبقه سوم بیمارستان قدم می‌گذارد. کارکنان و پرستاران بیمارستان، با تعجب به آنها نگاه می‌کنند. وارد اطاق «گوگوش» که می‌شود، بر جای خشکش می‌زند. «گوگوش»، روی تخت بیمارستان دراز کشیده است. روی صندلی، کنار تخت، آقای «ب» و کیل درباری والاحضرت «اشرف» نشسته است. آنسو تر، سرهنگ «فرزانه» و دکتر «کویری»، پزشک مخصوص رادیو و تلویزیون ایستاده‌اند. سرگرد «مخفی» که به دنبال «محمود» وارد اطاق شده است در را، روی پاسبان، پشت سرش می‌بندد و سلام نظامی می‌دهد:

- با پوزش از تأخیر.

«محمود» احساس خفگی می‌کند. مثل غرقیتی در عمق آب، نفس می‌جوید. با نگاهی که هزاران سوال نهفته در خود دارد، به «گوگوش» خیره می‌شود. کلمات به سختی از میان لب‌های لرزانش بیرون می‌ریزد:

- جریان چیه «گوگوش»؟!

«گوگوش» بیمار گونه، زمزمه می‌کند:

- این کار، هم به صلاح توست، هم به صلاح من.

«محمود»، با قدم‌های لرزان به طرف گوگوش می‌رود و بریده بریده حرف می‌زند:

- یعنی - درسته...؟ تو... می‌خوای... طلاق بگیری؟!

آقای «ب» وکیل مبرز درباری، از جا بلند می‌شود و بین «محمود» و «گوگوش» قرار می‌گیرد:

- بله، خواسته ایشان، همینه.

«محمود» از لای دندان‌هایش می‌غرد:

- با خودش دارم حرف می‌زنم با اجازه...

آقای «ب» حرف «محمود» را قیچی می‌کند:

- من وکیل خانم هستم، با من صحبت کنید.

«محمود» از بالای شانه وکیل، به صورت مات و یخ‌زده «گوگوش» نگاه می‌کند «گوگوش»، سر پایین می‌اندازد.

محمود چشم به چشم وکیل بر می‌گرداند:

- منم، می‌خوام با وکیل صحبت کنم.

- وکیل شما کیه؟

- دکتر معتمدیان.

- بسیار خوب، شما بیست و چهار ساعت فرصت دارید. در غیر این صورت، حکم،

از طریق قانون صادر میشه که برای شما عواقب جالبی هم نداره... فقط ۲۴ ساعت.

..... و در اطاق را نشان می‌دهد. سرگرد «مخفی» از جلوی در کنار می‌کشد و راه

باز می‌کند. «محمود» با شانه‌های افتاده، از اطاق و از راهرو و از بیمارستان بیرون

می‌آید.

«امیر لالی»، جلوی پای «محمود» ترمز می‌کند، محمود سوار می‌شود. امیر لالی،
توی دنده می‌گذارد و راه می‌افتد.
خانم کی مرخص می‌شن ایشاله؟
«محمود» مات به «امیر» نگاه می‌کند.



- الو، دکتر!

- شما؟

- قربانی هستم.

- چطوری «محمود» جان؟

- خوبم.

- صدات چرا اینجوریه؟

- مستم.

- تو که مشروب خور نبودی!

- حالا هستم.

- چی شده؟

- یک کار مهم دارم، بایستی ببینمت.

- باشه، دوشنبه خوبه؟

- همین امشب.

- قضیه چیه؟

- باید فوری ببینمت. ساعت هشت «میامی»، منتظرم.

دکتر «احمد معتمدیان» وکیل پایه یک دادگستری، چند سالی است که کارهای
حقوقی «محمود قربانی» را، راست و ریست می‌کند. امروز و امشب، خودش هزار
گونه کار و گرفتاری دارد، اما اصرارهای «محمود» او را وادار به تسلیم می‌کند.

- باشه، ساعت هشت، «میامی».



«محمود قربانی»، از هنگامی که به خانه رسیده است تا این لحظه، یک بطر ویسکی «جانی واکر» را تا ته سر کشیده است. امروز، سر آغاز مشروب خواری‌ها و مست بازی‌های جدی «محمود» در طول زندگی ست. حال خود را نمی‌فهمد. دلش آشوب می‌شود. گیج و منگ است. از در و دیوار، وحشت دارد. گلوله‌ای از آتش، قلبش را می‌سوزاند. آب بر این آتش، مرحم بر این زخم و فرار از این اوضاع بهت‌آور را، در شیشه‌های مشروبی می‌جوید که ماه‌هاست در گوشه خانه خاک خورده‌اند.

دومین بطری را باز می‌کند. یک گیلان «پُر» بالا می‌اندازد. معده اش «گُر» می‌گیرد. از جا بلند می‌شود. تلو تلو می‌خورد. دست به دیوار می‌گیرد. نمی‌تواند روی پا بیايست. روی کاناپه می‌غلطد. به ساعت مچی‌اش نگاه می‌کند. چشمانش خوب نمی‌بیند. صفحه ساعت تار تار است. عقربه‌ها جلوی چشمش عقب و جلو می‌شوند. می‌رقصند... «ای عقربه‌ها... ای ثانیه‌ها، ای دقیقه‌ها، شما چه بی‌رحمانه، زمان را پس می‌زنید و بی‌اعتنا، به درد آدمی، از گذر عمر، خبر می‌دهید... ای ثانیه‌ها! به من بگوئید، این سفر ناخواسته و پر شتاب، به سوی هیچ، کجا و کی پایان می‌گیرد؟ کی، این مسابقه سخت و طاقت فرسای زندگی، به خط پایان می‌رسد؟ سوت پایان مسابقه زندگی پر از رنج من، کی به صدا در می‌آید؟! ای ثانیه‌ها... ای ثانیه‌ها... راستی ساعت چند است؟»

چشمانش را تنگ می‌کند، تا وقت را ببیند. ساعت هفت بعد از ظهر است. «خب... تا ساعت هشت، و ملاقات با وکیل، یک ساعتی باقی است... دکتر «معمدیان» وکیل زبر دستی ست، حتماً راهی پیش پایش می‌گذارد... به همین سادگی‌ها هم نیست که بتوانند، آن‌ها را از هم جدا کنند. مطمئناً «گوگوش» را تحت فشار گذاشته‌اند. اصلاً او را وادار کرده‌اند تا چنین نقشی بازی کند.

او هنرپیشه قابل‌ست... درست است... او امروز نقش بازی می‌کرد. بی‌تردید،

«معتمدیان» ته و توی قضیه را در می آورد. حتماً واقعیت روشن می شود. حتماً «گوگوش»، همسر من، زن من، مادرِ فرزند من، در کنار و پیش من، باقی خواهد ماند. «گوگوش» عجب بازیگر پر قدرتی ست. چنان نقشش را بازی کرد که من هم باور کردم... اما- اما... چرا علامتی نداد؟ چرا اشاره ای نکرد، تا مرا متوجه سازد؟... حتماً این کار را کرده است. حتماً با ظرافت خاص خودش، پیام را رسانده است. من کور و کر بودم... من حواس نداشتم... دیدی محمود! دیدی، باز «گاف» کردی؟ دیدی چه بیهوده دچار خشم و سردرگمی شدی. دیدی که خواست واقعی همسرت را در نگاهش، در نگاه آشنایش، نخواندی!... راستی ساعت چند است؟»



ساعت هشت شب، «امیر لالی» اربابش را مست و خراب به هتل «میامی» می آورد. چند دقیقه بعد، «دکتر احمد معتمدیان» شیک و اطو کشیده، مقابل «محمود» در دفتر هتل نشسته است و به حال خراب «محمود» نگاه می کند:

- این چه اوضاعیه که برای خودت درست کردی؟

«محمود» سعی می کند «کلمات» را به درستی ادا کند:

- دکتر، برامون توطئه چیدن!

- کی؟

- نمی دونم،... همه!... «گوگوش» را تحت فشار گذاشتن.

«معتمدیان» نفس عمیق می کشد:

- که طلاقش بدی؟

«محمود» چشمان متعجبش را به سختی باز نگه می دارد:

- شما از کجا می دونی؟

- میدونم! طلاقش بده. بی جهت هم، خودتو به دردسر ننداز.

مستی از سر «محمود» می پرد:

- تو وکیل منی یا شریک دزدها؟!

«معمدیان» از جا بلند می‌شود.

- من می‌خوام کمکت کنم.

- مرتیکه قرمساق...

قبل از اینکه «معمدیان» از دفتر بیرون بپرد، «محمود» یقه‌اش را می‌گیرد و با مشیت به جانش می‌افتد. با اوج گرفتن سرو صدا، کارکنان هتل به درون اطاق می‌ریزند. وکیل را فراری می‌دهند و در را بروی «محمود» قفل می‌کنند. چند لحظه بعد «محمود» از شدت مستی، نقش بر زمین می‌شود...

درختان خیابان پهلوی در دومین ماه بهار ۱۳۵۲، خاک گرفته و کسل، در دو سوی معروف‌ترین خیابان پایتخت، چشم به نم باران دارند.



«مش ابوالقاسم» از دیشب تا به حال، همه تجربه‌هایش را به کار انداخته. هر چه به نظرش می‌رسیده به ناف «فرزندش» بسته است تا او را به هوش بیاورد.

دیشب، کار درست را «امیر لالی» انجام داد. بعد از اینکه «محمود» در دفتر هتل، بهم ریخت و خراب شد، بلافاصله «ابوالقاسم» را خبر کرد و پدر، در مقابل چشمان سرد و مملو از تنفر «احمد آقا» که به زمین و زمان ناسزا می‌گفت، «محمود» را توی ماشین انداخت و به خانه خیابان «پاستور»، آورد.

- محمود... محمود آقا... محمود جان.

انگشتان زبر و زمخت «ابوالقاسم» بر پیشانی «محمود» می‌نشیند. پلک‌های «محمود» می‌لرزد.

- محمود... پسر.

«محمود»، چشم باز می‌کند. شب سیاهی روی سرش ایستاده است. آفتاب تابیده از پنجره، بر پشت شب، چشم‌هایش را می‌زند.

خود را جابجا می‌کند. زاویه دیدش را تغییر می‌دهد. شب، «ابوالقاسم» می‌شود.

- عرق خور قهار هم بودی و ما نمی‌دونستیم!!

«محمود» نیم خیز می شود، یکباره درد همه دنیا، توی سرش می ریزد. ستون فقراتش تیر می کشد. گلویش خشک خشک است. با تعجب به دور و بر اطاق نگاه می کند.

- من کی اومدم خونه شما؟

«مش ابوالقاسم» لبخند می زند:

- شما تشریف نیاوردی، جنازه تو آوردیم؟

..... سر سفره صبحانه، «محمود» زخم دلش را برای پدر، نیشتر می زند.

«ابوالقاسم» ابروهای پرپشتش درهم گره می خورد... همه پیشانی اش می شود چین. چانه اش می لرزد. استکان چای، در دستش، میان زمین و هوا می ماند. حبه ی قند را از میان لب ها، بر می دارد و در نعلبکی می اندازد. فکر می کند و تسبیح را بدست می گیرد.

- بلند شو. حمام کن، برو شاه عبدالعظیم.^۱

«محمود» به دیوار روبرو خیره مانده است. ابوالقاسم به آرامی ادامه می دهد:

- برو استخاره کن، اگر این جدائی، خیر بود و خوب بود رها کن. اگر بد، اومد، انوقت برای حفظش بجنگ!

۱- شاه عبدالعظیم «عبدالعظیم حسنی» مجموعه آرامگاهی یکی از نوادگان «حسین بن علی» است که در شهر «ری» جنوب تهران قرار دارد. این محل، یکی از زیارتگاه های مشهور شیعیان است که حوادثی تاریخی در آن به وقوع پیوسته است، از جمله ترور «ناصرالدین شاه قاجار»، به دست «میرزا رضای کرمانی»... بسیاری از مشاهیر ایران در جوار ضریح و رواق های اطراف، عمدتاً در باغ «طوطی» این مجموعه به خاک سپرده شده اند. شخصیت هایی چون: ستارخان، ناصرالدین شاه، آیت الله ابوالقاسم کاشانی، علامه محمد قزوینی، ملا علی کنی، عباس اقبال آشتیانی، محمد خیابانی و... در دوره پهلوی، آرامگاهی نیز در جوار این آستان برای «رضا شاه پهلوی» ساخته شد که بعد از انقلاب اسلامی، تخریب گردید.

بنا و شکل گیری این محل به دوره های ایلخانی - دوره صفوی و دوره قاجار بر می گردد. این مجموعه در تاریخ یازدهم بهمن ماه ۱۳۳۴ به شماره ثبت ۴۰۶ به عنوان یکی از آثار ملی به ثبت رسیده است. از جذابیت های «شاه عبدالعظیم» یکی هم بازار شهر «ری» است.

این بازار متشکل از دو رسته بازار است که در محل تلاقی خود، تشکیل یک «چهار سوق» را می دهند. و از قدیم الایام، یکی از مراکز فروش ادویه، داروهای سنتی، مهر و تسبیح و عطر و کالاهای تجاری بوده که توسط بازرگانان از طریق «جاده ابریشم» وارد شهر «ری» می شده است.



- یا معصوم، خودت کمکم کن.

اشک‌های «محمود» بر ضریح حرم «شاه عبدالعظیم» را، فقط «امیر لالی» می‌بیند که در کنارش، سر به میله‌ها گذاشته است، و گرنه، دیگر زائرین که هر کدام، با غم و راز و نیاز خود، دست به دعا برداشته‌اند، نه «محمود» را می‌بینند و نه از اندوهش باخبرند.

زمزمه استغاثه گونه زنان و مردانی که دور حرم می‌گردند و دست بر ضریح می‌کشند، از غم «محمود» می‌کاهد. بوی گلاب، فضا را انباشته است. همه، در جمع، حضور دارند و در خلوت خویش می‌گیرند. زیارت «محمود»، یک ساعتی طول می‌کشد. تا آقائی روحانی، در گوشه‌ای از صحن، برایش استخاره باز کند، «محمود» ده‌ها بار، حرف «مش قاسم» را در ذهن تکرار کرده است.

«اگه استخاره، خوب آمد، یعنی باید تن به خواست خدا دهی و تمامش کنی و طلاقش بدی، اما اگر «بد» آمد، آنوقت برای داشتن همسرت، پایداری کن، بمان و بجنگ».

وقتی مرد روحانی، چشم بر هم می‌گذارد تا با نیت «محمود»، دانه‌های تسبیح را دو به دو، از هم دور کند، دل در دل «محمود» نیست. به دست مرد نگاه نمی‌کند چشمانش را می‌بندد و پنجه‌هایش را به هم می‌فشارد. بعد از لحظاتی، صدای «آقا»، او را به خود می‌آورد:

- خداوند به خیر کند. «بد» آمده است پسر.

«محمود» ذوق زده، چشمانش را باز می‌کند. هول هولکی، گونه «آقا» را می‌بوسد و با شادمانی از جا می‌جهد.

مرد روحانی با تعجب به «محمود» که از او دور می‌شود نگاه می‌کند و به صدتومانی که در «جانمازش» باقیمانده است.

صدای اذان ظهر در گلدسته‌ها می‌پیچد.

در فاصله شهر «ری» تا خیابان «ری»، «محمود»، تصمیم می‌گیرد که قبل از رفتن به بیمارستان «مهر»، تلفنی با گوگوش صحبت کند. «امیر لالی» ماشین را جلوی بستنی فروشی معروف اکبر مشتی^۱ متوقف می‌کند. صاحب و کارکنان این مغازه، با خانواده «قربانی» آشنایی دیرینه دارند. «محمود» به درون مغازه می‌رود. گوشتی تلفن را بر می‌دارد و شماره مستقیمِ اطاق «گوگوش» را می‌گیرد. صدای زمخت مردی، از آن سو می‌آید:

- بله؟

«محمود» فکر می‌کند شماره را اشتباه گرفته است، معذالک، حرف می‌زند:

- می‌خواستم با خانم گوگوش صحبت کنم.

- شما؟

- من شوهرش هستم. قربانی.

لحظه‌ای بعد، صدای «گوگوش» بر جان «محمود» می‌نشیند.

- محمود!

۱- هم اکنون بستنی‌فروشی‌های متعددی در شهرهای معروف جهان مانند لس آنجلس، پاریس، کلن و ... با نام و اعتبار اکبر مشتی مشتریان‌شان را حفظ می‌کنند! اکبر مشتی اولین کسی بود که در ایران بستنی‌فروشی داشت. نام وی حتی در لس آنجلس و پاریس هم معروف شده بود. نام واقعی او اکبر مشتی ملایری بود که در سال ۱۲۵۷ هجری شمسی متولد شد. اکبر برای یافتن شغل از روستا به شهر آمد. وی قبل از اینکه به شغل بستنی‌فروشی پردازد شغل‌های مختلفی را تجربه کرده بود. وی در سن ۲۰ سالگی با فردی به نام محمد ریش آشنا شد. محمد ریش با درباریان مظفرالدین شاه ارتباط نزدیکی داشت، لذا اولین بار اکبر مشتی از طریق محمد ریش با بستنی‌هایی که توسط درباریان مصرف می‌شد، آشنا شد.

پس از به قدرت رسیدن «رضاشاه» محمد ریش و اکبر مشتی ملایری اولین فروشگاه بستنی خود را در ایران دایر کردند. آن‌ها بستنی‌فروشی خود را کنار راه آهن تهران در سال ۱۳۱۸ راه اندازی کردند. دو سال بعد محمد ریش از شراکت در این کار جدا شد و کار را رها کرد. ولی اکبر مشتی به ادامه فروش بستنی اصرار و پافشاری داشت. بستنی‌های او خیلی زود جای خود را در بین تهرانی‌ها و بعد در سراسر کشور باز کرد. خیلی از صاحب منصبان و مشاهیر زمان برای خوردن بستنی اکبر مشتی سختی راه را به جان می‌خریدند و درمغازه او حاضر می‌شدند.

از آنجا که اولین‌ها خیلی مهم هستند، ایرانی‌ها بستنی را با نام اکبر مشتی شناختند و همواره دنبال طعم خوش بستنی اکبر مشتی‌اند. اکبر مشتی ملایری بیش از ۹۰ سال عمر کرد و به دلیل مشکلات کلیوی در سن ۹۲ سالگی درگذشت. روزنامه‌های عراقی و پاکستانی نیز خبر مرگ او را منتشر کردند. یک دیپلمات پاکستانی، یک ستون در مورد بزرگداشت اکبر مشتی در روزنامه نوشت. «اکبر مشتی» بخاطر اینکه به شغلش خیلی علاقمند بود فرصتی برای ازدواج نیافت و لذا فرزندی هم نداشت.

«محمود» نفس نفس می‌زند.

- «گوگوش» جان، ببین چی میگم، من پیش آقا استخاره کردم، «بد» اومده. هیشکی نمی‌تونه تو را وادار کنه که طلاق بگیری... می‌فهمی چی می‌گم؟ هیچ کس. صدای «گوگوش» روح «محمود» را می‌ساید - از این حرف‌ها گذشته، همه اینجا منتظرت هستن. زود خودتو برسون. تلفن قطع می‌شود. «محمود» مثل برق گرفته‌ها، خشکش می‌زند. «امیر لالی» بستنی نانی، در دست به طرف «محمود» می‌آید: - چی شد آقا؟

«محمود» به «امیر» نگاه می‌کند، کلمات سنگین از لبانش بیرون می‌ریزد. - میریم بیمارستان، فقط سر راه، جلو یک گل فروشی وایسا! «امیر لالی» می‌خندد: - به سلامتی آشتی کنون شد؟ «محمود» از مغازه بیرون می‌زند.



در بیمارستان، در اطاق «گوگوش»، جلسه «سران» بر پاست! سرهنگ «فرزانه» سرگرد «مخفی»، دکتر «کوبری»، آقای «ب» وکیل والاحضرت اشرف و یک مرد چاق و اخمو، که پرونده‌ای در دست دارد... «محمود» زیر نگاه طلبکارانه و کنجکاو «سران»، با شاخه‌ای گل در دست، بالای سر «گوگوش» می‌آید و می‌نالد:

- من دوستت دارم... طلاقتمیدم!

«گوگوش»، بدون هیچ حرفی، به حاضرین نگاه می‌کند، آقای «ب» با لحنی آمرانه، لبانش می‌جنبد:

- در این صورت، حکم طلاق، غیابی صادر میشه و شما به اتهام، و در اصل به جرم هتاک، اخاذی، ضرب و شتم، اغفال و سوءاستفاده از نام و شهرت خانم «گوگوش»،

حداقل به پنج سال زندان محکوم میشد!

چشمای «محمود» گرد می‌شود. گوغوش ناله می‌کند:

- «محمود» اگه واقعاً دوستم داری، تمومش کن. من از کشمکش خسته‌م.

«محمود» وا می‌رود. سکوت می‌کند. صدای «گوغوش»، همچون فریادی در میانه کوه، در ذهنش انعکاس می‌یابد.

«اگه دوستم داری... اگه دوستم داری... اگه دوستم داری... تمومش کن»

لب‌های «محمود» می‌لرزد و کلمات مثل سرب سرد از دهانش بیرون می‌ریزد:

- باشه. اما به دو شرط.

- چی؟

- اول اینکه این شاخه گل رو بگیری...

«گوغوش»، با دستی لرزان، شاخه گل را از دست «محمود» می‌گیرد.

- بعد؟!

- بعد، اینکه، «کامبیز» پیش من می‌مونه.

آقای «ب» مداخله می‌کند.

- ببینید آقا...!

«محمود» می‌غرد و صدای وکیل را می‌برد:

- این دیگه به خودم مربوطه. اگه موافقت نشه، میرم زندان.

«گوغوش» به پهنای صورت اشک می‌ریزد.

آقای «ب» پابه پا می‌شود و به سرگرد «مخفی» نگاه می‌کند.

- جناب سرگرد، من باید با موکلم، صحبت کنم. آقای قربانی، چند دقیقه در معیت شما باشند.

سرگرد، سلام نظامی می‌دهد و «محمود» را به اتاق دیگری در بیمارستان راهنمایی می‌کند. دو ساعتی طول می‌کشد تا آقای وکیل، با ورقه‌هایی در دست، به سراغش بیاید.

- بچه پیش شما می‌مونه. فعلاً این ورقه‌ها را امضا کنید.

«محمود» چشم روی ورقه‌ها می‌گرداند.

- «کامبیز» رو کجا نوشته؟

- اینجا آقا! منم امضا می کنم، توافق شد، دیگه بی جهت بهانه جوئی نکنید.

«محمود» سرسری زیر ورقه ها، خط می کشد و خودنویس را توی سینه وکیل پرت می کند.

- برین جشن بگیرین! خیالتون راحت شد!

«وکیل» به پیراهن سفیدش نگاه می کند. لکه جوهر روی سینه اش، پهن و پهن تر می شود. چهره اش مثل «لبو» سرخ می شود. خونسردی خود را حفظ می کند و پوزخند می زند.

- نه، هنوز خیال مان راحت نشده. باید با مأمورین تشریف ببرید دادسرای مرکز، که طلاق رسمی بشه!

- این موقع غروب؟!

«وکیل» پوزخندش، همچنان بر لبانش باقی ست.

- در کار خیر، حاجت هیچ استخاره نیست!

ساعت «۷» بعد از ظهر است. سه ساعتی از تعطیلی ادارات دولتی می گذرد، اما دادسرای مرکز، یک بخش خود را آماده خدمت، نگهداشته است، بخش ثبت طلاق! «محمود» همراه با سرگرد «مخفی»، یک ستوان شهربانی و دو پاسبان، به داخل ساختمان می رود، تا زیر دفتری را که مقابلش باز می شود، امضا کند.

کارمند سالخورده ای که امضای محمود را گرفته است با همکار جوانش، پچ پچ می کند و سرگرد «مخفی» را راهنمایی می کند.

- فقط چون تو محضر «فیشرآباد» امضا دارن، صحیح است که تو اون دفتر هم به ثبت برسه.

سرگرد «مخفی» رو به «محمود» می کند:

- میریم، محضر فیشرآباد!

توی جیب شهربانی، سرگرد، کنار دست «محمود» قرار دارد. پاسبان رانندگی

می کند و جناب سروان در کنارش نشسته است. یک جیب دیگر هم به دنبالشان در حرکت است.

«محمود» به نیمرخ و دماغ عقابی «مخفی» نگاه می کند و با صدای بلند می پرسد:

- شما، مثلاً حافظ ناموس مردم هستین!... ها؟

سرگرد روی به «محمود» می کند.

- و حافظ جان مردم.

«محمود» با صدای بلندتر می گوید:

- جناب سرگرد! بهت گفته بودم، حیف از اون درجه‌هایی که رو شانه داری؟!

سرگرد سرخ و سفید می شود و می توپد:

- به خاطر اهانت به مقدسات ملی، همین الان می تونم بندازمت زندان.

«محمود» رو بر می گرداند.

- مرد نیستی.

- نشونت میدم!

..... در محضر اسناد رسمی «فیشرآباد»، محضر دار که بی موقع، به دفترش احضار

شده. دفتر را باز می کند و به محمود نگاه می کند.

- شناسنامه، لطفاً.

«محمود» شانه بالا می اندازد.

- شناسنامه ندارم.

- نداری؟!

- یعنی دارم، همرام نیست.

محضر دار پس می کشد.

- شناسنامه لازمه، وگرنه...

سرگرد «مخفی» چشمان خسته و خون گرفته‌اش را به محضر دار می دوزد.

- چهار تا شاهد اینجا حضور داره، شهادت ما، کافیه!

محضر دار نگاهی به درجه‌های سرگرد می‌اندازد. به جناب سروان و پاسبان‌ها نگاه می‌کند. خود را جمع و جور می‌کند و قلم را بر می‌دارد.

- حالا این شد یه حرفی!

طلاق فائقه آتشین «گوگوش» و «محمود قربانی» رسماً به ثبت می‌رسد.^۱

۱- هفته‌نامه پرتیراژ «سپید و سیاه» در تاریخ ۱۶ آبان ماه ۱۳۵۲، طی گزارش و گفتگویی مفصل با «گوگوش» می‌نویسد:

گوگوش مقصر یا بی‌گناه؟

گوگوش در گفتگویی اختصاصی با یکی از نویسندگان ما پرده از اسرار ماجرای چک‌های یک میلیون تومانی خود برداشت.

گوگوش: «آنها از ساده لوحی من سوءاستفاده کرده‌اند. من فعلاً سکوت کرده‌ام. اما اگر لب باز کنم، ماسک از چهره آدم‌های بسیاری برمی‌دارم. آنها می‌خواهند وقتی من وجه چک اول را پرداختم چک سفیدامضای دوم را با مبلغ بیشتری پرکنند و به اجرا بگذارند و پس از آن چک سوم را و همین طور چک‌های بعدی را تا شاید من به زانو در بیایم».

گوگوش. بار دیگر این نام، داغ‌ترین موضوع هنری روز را بوجود آورد و خبرهای مربوط به صاحب این نام در میان هزاران نفر در سراسر کشور دهان به دهان نقل شد. این هفته، گوگوش که به عنوان بدهکار بزرگ هم شهرت یافته است در آستانه زندان قرار گرفت. یکی از چک‌های او را که در آن مبلغ درشت و چشمگیر یک میلیون تومان نوشته شده بود به اجرا گذاشتند و ماموران جلب در صدد توقیف وی برآمدند. گوگوش گفته است که در حال حاضر به هیچ کس بدهکاری ندارد و این چک و چند چک دیگر را مدتی قبل به خاطر اعتمادی که به شوهرش داشته سفیدامضا در اختیار گذاشته است. گوگوش گفته است که او نه تاجر است نه اهل معامله، نه ولخرج نه قمارباز، تا چنین بدهکاری بزرگی بار آورده باشد. گوگوش گفته است این بار دیگر خود را به زندان معرفی می‌کند تا برای همیشه تکلیفش روشن شود. گوگوش گفته است... روز یک شنبه به دادسرا خواهد رفت تا تکلیفش را روشن کند. ولی دیگران، آن‌ها که در طرف مقابل گوگوش ایستاده‌اند نیز حرف‌هایی دارند و طبیعی است که این حرف‌ها نقیض حرف‌های گوگوش است، و به هر حال ماجرای گوگوش ماجرای امروز و دیروز نیست. ماجرای او است که به مدت‌ها قبل بر می‌گردد و سرویس هنری مجله سپید و سیاه برای روشن شدن مطلب لازم می‌داند همه چیز را از آغاز مرور کند و به روشن کردن گوشه‌های تاریک و مبهم این ماجرا بپردازد.

آیا به راستی این چک‌ها متعلق به گوگوش است؟ آیا او این چک‌ها را امضا کرده است؟ اگر این طور باشد علت امضا کردن این چک‌ها چه بوده است؟ این را دیگر همه می‌دانند که گوگوش با همه حرف‌های ضد و نقیضی که ممکن است درباره‌اش گفته شود تقریباً یک استعداد است. انکار نمی‌کنیم که استعدادهایی چون گوگوش در شهر و دیار ما در گوشه‌های دور و نزدیک ایران فراوانند، منتهی استعدادهایی که کشف نشده‌اند. پرورش نیافته‌اند. عرضه نشده‌اند و مورد بهره‌برداری قرار نگرفته‌اند. در حالی که استعداد گوگوش کشف شد. پرورش یافت. مورد بهره‌برداری قرار گرفت و برای او و اطرافیانش صدها گرفتاری و ماجرا و برای دوستدارانش ده‌ها خبر داغ و صدها شایعه مشغول‌کننده بوجود آورد. گوگوش پیش از آن که با محمود قربانی مدیر کاباره میامی ازدواج کند، معروف و محبوب بود. او از آغاز کودکی زیر نظر پدرش صابر آتشین فعالیت‌های هنری را آغاز کرد. او در آغاز ترانه‌های خوانندگان معروف آن زمان را می‌خواند و حتی با استعدادی که داشت صدای بیشتر آن‌ها را هم تقلید می‌کرد. از آن گذشته او در همان آغاز کودکی چنان استعدادی از خود بروز داد که در پرتو آن توانست ترانه‌هایی به زبان‌های هندی، ترکی، انگلیسی و

اسپانیولی هم بخواند. چندی بعد نیز به عنوان هنرمند خردسال در چند فیلم ایفاگر نقش‌هایی شد. با این همه گوگوش وقتی به اوج شهرت پیش از ازدواجش رسیده بود تازه برای اجرای برنامه در کاباره شبی سیصد تومان دستمزد می‌گرفت آن هم برای اجرای برنامه در دو کاباره یعنی برای یک شب اجرای برنامه در یک کاباره فقط ۱۵۰ تومان. این ماجرا مربوط به شش سال پیش است. شش سال پیش یعنی در سال ۱۳۴۶ محمود قربانی یکی از مدیران هتل و کاباره میامی به خواستگاری گوگوش آمد. با او ازدواج کرد و زندگی او را در مسیر دیگری انداخت.

پول باز هم پول. محمود قربانی مردی است نسبتاً مبتکر با آن که شهرتی در زمینه کارهای تبلیغاتی ندارد در امر تبلیغات صاحب فکر است. او از همان آغاز ازدواج با گوگوش محبوب و معروف، برای او نقشه‌ها و فکرهای دیگری داشت. در یک کلام می‌خواست از گوگوش نه تنها محبوب‌ترین و پول‌سازترین هنرمند ایران، بلکه یک هنرمند بین‌المللی بسازد که نامش در سراسر جهان بر سر زبان‌ها بیفتد. نقشه وسیع بود. در گوگوش هم استعداد و لیاقت برای رسیدن به این مرحله وجود داشت. اما رسیدن به این هدف پیش از هر چیز یک چیز لازم داشت: پول و باز هم پول. محمود به دنبال این فکرها و نقشه‌ها شب و روزش را صرف برنامه‌های گوگوش کرد. محمود یک لحظه آرام نداشت. دائماً تلاش می‌کرد. از صبح تا شب به این طرف و آن طرف می‌رفت. پول خرج می‌کرد. برای گوگوش موزیک تاپ می‌خرید. شعر خوب می‌خرید. نوازندگان خوب و متبحر استخدام می‌کرد تا جایی که کم کم آهنگ‌ها و ترانه‌هایی که گوگوش اجرا می‌کرد در مکان بهترین آهنگ‌ها و ترانه‌ها ایستاد. محمود از تبلیغ برای گوگوش نیز دریغ نداشت. دائماً برای او خبرهای داغ می‌ساخت و این خبرها باعث می‌شد عکس‌های بزرگ و رنگی گوگوش روی جلد مجلات پرتیراژ تهران چاپ شود و هر نشریه‌ای در هر شماره خود حداقل یک عکس و خبر از گوگوش داشته باشد. گوگوش پله‌های ترقی و شهرت را به سرعت می‌پیمود و هر روز دستمزد او برای اجرای برنامه در کاباره‌ها و جشن‌ها و عروسی‌ها بالا و بالاتر می‌رفت: شبی پانصد تومان، شبی هزار تومان، شبی دوهزار تومان، شبی سه هزار تومان... ولی این‌ها کافی نبود. محمود می‌خواست گوگوش باز هم بالاتر برود. در همین زمان، پیرامون گوگوش هیاهوی دیگری برپا شد. هیاهوی شرکت گوگوش در فستیوال‌های مختلف جهانی. گرچه تمام این هیاهوها جنبه تبلیغاتی داشت ولی هر چه بود هر روز بیش از پیش بر شهرت گوگوش افزود. خاصه آن که در یکی از فستیوال‌ها، گوگوش به هر حال مقامی هم بدست آورد و اگر واقعاً به شهرتی جهانی نرسید مردم ایران چنین گمان کردند. همه این کارها پول می‌خواست. شرکت دادن گوگوش در فستیوال‌ها، سفرهای او به خارج از کشور، اقامت در هتل‌های درجه اول پایتخت‌های دنیا، لباس‌های گرانبه‌ای، جواهرات و آرایش‌های خیره‌کننده. خریدن آهنگ‌ها و ترانه‌های خارجی، در اختیار داشتن ارکسترهای بزرگ و ۴۰ و ۵۰ نفره خارجی... و مخارج تمرین و ضبط و پخش این آهنگ‌ها. حالا دیگر محمود برای رسیدن به هدف، برای رساندن گوگوش به جایی که دلخواهش بود به قول معروف مثل ریگ پول خرج می‌کرد.

به دنبال آن همه هیاهو ناگهان دستمزد گوگوش برای اجرای یک شب برنامه در کاباره به ۱۰ هزار تومان رسید! این خود، می‌توانست برای هر خواننده‌ای ایده‌آل باشد اما گوگوش که مزه‌ی شهرت و موفقیت را چشیده بود دیگر به این چیزها قناعت نمی‌کرد. خاصه آن که محمود قربانی هم دست بردار نبود. او هنوز به دنبال هدف جهانی کردن شهرت گوگوش بود. مرتباً به اتفاق او و چند همراه به سفرهای خارج می‌رفت. مرتباً برای شرکت دادن گوگوش در فستیوال‌ها پول خرج می‌کرد. مرتباً بالاترین رقم برای کرایه هتل‌های درجه اول را می‌پرداخت. مرتباً برای خرید آهنگ و شعر و مخارج تمرین و ضبط آن پول می‌داد. و از همین رو گوگوش که می‌توانست در ایران شبی ۱۰ هزار تومان دستمزد اجرای برنامه در یک کاباره بگیرد دیگر در ایران نمی‌ماند. او از هر سال فقط دو سه ماهش را در ایران می‌ماند و پولی که در این دو سه ماه در می‌آورد آنقدر نبود که بتواند مخارج گزاف او را در خارج از ایران تأمین کند. ناچار محمود

برای تأمین این مخارج دست به پیش فروش آواز گوگوش زد. او مرتباً با مدیران کاباره‌های تهران قرارداد می‌بست و پیشاپیش از آن‌ها پول می‌گرفت. مدیران کاباره‌ها هم چون می‌دیدند گوگوش در اوج شهرت و به اصطلاح خودشان در بورس است به آنها پول‌های کلان می‌دادند: یکصد، دویست، سیصد و حتی چهارصد هزار تومان... با این همه وقتی موعد مقرر برای اجرای برنامه در کاباره‌ای که مدیرش قبلاً پول داده بود می‌رسید گوگوش و قربانی به تعهد خود عمل نمی‌کردند و در نتیجه پولی که از مدیر کاباره گرفته بودند به حساب بدهکاریشان منظور می‌شد: به این ترتیب بدهکاری روی بدهکاری می‌آمد و می‌رفت تا تبدیل به بار سنگین و کمر شکنی شود... اما محمود هم چنان به امید این که روزی گوگوش شهرت جهانی پیدا کند و همه پول‌هایی را که برایش خرج شده است در بیاورد، باز هم برای گوگوش در کشورهای خارجی پول خرج می‌کرد.

تا آنجا که دیگر کسی نبود که چک‌های محمود را قبول کند و در ازای آن پول بدهد. گفته می‌شود از آن پس بود که گوگوش پا به میدان گذاشت و شروع به امضا و صدور چک کرد. حتی گفته می‌شود یکی دو بار آنها مجبور شدند اسباب و اثاثه‌اشان را در هتل گرو بگذارند. در این مواقع بود که کریم ارباب از تهران برایشان پول می‌فرستاد و باز بار بدهکاری‌شان سنگین‌تر می‌شد. اشتباهی که محمود مرتکب می‌شد این بود که در همان زمان‌ها گوگوش می‌توانست در ایران با اجرای برنامه در کاباره‌ها و جشن‌ها و عروسی‌ها و بازی در فیلم‌ها ماهانه ۵۰۰ هزار تومان پول در بیاورد ولی محمود از این پول صرف نظر می‌کرد و تازه پولی هم از جیب می‌گذاشت تا به هدف بزرگترش برسد. گرچه گفته می‌شود چک‌هایی که گوگوش امضا کرده همه برای مخارج تبلیغات خودش در کشورهای خارجی بوده ولی این را هم می‌گویند که تعدادی از این چک‌ها را گوگوش به خاطر شوهرش و در زمانی امضا کرد که محمود و برادرش در جریان اداره هتل و کاباره میامی متضرر شده بودند و احتیاج به کمک داشتند.

در همین ایام که ماجرای بدهکاری گوگوش و دعوای او و قربانی با محمدکریم ارباب بیش از اندازه جنجال و سرو صدا به پا کرده بود و گوگوش بر اثر همین تبلیغات شبی ده هزار تومان دستمزد می‌گرفت تا در کاباره برنامه اجرا کند بین زن و شوهر اختلاف در گرفت و گوگوش تصمیم به جدایی از محمود گرفت. در این مورد حرف‌های فراوانی بر سر زبان‌هاست. ولی بیش از همه گفته می‌شود محمود که آن همه وقت و انرژی و پول صرف کرده بود تا گوگوش را از خواننده‌ای که شبی ۱۵۰ تومان دستمزد داشت به خواننده شبی ۱۰ هزار تومانی تبدیل کند، با گوگوش به گفتگو نشست تا برای پرداخت آن همه بدهکاری راه حلی پیدا کند. می‌گویند محمود به گوگوش گفت: حالا که تو می‌خواهی از من جدا شوی تکلیف بدهکاری‌هایی که من به خاطر تو به بار آورده‌ام چه می‌شود؟ و بالاخره آنها به این نتیجه رسیدند که گوگوش پس از جدایی از محمود فقط در کاباره میامی برنامه اجرا کند و شبی هم ۱۰ هزار تومان دستمزد بگیرد. تا با وجود او کاباره میامی پر از مشتری شود. درآمد خوبی داشته باشد و به این وسیله مقداری از بدهکاری‌های قربانی‌ها جبران شود. گوگوش همین کار را کرد و به اجرای برنامه در کاباره میامی پرداخت. در این ایام پرویز حجازی کاباره‌دار معروف که با مرگ محمد کریم ارباب میدان را از وجود رقیب خالی می‌دید تصمیم گرفت به دنبال کاباره باکارا، کاباره میامی را نیز به اجاره خود درآورد. او با درفشان صاحب اصلی کاباره میامی هم مذاکراتی کرد ولی وقتی قرار بود کار فیصله یابد قربانی‌ها که برای سرپانگه داشتن کاباره زحمات فراوانی کشیده بودند نگذاشتند این کار صورت بگیرد. حجازی که بابت زحماتی که کشیده بود ناراحت بود و در پی فرصتی بود تا به هر حال با قربانی‌ها رقابتی کرده باشد. و این رقابت را از طریق به چنگ آوردن گوگوش شروع کرد.

در ایامی که حجازی برای به چنگ آوردن گوگوش تلاش می‌کرد گوگوش به بهانه بیماری و ظاهراً جهت معالجه تارهای صوتی‌اش به اروپا رفت. البته پیش از آن، حجازی با گوگوش در تهران ملاقات کرده و قرار گذاشته بود که همکاری با یکدیگر را شروع کنند و از این ماجرا در تهران فقط هفت نفر خبر داشتند: پرویز

حجازی، گوگوش و ۵ نفر دیگر. وقتی گوگوش به پاریس رفت (حدود یک ماه پیش) پرویز حجازی هم خود را به پاریس رساند و در همان جا بود که با او قراردادی منعقد کرد که بر اساس آن گوگوش بایستی پس از بازگشت به تهران به کاباره شکوفه نو برود و در آنجا برنامه اجرا کند. پرویز حجازی پس از انعقاد قرارداد به لندن رفت و در آنجا با یکی از کارکنان کاباره میامی به نام جواد وطنی برخورد کرد. جواد وطنی در زمان حیات محمدکریم ارباب با او کار می‌کرد و پس از مرگ او به همکاران حاجی درافشان صاحب هتل و کاباره میامی پیوسته بود. ولی حجازی تمام کوشش خود را به کار برد تا در چند روزی که در لندن بود نگذارد جواد وطنی متوجه انعقاد قرارداد بین او و گوگوش شود. چند روز بعد حجازی با هواپیما وارد تهران شد و جالب آن که تصادفاً یک ساعت پس از او جواد وطنی هم در فرودگاه مهرآباد از هواپیما پیاده شد. حجازی به محض رسیدن به تهران در روزنامه‌ها آگهی داد که به زودی شاه ماهی در کاباره شکوفه نو برنامه اجر خواهد کرد. در آن روزها مردم گمان می‌کردند منظور از شاه ماهی، ایرج خواننده معروف آوازهای اصیل ایرانی است. حتی این شایعه دهان به دهان هم نقل شد ولی جمعه شب هفته پیش ۳ آبان، گوگوش از لندن به تهران آمد و غروب روز بعد شنبه ۴ آبان در روزنامه‌ها اعلام شد که گوگوش شاه ماهی از امشب در کاباره شکوفه نو برنامه اجرا می‌کند.

می‌گویند به محض انتشار روزنامه‌ها از طرف قربانی‌ها به گوگوش تلفن می‌شود و از پشت تلفن به او می‌گویند که حق ندارد در شکوفه نو برنامه اجرا کند. از طرفی چون چند روز پیش حجازی و جواد وطنی به فاصله یک ساعت از هم دیگر وارد تهران شده بودند، گردانندگان کاباره میامی چند نفر را به سراغ او فرستادند و به قصد تنبیه او، کتک مفصلی به او زدند.

گوگوش به هر حال شنبه، یک شنبه، دوشنبه و سه شنبه در شکوفه نو برنامه اجرا کرد. اما سه شنبه شب وقتی که او روی سن بود، خبر آوردند که چند نفر مأمور جلب به کاباره آمده‌اند و می‌خواهند گوگوش را توقیف کنند، چون حاجی درافشان یک چک یک میلیون و یکصد هزار تومانی را که از او داشته به اجرا گذاشته است. کارکنان کاباره به هر نحوی که بود آن شب توانستند گوگوش را از کاباره فراری بدهند. گفته می‌شود گوگوش از اولین شب اجرای برنامه‌اش در شکوفه نو هر شب با چند نفر محافظ به کاباره می‌آمد و با همان محافظین از کاباره خارج می‌شده است و گفته می‌شود یک سره به خانه دوست خود پوران خواننده معروف می‌رود و مأموران جلب، وقتی متوجه فرار گوگوش می‌شوند برای توقیف او به خانه پوران مراجعه می‌کنند، ولی گوگوش از آنجا هم فرار می‌کند. به این ترتیب گوگوش از چنگ مأموران فرار کرد. غروب روز چهارشنبه هم که روزنامه‌های عصر منتشر شدند مردم آگهی مربوط به اجرای برنامه او در کاباره شکوفه نو را خواندند و بر اساس آن آگهی. گروه زیادی از دوستداران وی به کاباره شکوفه نو رفتند. در لحظاتی که مشتریان کاباره انتظار روی صحنه آمدن گوگوش را می‌کشیدند، گوگوش در محل امنی پنهان شده بود. ولی درست وقتی که ساعت آغاز برنامه گوگوش فرا رسید گردانندگان کاباره، دست به اجرای جالب‌ترین برنامه تبلیغاتی زدند: برنامه‌ای هیجان انگیز اما رمانتیک و رقت آور... آنها به اعضای ارکستر گوگوش گفتند که روی صحنه بروند. اعضای ارکستر، روی صحنه رفتند و آرم برنامه گوگوش را هم نواختند و درست در لحظه‌ای که گوگوش باید آوازخوانان از پشت صحنه ظاهر می‌شد اعلام کننده برنامه‌های کاباره، روی سن آمد و در میان حیرت زایدالوصف به مردم گفت: خانم‌ها، آقایان! متأسفانه امشب خانم گوگوش نمی‌تواند روی صحنه بیاید و برنامه اجرا کند. هر کدام از آقایان و خانم‌ها که مایل باشند می‌توانند به دفتر کاباره مراجعه کنند و در صورتی که از نبودن خانم گوگوش ناراحت هستند صورت حساب میزشان را نپردازند. ولی خواهش می‌کنم قبلاً به توضیحات ما توجه کنید. هم اکنون خانم گوگوش در دسترس ماست و ما می‌توانیم به او تلفن بزنیم که برای اجرا برنامه‌اش به کاباره بیاید، ولی اگر این کار را بکنیم ساعتی بعد مأموران جلب او را توقیف می‌کنند. شب در کلاتری نگاهش می‌دارند و فردا صبح تحویل زندانش می‌دهند. زیرا آقایان قربانی‌ها، یکی از چک‌هایی را که از او داشته‌اند و حاوی مبلغ

یک میلیون و یکصد هزار تومان بوده را به اجرا گذاشته‌اند و اکنون خانم گوگوش در خطر قطعی زندانی شدن قرار دارد.

این سخنرانی کوتاه و ماهرانه چنان تاثیری روی مشتریان کاباره گذاشت که ناگهان موجی از ابراز احساسات فضای کاباره را انباشت و مردم از گوشه کنار فریاد زدند: من حاضر می‌کشم یکصد هزار تومان از بدهی گوگوش را بدهم... من دویست هزار تومان می‌دهم... من سیصد هزار تومان... و موج ابراز احساسات هر لحظه بالا می‌گرفت. با این حال آن شب گوگوش به کاباره نرفت. هیچ کس هم حاضر نشد بابت صورت حساب میزش تخفیفی بگیرد و فردا شب پنج‌شنبه در روزنامه‌ها آگهی کوتاهی به این مضمون دیده شد:

«برنامه گوگوش در شکوفه نو متوقف شد. چون از طرف مالک و مدیران میامی چک‌هایی از هنرمند معروف گوگوش به اجرا گذاشته شده تا تعیین تکلیف قانونی گوگوش در شکوفه نو برنامه ندارد».

به این ترتیب گوگوش در آستانه رفتن به زندان قرار گرفت. پرویز حجازی که قبلاً به گوگوش اطمینان داده بود در صورتی که اجرای برنامه در شکوفه نو را قبول کند از حمایت وی برخوردار خواهد بود و قول داده بود در صورت لزوم از یک میلیون تا صد میلیون تومان بدهی‌های او را بپردازد، در اینجا دست به طرح نقشه‌ای زد. می‌گویند حجازی گفته بود: اگر من اطمینان داشته باشم که آن‌ها از گوگوش همین یک چک را دارند آن را می‌پردازم. اما می‌ترسم وقتی این چک را پرداختم چک دیگر و چک‌های دیگر یک یک از طرف آن‌ها بیرون بیاید و به اجرا گذاشته شود و این ماجرا سال‌ها طول بکشد. به این علت بود که ظاهراً پرویز حجازی به گوگوش پیشنهاد می‌کند برای اولین بار در جریان این بدهکاری‌ها، خود را به دادگستری معرفی کند و برای همیشه به این ماجرا خاتمه دهد. اما گوگوش که در نظر داشته از مراجعی کمک بگیرد از رفتن به دادگستری خودداری می‌کند. سه تلگرام تهیه می‌کند و برای مراجع مورد نظر ارسال می‌دارد و روز یکشنبه ۱۳ آبان خود را معرفی می‌کند.

گوگوش چهارشنبه ظهر خانه‌اش را ترک کرده بود و دیگر کسی از او خبری نداشت. پرویز حجازی می‌گوید: گوگوش می‌خواهد خودش را معرفی کند. حجازی روز پنج‌شنبه به دفتر روزنامه‌ها رفت و از قول گوگوش اعلام کرد که گوگوش روز شنبه به دادسرا نزد دادستان خواهد رفت تا تکلیفش را روشن کند و روز شنبه بسیاری از خبرنگاران در راهروهای دادگستری اجتماع کرده بودند و منتظر بودند که گوگوش به دادگستری بیاید. اما تا آخر وقت اداری خبری از گوگوش نشد و معلوم شد که آن روز گوگوش از آمدن به دادسرا منصرف شده است. حجازی می‌گفت: گوگوش سرما خورده و مریض و بستری است اما فردا حتماً به دادگستری خواهد آمد. عصر روز شنبه ساعت شش و نیم یکی از خبرنگاران ما توانست مخفی‌گاه گوگوش را کشف کند. او در منزل یکی از بستگان یکی از اعضای ارکسترش استراحت می‌کرد. گوگوش می‌گفت تازه از سفر آمده است ولی بروز نمی‌داد که در این مدت کجا بوده است. او می‌گفت: من از حوزه قضایی تهران خارج شده بودم تا استراحت کنم و حالا تازه به تهران آمده‌ام تا فردا صبح به دادگستری بروم. گوگوش یک پالتوی آبی رنگ به تن داشت و عینک دودی رنگی به چشم زده بود. چهره‌اش زرد بود و چشمانش گود رفته بود. اولین حرفی که زد این بود: «یا زنگی زنگ یا رومی روم. من دلم می‌خواهد هیچ کس بابت پرداخت این چک یا چک‌های دیگر من پیشقدم نشود. موضوع این است که آن‌ها چندین چک از من در اختیار دارند. امروز که پول چک داده شود فردا دومی را با رقم بیشتری پر می‌کنند و به بانک می‌برند و برگشت می‌زنند. دومی را که بپردازم. نوبت سومی می‌رسد... در هر حال آن‌ها می‌خواهند مرا به زانو در بیاورند». لحظه‌ای سکوت می‌کند و بعد ادامه داد: «من فعلاً سکوت کرده‌ام. اما اگر بخواهم حرف بزنم باید ماسک از چهره آدم‌های بسیاری بردارم. حقیقت موضوع آن است که من به لحظه آخر رسیده‌ام. برای من وضعی درست کرده بودند که دیگر نمی‌توانستم در میامی برنامه اجرا کنم. موضوع اصلاً مربوط به بدهی و دیگر مسائل مادی نیست، بلکه به زندگی من و چند تا آدم دیگر مربوط می‌شود که اگر آن‌ها بخواهند به همین وضع ادامه بدهند. من یک روز همه حقایق را خواهم گفت: من یک کارخانه پول‌سازی

بودم». گوگوش افزود: «شنیده‌ام محمود درباره من خیلی حرف‌ها زده و گفته گوگوش را من گوگوش کردم. این عین جمله اوست. هم چنین او گفته که من با پول از گوگوش یک ستاره ساختم و هستی‌ام را به پای او ریختم. حتی برادرش احمد قربانی ادعا کرده که آنها میامی را به خاطر من از دست داده‌اند. در برابر همه این حرف‌ها من هم ادعایی دارم: من از سه سالگی آدم پول سازی بوده‌ام. از همان زمان که پدرم دست مرا می‌گرفت و مرا روی سن می‌برد و ابهت سن و مردم مرا می‌گرفت تا امروز که من به روی سن می‌روم و نبض مردم را در اختیار می‌گیرم. روزگاری هر روز ده تومان دستمزد می‌گرفتم حالا قریب به ده هزار تومان می‌گیرم. در مدتی که با محمود زندگی می‌کردم این پول‌ها کجا رفته است؟ این درآمد را من کجا خرج کرده‌ام؟ آقای «درفشان» ادعا کرده است که من در سوییس و چند کشور خارجی آپارتمان دارم. ویلا دارم و با پول‌هایم سهام خریداری کرده‌ام. من نمی‌دانم تصویری که ایشان از من ارائه داده‌اند چند فرسنگ با واقعیت فاصله دارد، زیرا هر وقت من به خارج رفته‌ام در هتل زندگی کرده‌ام و اغلب پول کم آورده‌ام و از ایران برای من پول حواله کرده‌اند. بنابراین کدام تاجر سهامداری است که زندگیش را در گرو بی‌پولی بگذارد؟ ادعاهای این شخص مرا یاد یک جوک می‌اندازد که برادران رسولی ساخته‌اند. آنها زندگی مرا تصویر کرده‌اند که یک حاج آقا به دنبال من آمده تا مرا جلب کند. من می‌گویم این یک میلیون تومان را از چه بابت بدهکارم و حاج آقا جواب می‌دهد که من همه آن را جوجه خورده‌ام و البته مردم می‌دانند که طلبکار ادعای من یکی از فروشندگان عمده مرغ و جوجه است».

گوگوش چند لحظه سکوت کرد و بعد ادامه داد: «بگذریم حرف‌ها زیاد است. مرا یک ماشین پول سازی لقب داده بودند بنابراین من هیچ وقت محتاج پول کسی نبوده‌ام که مجبور باشم پول قرض کنم. من چک و سفته زیاد امضا کردم و این به خاطر بقای زندگی زناشویی‌ام بود. من فکر می‌کردم فداکاری می‌کنم. فکر می‌کردم به این ترتیب زندگی دوام و بقایی خواهد داشت اما سرانجام روزی رسید که دیدم سقوط می‌کنم. دیدم اگر به این زندگی ادامه بدهم زندگی همیشه پر از کابوس خواهد بود. برای همین زندگی زناشویی‌ام را با محمود قطع کردم. این یک اجبار بود و من راهی جز این نداشتم. محمود تعهد سپرده بود که کلیه بدهی‌های مرا به عهده بگیرد و اگر چک و سفته‌ای در دست مردم دارم بپردازد. چون می‌دانست که من اسناد را به خاطر او امضا کرده‌ام. من به این شرط از او جدا شدم و در پرونده ما که در دادگاه حمایت خانواده موجود است این موضوع منعکس است. اما ضمناً قرار بود من یک سال در میامی برنامه اجرا کنم و نه در جای دیگر. ولی آنها وضعی برای من بوجود آورده‌اند که من حالا حاضرم هر جا که شد برنامه اجرا کنم اما به میامی برنگردم».

گوگوش ادامه داد: در مورد این چک هم باید بگویم چند سال پیش که با محمود زندگی می‌کردم یک روز برادرش و حاجی درافشان به خانه آمدند. میامی در حال فروش بود و حاجی می‌خواست ظاهراً به قربانی‌ها محبت کند. ولی با این حال امضاها را قربانی‌ها را نمی‌پذیرفت و حالا می‌گفتند تو باید چک امضا کنی در اختیار حاج آقا بگذاری تا از فروش میامی خوداری شود. من شش برگ چک امضا کردم و به آنها دادم. چندی بعد قرار شد که مرحوم محمد ارباب مقداری سفته به حاجی درافشان بدهد و او تمام چک‌ها و سفته‌های من و محمود را به من برگرداند. جلسه‌ای ترتیب دادند. سفته‌ها رد و بدل شد و آن‌ها اسناد مرا به من برگرداندند. من خیال می‌کردم که آن ۶ برگ چک هم در میان اسنادی است که به من داده‌اند اما چنین نبود و درافشان چک‌ها را نزد خودش نگه داشته بود و حالا نخستین چک را ارائه داده است. این بی‌شبهت به یک شو نیست. یک شو پلیسی و بسیار تماشایی. من دیگر به آخر خط رسیده‌ام. جایی که در آن لحظه‌ای هم جای تردید وجود ندارد جایی که باید آنقدر در آن بایستم تا وضعم را روشن کنم. من به زندان می‌روم. برای این که تن به خواست آنان ندهم. محمود صبح سه شنبه به من تلفن کرد و مرا تهدید کرد. او گفت اگر من تا شب قرارداد را با حجازی لغو نکنم مرا به زندان خواهد انداخت. بعد شنیدم که او صبح چهارشنبه به سفر اروپا رفته است تا خودش را در این میان بی‌خبر از ماجرا نشان دهد. قربانی‌ها از

ساعت از یازده شب گذشته است که «محمود» خسته و شکسته از پلکان محضر

وجود چک‌ها اظهار بی‌اطلاعی می‌کنند و می‌گویند چکی را که در دست حاجی درافشان وجود دارد من خودم بابت بدهی‌هایم به او داده‌ام. اما من می‌خواهم بدانم آدم پولسازی چون من چقدر بدهکار است؟ مگر من تاجرم. بورس بازم؟ یا صنعتگرم که این چنین با چک و سفته آلوده شده باشم. من فقط یک زن معمولی بودم که بی‌آشنایی به قانون برای نجات خانواده‌ام چک و سفته‌های زیادی امضا کرده‌ام. اما حالا که می‌خواهم زندگی مستقلی داشته باشم و برای خودم زندگی کنم. آیا باید کفاره پردازم آن هم کفاره‌ای چنین سنگین و حشتناک؟

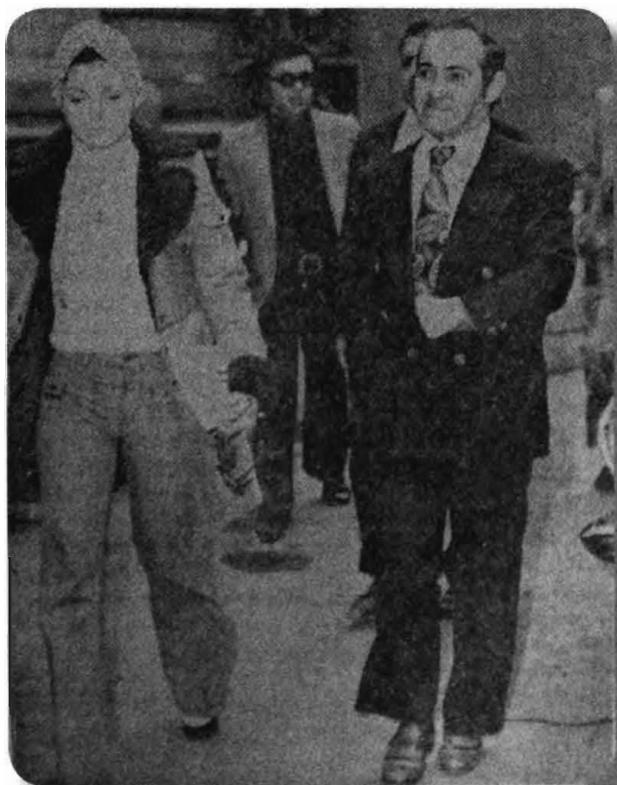
قرار بود گوگوش ساعت ۱۰ صبح یک شنبه به دادگستری مراجعه کند ولی درست سه ریع ساعت تأخیر کرد و ساعت ۱۰ و ۴۵ دقیقه به دادگستری آمد. تا این ساعت مردم از طریق روزنامه‌ها از ماجرا مطلع شده بودند و موجی از احساسات دوستانه نسبت به گوگوش برانگیخته شده بود. گوگوش به محض ورود به دادگستری به آقای سعید انسانی رئیس دایره چک مراجعه کرد. او همراه وکیل خود آقای دامغانی آمده بود و چون دکتر دامغانی لایحه‌ای شکوه آمیز تهیه کرده بود، پرونده آنها جهت رسیدگی به شعبه سوم بازپرسی دادسرای تهران ارجاع گردید و آقای معیر بازپرس این شعبه مأمور رسیدگی به پرونده شد. آنگاه گوگوش و وکیل او به اتاق وزیر دادگستری رفتند و پس از آن که دستور رسیدگی به پرونده صادر شد مأموران گوگوش را به داخل اتومبیلش هدایت کردند. نکته جالب توجه اینکه گروهی از خبرنگاران و عکاسان که از تاریخ مراجعه گوگوش به کاخ دادگستری مطلع شده بودند صبح یک شنبه در کاخ دادگستری گرد آمده بودند. اما هنگامی که گوگوش وارد شد و آنها برای عکسبرداری از وی، جلو رفتند مورد حمله پلیس دادگستری قرار گرفتند. پیش از همه عکاس موسسه کیهان از طرف سرهنگ رییس پلیس کاخ دادگستری مورد حمله قرار گرفت. در این حمله دوربینش شکست و خودش به طور موقت بازداشت شد. ولی بعد با وساطت سایر خبرنگاران او را آزاد کردند.

به دنبال این برخورد دور از انتظار در سراسر کاخ دادگستری سایر افراد پلیس به بیرون کردن خبرنگاران و عکاسان پرداختند و آنها را متأسفانه مورد اهانت قرار دادند. از همه تأسف بارتر این که شنیده شد حمله افراد پلیس کاخ دادگستری به خبرنگاران و عکاسان به دستور ناصر ملایری رییس روابط عمومی وزارت دادگستری صورت گرفته بود که خوشبختانه از طرف مسئولان آگاه و بیدار وزارت دادگستری دستور رسیدگی فوری به این موضوع صادر شد و امیدواریم این رسیدگی به گونه‌ای باشد که دیگر شاهد چنین صحنه‌های دور از انتظاری مخصوصاً در کاخ دادگستری نباشیم. گفته می‌شود گوگوش در دادگستری منکر بدهکاری خود شده و گفته است چکی را که در دست حاجی درافشان است، خودش امضا کرده اما مبلغ و تاریخ آن را خودش ننوشت است. او هم چنین گفته است به کسی بدهکاری ندارد و این چک و ۵ چک سفید امضای دیگر را صرفاً به خاطر کمک به شوهر سابقش محمود قربانی صادر کرده است. گوگوش در دادگستری هم عین حرف‌هایی را که به خبرنگار ما زده، بیان کرده است و به گفته آقای عباس پیشوایی دادستان تهران او در این میان توسط وکلای خود دکتر دامغانی و پرویز فرهادپور شکواییه‌ای علیه کسانی که از چک‌های سفید امضا او سوءاستفاده کرده‌اند ارائه داد و بعد به اتفاق حبیب‌الله روشن‌زاده (شوهر پوران) و دو وکیل خود که با آنها به دادگستری آمده بود، کاخ دادگستری را ترک کرد تا لایحه اعتراضیه‌ای تهیه کند و به دادگستری ارائه کند. این تمام ماجرای بود که تا ظهر روز یک شنبه ۱۳ آبان ۱۳۵۲ بر گوگوش گذشت. این نکته هم گفتنی است که صبح همان روز احمد قربانی برادر محمود قربانی به خبرنگار ما گفت: «این چک را خانم گوگوش بابت بدهکاری شخصی‌اش به حاجی درافشان داده است و ماجرای آن به ما مربوط نیست. من فقط این را می‌گویم که گوگوش وقتی با برادر من ازدواج کرد یک خواننده شبی ۱۰ تومانی بود ولی حالا تبدیل به خواننده‌ای شبی ۱۰ هزار تومانی شده است.»

«فیشرآباد» پائین می‌آید. چند لحظه بعد، دو جیب شهربانی با سرنشینانش از جلوی «محمود» پر می‌کشند.

هوا، در نیمه بهار، سرد، می‌زند. سوز دارد. سوزی خشک و بُران. سوز زمستانی ... نه!... این بهار نیست، خود زمستان است، لرز به تنش می‌نشیند دکمه‌های کاپشن را می‌بندد. یقه را بالا می‌زند و در مقابل اولین «بار» مشروب فروشی توقف می‌کند.





گوگوش در راه دادسرا
... ماجرای چک‌های چند میلیونی...

هدیه نوروزی
کتابخانه میامی

هایده

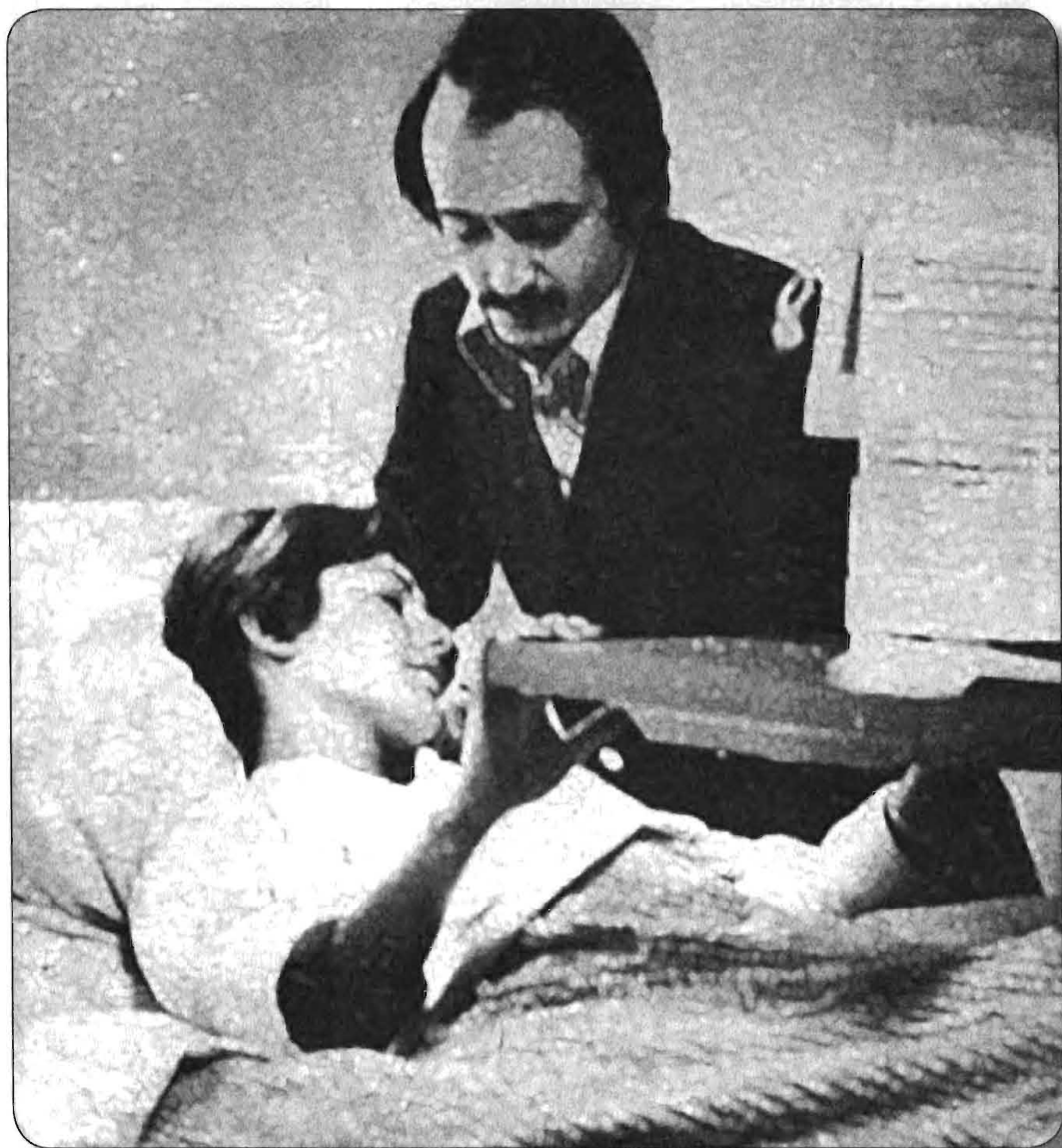
عارف

نوحی

فهاد

تلفن رزرو: ۷۷۲۲۶۳
۶۲۰۲۰۰
۶۲۲۲۳۲

«میامی» همچنان پر ستاره



اگر دوستم داری، ترکم کن.



«گوگوش» تضمین کننده رونق کاباره‌ها...



گوگوش

و جنجالی‌ترین شوین ایران

فریدون فرخزاد

درپیشرو کاباره‌های ایران

کاباره باکارا



امشب

گروه موزیک دختران شب از کره

امشب

بالت‌لیندارزاهه پیگران بین‌المللی - بال‌ت‌دختران کره‌ای - کارلوس کوردوباشعبده بازمشهور اسپانیولی

تلفن‌های رزرو باکارا ۶۲۸۳۰۸ - ۶۲۵۱۷۷

باوجود برنامه فوق‌العاده باکارا در بهای منو هیچگونه تغییری داده نشده

جنگ کاباره و کاباره‌دارها...

کتاب پنجم

«من، ۴۸ سال است که به این مملکت خدمت می‌کنم. گوشت و استخوان من از این کشور می‌باشد. در این مملکت متولد شده و در اینجا می‌میرم. به کار خود، ایمان دارم. برای جاه طلبی، قبول مسئولیت نکرده‌ام....»

مهندس «جعفر شریف امامی» نخست وزیر که برای آشتی ملی، آمده است، با مشت روی تریبون مجلس می‌کوبد.

«من، شریف امامی بیست روز پیش نیستم.... درباره تعقیب و مجازات خاطیان و مفسدین و متجاوزین به حقوق عمومی و ناراضائی تراشان، دولت، کمترین مسامحه نخواهد کرد....»

..... و از میان همه خاطیان و مفسدین و متجاوزین مملکت، قرعه به نام چند نفر، از جمله «محمود قربانی» کاباره‌دار و شوهر سابق «گوگوش» می‌افتد!

«شریف امامی» نخست وزیر «ماسونی» که در آغاز تشکیل دولت جدید، دستور به بستن کازینوها، قمارخانه‌ها و کاباره‌ها داده است، سعی دارد، جدیت و قدرت دولت را، در دستگیری ناراضی تراشان، به رخ ملت بکشد.

- «محمود قربانی»؟

- بله؟!!

- شما باز داشت هستید.

مشتریانی که در سلف سرویس هتل «میامی» به صرف نهار مشغولند، لقمه بر دهان، به مأمورینی نگاه می‌کنند که دور «محمود» حلقه زده‌اند.

«محمود» با تعجب، از افسری که رخ در رخسایستاده است می‌پرسد:

- به چه جرمی؟! -

افسر، به پاسبان‌های همراهش اشاره می‌کند.

- دستبند بزنید!

خیابان‌های تهران، یکسره، فریاد است. در جای جای پایتخت و در اکثر شهرهای بزرگ و کوچک کشور، مردم، از هر فرصتی برای کوچک کردن - ضربه زدن - به دولت آشتی ملی، بهره می‌جویند.

دیوار شهرها، به تابلو‌هایی بدل شده‌اند که اگر، نه با قلم و رنگ، که با گچ و ذغال، خبر از خشم ملتی می‌دهند که به هیچ سازشی، تن نمی‌دهد.

تا اینجا «شریف امامی» مهندس عالم سیاست که دست بر قضا، خود، با سال‌ها ریاست بر مجلس «سنا» و سرپرستی بنیاد پهلوی، در بسیاری از نارضایتی‌ها، نقش داشته است، سعی کرده، پا را از اختیارات یک نخست وزیر قانونی دوران مشروطه، فراتر نهد و از مسائلی سخن بگوید، که تا چندی پیش، اشاره به هر کدام، سال‌ها، زندان و شکنجه «ساواک» را در پی داشت.

.... و در میان شهر و مملکتی، ملتهب و لبریز از خشم و شعار، تمام تلاش و کوشش و مخارجی که «محمود» در طی سال‌ها، برای مطرح ساختن «گوگوش» متحمل شده و نام خود و همسرش را سر تیت‌ر خبرهای روز ساخته است، اینجا نتیجه می‌دهد!

«محمود قربانی» به بند «۲» زندان قصر منتقل می‌شود.... زندان مفسدین و متجاوزین، تا اینجا، علاوه بر «محمود» چند تازه وارد دیگر هم دارد.

«هژبر یزدانی»^۱ سرمایه‌دار پر سرو صدای این دوران، «محمد وهاب زاده»^۲ صاحب و نماینده کمپانی اتومبیل‌های «بی.ام.و» و «پرویز کاشانی» بر پا کننده کلپ‌های تفریحی در سطح شهر.

این جمع، با ورود «محمود»، فعلاً، کامل می‌شود!

بند «۲» زندان «قصر» بر خلاف بندهای دیگر که به زندانیان سیاسی اختصاص دارد، کهنه و کثیف است. در و پیکر درست و حسابی ندارد. در حالی که ندامتگاه «۳» و بند زندانیان سیاسی و امنیتی، در پی مراجعات مکرر، بازرسان صلیب سرخ و حقوق بشری، از تسهیلات بهتری برخوردار شده و شکل زندان‌های استاندارد، به خود گرفته است. بخش ناراضی‌تراشان، شامل «۱۲» سلول، یک راهرو، فضائی گرد، جهت تماشای اخبار تلویزیون و حیاطی کوچک برای ورزش و هواخوری مفسدان است!

..... در بعد از ظهر شهریور ماه، هوای زندان قصر، هنوز، ته مانده گرمای تابستان را، با خود یدک می‌کشد.

- یکی نیست به این آقای نخست وزیر بگه، شما که برای اجرای صحیح قانون اساسی، سینه چاک می‌کنی، زندان کردن افراد، بدون تفهیم اتهام، یعنی نقض صریح همان قانون!

«وهاب زاده» این را می‌گوید و رو به «محمود» بر می‌گرداند.

- شما را بر چه اساس گرفتن؟

«محمود» تبسم می‌کند.

۱- «هژبر یزدانی» که روزنامه‌ها، او را ثروتمندترین مرد ایران می‌نامیدند، کارش را از گله داری «شغل پدری» آغاز کرد. او با مساعدت تیمسار «نصیری» رئیس ساواک و تیمسار «ایادی» پزشک مخصوص «شاه» به سرعت وارد دنیای اقتصاد شد. به بانکداری روی آورد و با ترفندهایی صاحب «بانک ایرانیان» شد. «یزدانی» در بحبوحه تظاهرات اعتراض آمیز مردم، به عنوان یکی از مفسدان اقتصادی به زندان افتاد. در آغاز انقلاب توسط چند نظامی، از زندان گریخت. مدتی در سنگسر «محل تولد» پنهان شد سپس با گذرنامه جعلی به آمریکا و بعد به «کاستاریکا» رفت. در آنجا به فعالیت‌های اقتصادی و بانکی خود ادامه داد و سرانجام در تاریخ ۱۷ آوریل ۲۰۰۱ در مزرعه شخصی خود در سن ۷۶ سالگی در گذشت.

۲- «محمد وهاب زاده» و برادرانش از سرمایه‌داران بزرگ ایران محسوب می‌شدند و برادران «وهاب زاده» علاوه بر نمایندگی انحصاری اتومبیل‌های «بی-ام-و»، صاحب کارخانه «پاکدیس» و «کاترپیلار» بودند.

- بر اساس همون قانونی که شما می‌گین.
- «هژبر یزدانی» که قبراق‌تر از بقیه به نظر می‌رسد. با حالت نرمش، دست‌هایش را باز و بسته می‌کند.
- بی‌خود، دنبال قانون و موارد قانونی نباشین، در یک کلام، آقای نخست‌وزیر، از ما بعنوان «آب پاش» استفاده کرده و بس!
- «وهاب زاده» چهره متعجب به خود می‌گیرد.
- آب پاش؟! «هژبر» نوع نرمش خود را تغییر می‌دهد.
- اصلاح می‌کنم. آتش نشانی، ما شدیم آتش نشان!
- «پرویز کاشانی» که تا به حال در سکوت، گوشه حیاط زندان چمباتمه زده، و سرش با حرکت نشست و برخاست «هژبر» بالا و پایین می‌رود به صدا در می‌آید.
- آقا، یک دقیقه وایسا ببینم، یعنی دعوا و مرافه و اعتراض ملت، با بازداشت ما چند نفر، فروکش می‌کنه؟! «هژبر» از نرمش، دست می‌کشد.
- آقا جان! دولت در مسیر سیل افتاده، برای نجات خودش، به هر شاخ و شاخساری چنگ میندازه که غرق نشه.
- «وهاب زاده» با خودش زمزمه می‌کند.
- شریف امامی، مرد این میدان نیست.
- «محمود» نگاهی به دو پاسبانی که جلو در خروجی بند ایستاده‌اند، می‌اندازد و با صدای بلند می‌گوید:
- بدبختی اینجاست که دور اعلیحضرت راه، یک مشت آدم، بی‌تخم گرفتن...!
- بعد بطرف پاسبان‌ها می‌رود و یکی از آن‌ها را مخاطب قرار می‌دهد.
- سرکار «سروش»!
- درجه‌دار «سروش» و دیگر هم‌قطاران‌ش که در همین چند روزه، از نوازش‌های مالی «محمود» برخوردار شده‌اند، گوش به زنگ هستند.
- بله آقای قربانی؟

- می‌خوام با جناب سرهنگ «احیائی» صحبت کنم.

سرهنگ «احیائی» معاون زندان است. چند لحظه بعد، «محمود» در دفتر جناب سرهنگ نشسته است.

- جناب سرهنگ، این «بند»، نکبت از سر و پاش می‌باره، جای زندگی نیست.

«احیائی» لبخند می‌زند.

- شما که قرار نیست، اینجا زندگی کنین، یک مدت کوتاه میهمان ما هستید و انشاءاله مرخص می‌شین.

- انشاءاله، مسئله بعدی، غذای زندانه، عدس پلو و آبگوشت شما، وضع مزاجی این رفقای ما را بهم ریخته... فردا مریض می‌شن، می‌افتن، رو دستتون.

- خب، چه باید بکنیم؟

- اجازه بدین، خودمون خرید کنیم و خودمون هم مسئول باشیم.

سرهنگ «احیائی» فکری می‌کند و سر تکان می‌دهد.

- مسئله‌ای نیست. اما مواظب باشین، زندان، نشه «هتل»!

..... و ظرف چند روز، بند «۲» می‌شود هتل!

با پشتکار و دست‌های بر جیب «محمود»، بند، توسط زندانیان جویای دستمزد، تر و تمیز می‌شود. در حیاط، اجاق برافروخته می‌افتد. غذاها ماکول می‌شوند و نه تنها، بند «۲» که دیگر بندها، گه‌گاه میهمان سینی‌های صبحانه و نهار می‌شوند که از طرف بند مفسدین، برایشان فرستاده می‌شود.

..... «محمود» در «قصر» هم چهره می‌کند.

و سرانجام در بعد از ظهر «۱۲» آبان ماه، که سرمای پائیز، رفته رفته بر تن شهر می‌نشیند، «شریف امامی» در پی «۵۷» روز نخست وزیری، مملکتی ویران، آغشته به خون و شعله‌ور در آتش را، دو دستی به «محمد رضا شاه» تحویل می‌دهد و از گردونه خارج می‌شود.

ایران، روزهای سرنوشت‌سازی، پیش رو دارد و در این میان، دیگر کسی به فکر سرنوشت مفسدین و ناراضی تراشان نیست که در زندان، باقی مانده‌اند.



کسی گفت و گریست: آنقدر بی کس و تنه‌ایم، آنقدر، روی دست مانده‌ام که خواب هم، مرا نمی‌برد!

..... و «محمود قربانی» از لحظه‌ای که پای ورقه طلاق خود و «گوگوش» را امضا کرد و از پله‌های دفتر محضر «فیشرا‌باد»، قدم بر خیابان گذاشت، بی کسی در اعماق تنه‌ایی وجودش، بر تخت نشست.

مدت‌هاست که خواب به چشمان خسته و تن مستش، راه ندارد... مدت‌هاست که خواب هم، او را نمی‌برد! تنها، به این بهانه، نفس می‌کشد، راه می‌رود و به اصطلاح زندگی می‌کند که از ثمره عشق و زندگیش، از تنها فرزندش، مراقبت و مواظبت کند. پسرک معصوم شش ساله، هر شب، گریه‌های سینه پر بغضش را بر سینه مست پدر می‌ریزد تا به خواب رود و «محمود» با دلی مملو از آتش، تا سپیده صبح بیدار است، هر قطره اشک شبانه فرزندش، همچون مایعی آتش‌زا، بر شعله خشم و انتقامش، می‌افزاید.

انتقام... انتقام... چه کلمه شیرینی!... انتقام از کسی که به «زعم» او، زندگیش را ویران کرد. عشقش را به تاراج برد و خانواده‌اش را به نابودی کشید.

..... هنوز تصویر سبد گلی که در نخستین روز بستری شدن «گوگوش»، در بیمارستان «جم» با کارت «بهر روز وثوقی»^۱ بالای سر همسرش بود، به سنگینی تابوتی سیاه، روی دست ذهنش، باقی مانده است! ... از همان روز، و شاید از همان ماجرای «رُم»، مراسم تدفین، زندگیش آغاز شد... انتقام... انتقام... انتقام...

از کسانی که با دسیسه‌های گوناگون، با تهدید و ارعاب، با تمهید و تمنا، او را وادار ساختند تا پای ورقه طلاق همسرش را امضا بگذارد و این گونه شاهد ویرانی خود و فرزند دلبندش باشد...

«محمود...! آرام بگیر. به فکر آینده فرزندت باش... بیش از این، خود را در چاله و

۱- «بهر روز وثوقی» در خاطراتش می‌گوید: روحیه «گوگوش» اصلاً خوب نبود. درگیر طلاق گرفتن بود و شوهرش رضایت نمی‌داد. جراید هم مرتب می‌نوشتند که آن‌ها دارند از هم جدا می‌شوند. «گوگوش» ناچار دست به دامن نخست وزیر شد، تا اینکه بالاخره با وساطت «هویدا» قضیه فیصله پیدا کرد. البته شوهرش فکر می‌کرد، من باعث جدائی‌شان هستم. در صورتی که همه می‌دانستند دلیل جدائی «گوگوش»، آزار و اذیت‌های شوهرش است.

چوله‌های افکاری این چنین مخرب، غرق نکن... این هم بخشی از زندگی ست. پذیرا باش... آرام باش... آرام!... چشم!... آرام می‌شوم... اما چگونه... چگونه آرام بگیرم؟ چه کسی پاسخگوی اشک‌های بی‌دریغ فرزند من است؟ چشم... آرام می‌گیرم... ای بطری‌ها... ای بطری‌ها... ای رفیقان روزهای بی‌خبری و مستی، ای بانیان مدهوشی من... این آرامش دروغین را، مدیون شما هستم... پس به سلامتی! اما به سلامتی چه کسی؟ خودم؟! من که سلامت نیستم. من بیمارم. بیمار انتقام! انتقام از چه کسی؟ محمود!... تو باید بال مرغ خودت را می‌بستی، گناه همسایه چیست؟... اما... اما، مرغ من، پرستوی من، کبوتر عشق من، بال‌هایش، بر عشق من گشوده بود، فریب خورد، اسیر توطئه شد... من از پای نمی‌نشینم.»



حاجی «دُرفشان» سفت و سخت در پی طلب پنج میلیونی خود است!
 - خُب حالا که به سلامتی زن شما نیست و طلاق گرفته، یا میاد «میامی» برنامه
 میذاره یا میگم ۲۴ ساعته، حکم جلبش رو بگیرن.^۱
 «محمود» شاخ و شانه می‌کشد.
 - مادر بچه م که هست.

۱- درباره شکایت «دُرفشان» از «گوگوش» جهانگیر مستوفی رئیس شعبه چهارم وکلای دادگستری که از قضا، در آن دوران وکیل بود، می‌گوید: در اواسط تیرماه، یکی از دوستان دوران دانشکده، با من تماس گرفت و پیگیری پرونده‌ای را به من سپرد. آن روز درباره مشکل توضیحی نداد. فقط گفت مشکل، دعوای مالی است. برای روز پنج شنبه، وقت دادم. روز موعود، مرد میان‌سالی به سراغم آمد که فرد موجهی به نظر می‌رسید؟ او از کیفش یک فقره چک در آورد. از من پرسید که می‌توانم آن را برایش نقد کنم یا نه؟ معلوم بود که این چک برگشتی، متعلق به فرد مهمی است که برای نقد کردن آن، نیازمند وکیل شده است. رقم چک بسیار بالا بود. یک میلیون تومان که برای آن سال‌ها، ثروت کلانی به حساب می‌آمد. پای چک را هم فرد مهمی امضا کرده بود که در آن زمان، همه او را می‌شناختند و خواننده معروفی بود. چک متعلق به «گوگوش» بود. طی کردن مراحل قانونی و رأی دادگاه، دو حالت بیشتر نداشت. یا صاحب چک باید پول را می‌داد و یا راهی زندان می‌شد. روز دادگاه فرا رسید. من و موکلم در کمال خوش‌باوری، در دادگاه حاضر شدیم. گوگوش هم آمد کسی هم، همراهش نبود. فکر می‌کردم، برای خودش وکیل بیاورد، تا در صورت ناتوانی مالی، راهی زندان نشود. اما او فقط وارد دادگاه شد به قاضی اعلام کرد، مبلغ چک را ندارد که بپردازد و از در دیگر خارج شد. بدون اینکه مشکلی برایش ایجاد شود. قاضی از او، یک تعهد ساده هم نگرفت تا دل ما خنک شود....

«دُرفشان» جوش می آورد.

- او...هو...! پس بفرمائین بنده از دار و ندارم بگذرم، چیه چیه؟ مادر بچه شما، پولمو خورده و یک آب هم روش؟!

«احمد» دست روی شانه «محمود» می گذارد.

- محمود، حرف گوش کن، تو، کم از «گوگوش» ضربه نخوردی.

«محمود» با نگاه سرگشته به «احمد» نگاه می کند.

- اگر نگرانی شما، وضع کاباره ست. من درستش می کنم، هر شب پُرش می کنم.

..... و «محمود» فصل به فصل، چهره می سازد و بر صحنه «میامی» می آورد.

لیلا فروهر، شهره صولتی، نوش آفرین و کهکشانی از ستارگان جدید و قدیم و نام آوران موسیقی: داریوش، حمیرا، ویگن، مهستی، ستار، هاید، شماعی زاده، هوشمند عقیلی، شهرام شب پره، ابی، مارتیک، مرتضی و... اما جای «شاه ماهی هنر» همچنان خالیست. به ویژه آنکه خبر می رسد، «پرویز حجازی» صاحب کاباره «شکوفه نو» و مدیریت جدید کاباره «باکارا»، گوگوش را دعوت به همکاری کرده و در پی شروع تبلیغات است... جنگ مغلوبه می شود!



اسم واقعی اش را کسی نمی داند. همه او را به نام «شاهرخ» می شناسند. از بزن بهادرهای جنوب شهر است. قلچماق و درشت هیکل است. در چاقو زنی و تیغ کشی، صاحب مقام و ادعاست! و ادعایش هم بی جا نیست. در هر دعوا و مرافعه ای، چنان تیغ می کشد که جای زخمش، برای همیشه در صورت و بدن حریف، باقی می ماند. استراتژی زندگی و کسب و کارش را بر مبنای ضرب المثل معروف «یک پای دعوا، فرار است!» پی ریخته است. با سابقه، ده ها مورد کتک کاری و چاقو کشی، تا به حال هیچ ردی، به دست مأمورین پلیس و آگاهی نداده است، راست، راست، راه می رود، باج می گیرد و در صورت لزوم، با دریافت مبلغی، هدف مورد سفارش را، با نوک چاقو، ادب می کند!

جا و مکان و تلفن مشخصی ندارد. گاه، در یک بنگاه معاملات اتومبیل‌های دست دوم، سفارش‌ها را می‌گیرد و گاه در تعمیرگاه‌های میدان شوش «تهران» پیدایش می‌شود.

- الو... با آقای «شاهرخ» می‌خوام صحبت کنم.

- شما؟

- کار خصوصی دارم.

- گوشی...

چند لحظه بعد، «شاهرخ» پشت خط است.

- الو.

- آقای شاهرخ؟

- خودش!

- جناب، می‌خواستم، امشب شما را دعوت کنم به کاباره «میامی».

- شما؟

- یک دوست.

- که چی بشه؟

- سفارش دارم.

- اسم شما.

- من «شیفته» هستم.

- شیفته که اسم زنه!

- اسم فامیل منه.

- از کجا بشناسمت؟

- شما امشب میهمان من هستید، حتماً با هم آشنا میشیم.

- پس روسری آبی سرت کن، که گُمت نکنم!

..... ساعت یازده شب، شاهرخ، به همراه یکی از رفقای گردن کلفتش، پشت

میزی در کاباره «میامی» که به نام او، رزرو شده است، می‌نشیند. سفارش غذا و مشروب می‌دهد و به اطراف نگاه می‌کند. کاباره نیمه پر است. رقصندگان اسپانیولی روی صحنه به هنر نمائی مشغولند. هنوز گیلان اول را خالی نکرده است که مردی میانه اندام و میانه سال با کت و شلوار آبی، سبیل پر پشت و موهای فرفری مقابل‌شان ظاهر می‌شود.

- سلام، من شیفته هستم.

«شاهرخ» به سر و شکل مرد نگاه می‌کند به مأموران امنیتی بیشتر شبیه است تا سفارش دهنده، تیغ زدن به آدم‌ها!

«شیفته» کنار شاهرخ می‌نشیند.

- خیلی خوش اومدین، چیزی کم و کسر ندارین؟

«شاهرخ» چشمانش را تنگ می‌کند و به مرد، نگاه می‌کند.

- چه کسی، منو به شما معرفی کرده؟!

- یک دوست!

- اسمش؟

- چه فرقی می‌کنه، من سفارش دارم، شما هم سفارش می‌گیرین.

«شاهرخ» از رفیقش، که چهار چشمی، «شیفته» را زیر نظر دارد می‌پرسد:

- تو می‌فهمی، آقا چی می‌گه؟!

رفیق شاهرخ که شبیه کشتی گیرهاست و لاله‌های گوشش شکسته و درهم پیچیده است، نیشش باز می‌شود.

- آقا، اشتباه گرفته!

«شیفته»، نگاهی به اطراف می‌اندازد. صندلی‌اش را جابه‌جا می‌کند به «شاهرخ» نزدیک‌تر می‌شود. دست در جیب می‌گرداند و یک پاکت ضخیم را روی میز می‌گذارد.

- این سی هزار تومن، به عنوان بیعانه.

«شاهرخ» و رفیقش نگاه را روی پاکت می‌چرخانند. دست «شاهرخ» روی بطری می‌رود، گیلان خودش را پر می‌کند. سر می‌کشد. با پشت دست، دهان را پاک می‌کند و به «شیفته» بر می‌گردد.

- مورد سفارش، چیه؟
 «شیفته» به صندلی تکیه می‌زند.
 - ناموسی!^۱



فریادهای «الله اکبر» از سطح شهر و کشور، از دیوارهای بلند زندان «قصر» عبور می‌کند به سلول‌ها نفوذ می‌کند و خواب را از چشم زندانیان بند «۲» می‌رباید. این فریادها، همان قدر، برای زندانیان سیاسی و مذهبی، نویدبخش و شور انگیز است که برای بند «خاطیان» دلهره آور و ناخوشایند.

با حضور دولت نظامی ارتشبد «غلامرضا اژه‌اری» در رأس سیاست از دست رفته کشور، فشار بر هواداران و موافقان حکومت به مراتب بیشتر از رویارویی با مخالفان و معترضان است.

هر روز با بخشش‌های گشاد دستانه، بی‌دلیل و با دلیل و حتماً به خاطر آرام ساختن ملت، گروه گروه «دربند شدگان» سیاسی و امنیتی و مذهبی، از زندان‌ها آزاد می‌شوند و در مقابل، سردمداران و موافقان رژیم در «بند»، گرفتار! تا اینجا علاوه بر «هویدا» نخست وزیر، و وزیر دربار پیشین، چند وزیر و وکیل و مسئول دانه درشت کشور، روانه زندان یا بازداشتگاه‌ها شده‌اند. جدیدترین طعمه دولت نظامی، ارتشبد «نصیری» رئیس سابق ساواک و «رحیم علی خرم»^۲ سرمایه‌دار و مفسد اقتصادی

۱- «شاهرخ» که بعدها یکی از مدافعان سرسخت جمهوری اسلامی شد، سال‌ها پیش در سایتی وابسته به حکومت، درباره این ماجرا می‌گوید: آقای ناشناسی ما را به کاباره «میامی» دعوت کرد. سه بسته اسکناس ده هزار تومانی، جلوی ما گذاشت و خواست کار «بهر روز وثوقی» هنرپیشه سینما را یکسره کنیم. به او گفتیم اشتباه گرفته‌ای. ما اهل قتل و جنایت نیستیم. پرسیدیم، حالا گناه این «بابا» چیست؟ گفت ناموسی! به هر حال قرار شد که با چاقو، طرف را «زخم دار» کنیم. فردایش به محلی که آدرس گرفته بودیم رفتیم. متوجه شدیم که صبح همان روز «سوژه» مورد نظر به مسافرت خارج از کشور رفته است.

۲- «رحیم علی خرم» کارگر ساده آسفالت ریزی در تهران بود. سواد خواندن و نوشتن نداشت. در یک روز گرم تابستان، همای بخت بر شانه‌اش می‌نشاند، او را همراه، چند کارگر دیگر، برای آسفالت کردن خیابان‌های مجموعه کاخ سعدآباد به این محل می‌برند. «رحیم علی» از صبح کار می‌کند و ظهر پس از صرف نهار ساده‌ای که در بقچه داشته است دزدکی زیر سایه درختان دراز می‌کشد تا نفس تازه کند. از قضای روزگار «ملکه تاج الملوک» که به اتفاق احترام شیرازی (احترام الملک) از آن محل عبور می‌کرده

است که از پاکستان فرا خوانده می‌شوند. «نصیری» مستقیم به زندان «جمشیدآباد» فرستاده می‌شود و «خرم» به بند «۲» زندان «قصر».

- مرد حسابی، چرا برگشتی؟! «خرم» که کاملاً روحیه خود را باخته است، گوشه‌ی بندِ کز می‌کند و به «هژبر یزدانی» نگاه می‌کند.
- نصیری گفت اعلیحضرت دستور داده! «محمود» به «خرم» دلداری می‌دهد.
- حالا طوری نشده، ما اینجا موندنی نیستیم. دیروز یک نامه مفصل به «دربار» نوشتیم که آقا، به جای سرباز و توپ و تفنگ، بذار طرفدارهای شما بریزن تو خیابون، اونوقت دو روزه، همه ماست‌ها، کیسه میشه!
- «وهاب زاده» غر می‌زند.
- این مرتیکه «زهاری» یک پارچه... است! دولت نظامی که اینقدر ضعیف و بدبخت نباید باشه. صد رحمت به «شریف امامی»
- «خرم» زمزمه می‌کند.
- همه ما را می‌کشن!
- «محمود» می‌خندد.
- من نمیدارم کسی تو رو بکشه. بلند شو، یک چائی داغ بخور، گرم شی!
- «هژبر یزدانی» به بالای دیوارهای حیاط زندان اشاره می‌کند.
- قربانی، چرا پاسبان‌های سر دیوار، زیاد شدن، می‌ترسن، ما فرار کنیم؟!

«خرم» را می‌بیند و از اندام ورزیده او خوشش می‌آید و همین آغاز آشنائی این کارگر آسفالت کار با خانواده سلطنتی می‌شود. خرم در فاصله‌ای کوتاه مدارج ترقی اقتصادی را می‌پیماید و در زمره‌ی یکی از مقاطعه‌کاران درجه اول پروژه‌های بزرگ دولتی قرا می‌گیرد. او کارخانه بزرگ آسفالت پزی در جاده کرج را با شاهپور «محمود رضا» شریک می‌شود و سرانجام در یک محوطه عظیم چند صد هکتاری، مجموعه تفریحی جزیره (پارک ارم فعلی) را تأسیس می‌کند که شامل دریاچه مصنوعی و باغ وحش و کاباره و تأسیسات دیگر بود. ماجرای دستگیری مجدد و باور نکردنی «خرم» که می‌توانست با کمک محمود قربانی از مهلکه بگریزد، و همچنین جلسه دادگاه و اعدام او، قصه مفصلی است که در فرصت‌های دیگر به آن پرداخته خواهد شد.

«محمود» استکان چای را به دست خرم می‌دهد و به «هژبر» بر می‌گردد.

- نه، می‌ترسن، مردم بریزن، ما ها رو فراری بدن!!

«هژبر» کلافه از جا بلند می‌شود.

- من میرم، خدمت تیمسار «محرری» سر و گوشی آب بدم!

این روزها «هژبر» گاه و بی‌گاه، با تیمسار «محرری» رئیس زندان خلوت می‌کند!

..... دولت نظامی از هاری، آخرین نفس‌ها را می‌کشد. قرار است که کنفرانس

سران جهان در گوادالوپ با حضور چهار کشور آمریکا، انگلیس، فرانسه و آلمان برگزار

شود، نتیجه‌ای را که در بر خواهد داشت، از قبل قابل پیش بینی است.... نقطه پایان

بر دو هزار و پانصد سال سلطنت در ایران!

.... کشور در مرز انفجار قرار دارد. ترس و وحشت در بند «۲» زندان «قصر» خیمه

می‌زند!



صلوة ظهر سه‌شنبه، قداره بندهای معروف شهر، در دفتر «محمود قربانی» به جلسه آمده‌اند.

نهار و مشروب، حسابی خورده‌اند و منتظرند، تا از علت و عنوان جلسه اضطراری امروز، باخبر شوند.

همه آماده‌اند تا ضمن دریافت محبت‌های همیشگی «محمود»، «قیصریه» را به آتش بکشند!

دستور جلسه، بهم ریختن، آتش زدن و قلع و قمع مراسم عروسی «فیروز» برادر «بهروز وثوقی» است که قرار است در کاباره «باکارا» برگزار شود.

..... احتمالاً «گوگوش» هم در این مراسم، به اجرای برنامه خواهد پرداخت. تاریخ

عروسی، همین جمعه است. پس، ظرف سه روز، باید نقشه کامل شود. افراد به وظیفه

خود، آشنا شوند. و در شب موعود، طی چند دقیقه، عروس و داماد و میهمانان را،

«لَت و پار» کنند. مراسم را به آتش بکشند و از مهلکه بگریزند.

قرار و مدارها گذاشته می‌شود. بمب ساعت‌شمارِ انتقام به «تیک تاک» می‌افتد!



«ای که بی تو خودمو تک و تنها می‌بینم
هر جا که پا می‌زارم تو رو اونجا می‌بینم
یادمه چشم‌های تو پر درد و غصه بود
قصه غربت تو قد صد تا غصه بود
یادتو هر جا که هستم با منه
داره عمر منو آتیش می‌زنه...»

زمزمه حزن انگیز و عاشقانه آواز خوان، غمِ عشق را، در جان و تن شنونده می‌ریزد. این صدای محسوس کننده، در فضای کاباره «میامی» می‌پیچد، اوج می‌گیرد و کهنه‌ترین دل را، عاشق می‌کند... چه رسد به دل دیوانه و ویرانه‌ی «محمود»!

- محمود خان، میز شماره «۲۷»، تو بالکن، می‌خوان شما را ببین.

«محمود» از پشت میز دفترش، بلند می‌شود.

- کی هستن؟

- پنج تا، خانم.

«محمود» ابرو در هم می‌کشد.

- چیکار دارن؟

«قاراپت» مدیر داخلی کاباره، لب‌هایش از دو طرف کشیده می‌شود.

- نمی‌دونم... یعنی پرسیدم، گفتن کار خصوصی دارن.

«محمود»، ته مانده گیللاس ویسکی‌اش را سر می‌کشد. روانه بالکن می‌شود و

مستقیم به سراغ میز شماره ۲۷ می‌رود.

- فرمایشی بود؟

پنج زنِ شیک پوش که دور میزی، کنار هردهای بالکن و مسلط بر صحنه نشسته‌اند، نگاه‌شان را به «قربانی» می‌دوزند. یکی از زن‌ها، که در صدر نشسته، چشم‌ها و بخشی از چهره‌اش، در پشت عینکی تیره و پهن، پنهان است. زنی که به «محمود» نزدیک‌تر است، دستش را دراز می‌کند. - من فروغ هستم. خواجه نوری.

«محمود»، با تردید، دست کشیده و استخوانی خانم «خواجه نوری» را می‌فشارد.

- خیلی خوش اومدین. مشکلی پیش اومده؟!

«خواجه نوری» لبخند می‌زند.

- خیر، همه چیز عالی‌ه، فقط خواستیم، یک دقیقه با شما صحبت کنیم. بفرمائید، بنشینید

«محمود» می‌نشیند و به گارسون سفارش شامپاین می‌دهد. به جمع نگاه می‌کند، بُرندگی نگاه زنی که عینکِ تیره به چشم دارد، از پسِ شیشه سیاه، او را می‌آزارد. - امرتون رو بفرمائین.

خواجه نوری، مثل اینکه منتظر کسب اجازه از زنِ صدرنشین باشد، به «محمود» نزدیک‌تر می‌شود و آهسته می‌گوید:

- بانو، می‌خواهند، شما را خصوصی ببینند.

«محمود» متعجب می‌شود.

- بانو؟!

«فروغ» خواجه نوری به زن عینک بر چشم اشاره می‌کند.

- والا حضرت!

«محمود» در امتداد اشاره «فروغ»، در تاریک روشن کاباره، به زن عینکی خیره می‌شود. به نظرش می‌آید که چهارچوب و قاب صورت را قبلاً در جایی دیده است. شاید در روزنامه‌ها و مجلات... دقیق‌تر می‌شود. برای یک لحظه، در ذهن، عینک را از چشم زن بر می‌دارد... نه... اشتباه نمی‌کند خود اوست:

«اشرف پهلوی»^۱ خواهر دوقلوی شاه ایران.

۱- «اشرف پهلوی» خواهر دوقلوی «محمدرضا شاه» یکی از چهره‌های تأثیرگذار و جنجال برانگیز در دوران پهلوی است. «اشرف» در سن ۱۷ سالگی به توصیه پدرش «رضاشاه» با «علی قوام» پسر قوام‌الملک شیرازی ازدواج کرد که بعد از برکناری «رضا شاه» در سال ۱۳۲۰، این ازدواج به طلاق انجامد. شوهر دوم «اشرف پهلوی» «احمد شفیق» مصری بود که این ازدواج نیز در سال ۱۳۲۹ پایان گرفت و سرانجام در دهه ۱۳۴۰ با جوان تحصیل کرده‌ای به نام «پرویز بوشهری» در پاریس ازدواج کرد.

«اشرف پهلوی» ضمن حضور در مسائل سیاسی کشور به یک سلسله فعالیت‌های اجتماعی دست زد از جمله تأسیس سازمان شاهنشاهی و خدمات اجتماعی- شورای عالی جمعیت زنان ایران- ریاست جمعیت زنان صلح‌جو- سازمان زنان- ریاست کمیسیون مبارزه با بیسوادی- ریاست کمیته ایرانی حقوق بشر و ریاست هیأت نمایندگی سیاسی ایران در مجمع عمومی سازمان ملل متحد.

«اشرف پهلوی» در کنار این عناوین و خدمات، دستش به فساد آلوده بود. در خاطرات اسداله علم وزیر دربار شاهنشاهی آمده است که ارتشبد «فتح‌اله مین‌باشیان» در جلسه‌ای با وزیر دارائی، پیشنهاد داده بود، کمک مالی‌ای که به افسران ارتش می‌شود تا برای مداوا به خارج بروند، افزایش یابد و در بحث، بر اثر این قضیه گفته بود «این کار اگر با هزینه‌های فسق و فجور والا حضرت اشرف «خواهر شاه» مقایسه شود، مثل قطره‌ای در اقیانوس است. این جسارت ارتشبد، به «محمدرضا شاه» گران آمد و بلافاصله او را از مقام خود، عزل کرد.

* «اردشیر زاهدی» یکی از چهره‌های پرشهامت و رک گوی دوران پهلوی، می‌گوید که «هویدا» مبلغ ۳۵۰ هزار دلار برای مخارج سفر اشرف پهلوی به او پرداخت. ولی اشرف، قصد داشت، یکی از معشوقه‌های خود را نیز به جلسات سازمان ملل ببرد. از قرار، این معشوق برای چنین سفری، سیصد هزار دلار طلب می‌کند. به رغم مخالفت شدید زاهدی، هیئت دولت با پرداخت این مبلغ موافقت می‌کند.

* سیا (سازمان اطلاعات و امنیت آمریکا) در گزارشی درباره فساد «اشرف پهلوی» می‌نویسد: اخیراً، رئیس یکی از بزرگترین بانک‌های ایران به یکی از مقامات سفارت گفته که چندی پیش، توجه «شاه» را به یکی از معاملات «اشرف» جلب کرده و گفته بود، اگر جزئیات این معامله علنی شود، بازتابش بسیار منفی و بد خواهد بود. «شاه» به این گزارش توجهی نکرد. رئیس بانک می‌گفت، اگر کس دیگری جز «اشرف» دست به این کار می‌زد، حداقل ده سال، حبس می‌کشید.

* شایع است که در سال ۱۹۶۰ «اشرف پهلوی» به اتهام قاچاق هروئین به ارزش دو میلیون دلار در فرودگاه «ژنو» بازداشت شد... «اسدالله علم» در خاطراتش این مسئله را رد کرده و آن را، ساخته و پرداخته مخالفان قلمداد می‌کند.

* «اشرف پهلوی» که به عنوان زنی قدرتمند در دربار پهلوی شناخته می‌شد، کتاب خاطرات خود را با نام «چهره‌ایی در آئینه» منتشر کرد و تاکنون کتاب و مقالات متعددی درباره او به رشته تحریر در آمده است. * «اشرف پهلوی» که به گفته‌ی بسیاری از سران، شخصیت‌ها و مفسران کشورهای جهان به «پلنگ سیاه» معروف بود، سرانجام در غروب هفدهم دی ماه ۱۳۹۴ در سن نود و شش سالگی در سکوتِ اتاقی در بیمارستان مونت کارلو، چشم از جهان فرو بست.

«مسعود بهنود» مستند نویس معروف و نویسنده کتاب «سه زن» می‌گوید: روز هفدهم دی ماه، زمانی که لوله‌ها قطع شد و به عنوان زمان مرگ «اشرف پهلوی» ثبت شد، مدت‌ها بود که چیزی حس نمی‌کرد اما تا آخرین لحظه‌ای که حسی بود و حرفی بود، براین تحلیل پای فشرده که انگلیسی‌ها پدرم و آمریکایی‌ها، برادرم را بردند.

ثروت وی افسانه‌ای خوانده شده و گاه رقم‌های درست از آن نقل می‌شود که می‌توان ناشی از دو چیز باشد. همواره گروه‌های درس خوانده و مطلعی داشت که به سرمایه‌گذاری‌های درست، رهنمونش

«محمود» خودش را جمع و جور می کند و به «خواجه نوری» بر می گردد.

- من امشب گرفتارم، قرار دارم.

«فروغ خواجه نوری»^۱ ندیمه والا حضرت «اشرف» به دو مرد بلیزر پوش که دو میز، آن طرف تر نشسته اند، اشاره می کند.

- آقایان، شما را به منزل من، راهنمایی می کنند.

خانه ویلائی و دو طبقه‌ی «فروغ خواجه نوری» در خیابان زعفرانیه در پشت دروازه‌ای آهنی، در میان باغی مصفا قد برافراشته است. «محمود» به محض ورود، به طبقه فوقانی ساختمان راهنمایی می شود.

می شدند و همین باعث شد تا از سرنوشت ثروت از دست رفته پدرش، پند گیرد و ثروت خود را در بانک‌های خارجی نگذارد. بلکه با خرید املاک و سهام سودآور، گرد گرداند، و عامل دیگر گشاده دستی و اسراف وی در زندگیش بود.

همین مکت و دعوها بر سر ارث و مالیات، وی را در پایان عمر از ملک مورد علاقه اش در خیابان بیکن منهن دور کرد و از ایالات متحده برد. تنها جای مناسب، حتی ملکش از «سرشل» و جنوب فرانسه نبود. به مونت کارلو رفت و همان جا درگذشت بی آنکه جلسات حقوقی مربوط به دارایی هایش تمام شده باشد. از وی پسری «شهرام قوام پهلوی نیا» از همسر اول، باقی مانده است. بعد از وی تنها «غلامرضا پهلوی» از میان فرزندان «رضاشاه» زنده است.

۱- «فروغ خواجه نوری» به مدت سی سال، خدمتگذار «اشرف پهلوی» بود و از محارم درجه اول والا حضرت به شمار می رفت. وی جانش را نیز در همکاری و همراهی «اشرف پهلوی» از دست داد. هنگامی که، اتومبیل حامل آن‌ها در جاده ساحلی «کان» به سوی فرانسه در حرکت بود توسط سه مهاجم نقابدار، زیر آتش گلوله قرار گرفت در این حادثه، دو گلوله در مغز «فروغ» نشست و در دم، جان باخت. روزنامه کیهان در تاریخ ۱۳۵۶/۶/۲۳ در این مورد می نویسد: «والا حضرت و میهمانان ایشان، غروب و شب حادثه را در «کان» گذرانده بودند و به ویلای جنوب در «خوان له پن» باز می گشتند. رانندگی رولزرویس را یک بازرگان ایرانی بر عهده داشت و والا حضرت، بر خلاف همیشه، این بار در جلوی اتومبیل نشسته بودند. در صندلی عقب اتومبیل بانو «فروغ خواجه نوری» ۴۷ ساله و یک بازرگان ۳۸ ساله، قرار داشتند، این تصادف که والا حضرت، بر خلاف همیشه در جلو اتومبیل قرار داشتند، به احتمال قوی، سبب نجات ایشان شد. اتومبیل در کنار دریا در جهت «خوان له پن» پیش می رفت که ناگهان، یک پژو ۵۰۴ آبی رنگ، از آن‌ها سبقت گرفت و رولزرویس را وادار به توقف کرد. بی درنگ دو تن از سرنشینان پژو، اتومبیل رولزرویس را به گلوله بستند و دو گلوله در مغز خانم «خواجه نوری» جای گرفت.

راننده رولزرویس با آنکه از ناحیه بازو زخمی شده بود، خونسردی خود را از دست نداد و برای نجات اتومبیل از تنگنا، تلاش کرد و چند بار به پژو کوبید. متجاوزان که از این واکنش، غافلگیر شده بودند، دست از تیراندازی برداشته و گریختند. پلیس فرانسه، دیروز به تلاش خود افزود و در سواحل «کوت دازور» و اطراف «نیس» جاده‌ها را بسته و به کنترل شدید پرداخت. تا کنون اثری از مهاجمان، به دست نیامده است.

والاحضرت، روی کانپه‌ای از مخمل صورتی لمیده است. پیراهن مشکی و دکولته بر تن دارد. گیلان مشروبش را روی میز می‌گذارد و به محمود اشاره می‌کند.

- بشین!

محمود در مبل، مقابل والاحضرت می‌نشیند.

«اشرف» سرا پای محمود، را برا نداز می‌کند و می‌گوید:

- شنیدم قمه کش و چاقو کش شهر شدی!

- اشتباه به عرض رسیده.

- هفت تیر، چی؟

«محمود» تبسم می‌کند.

- باز جوئی می‌کنین؟

«اشرف» با کف دست، روی تشک کانپه‌ای که روی آن لمیده است، می‌زند.

- بیا بشین، پهلوی من.

«محمود» که سرش از باده‌های سر شب، گرم است، جابه‌جا می‌شود.

- همین جا خوبه.

- میترسی؟

محمود، از جا بلند می‌شود و در کنار والاحضرت می‌نشیند. اشرف با تأنی گیلان مشروبش را بر می‌دارد. لب می‌زند و بدون آنکه به «محمود» نگاه کند، حرف می‌زند:

- ببین قربانی، تو این مملکت، داری زندگی می‌کنی، پول در میاری، برای خودت، دبدبه و کبکه راه انداختی، جوان و خوش قیافه هم که هستی، چرا می‌خواهی عروسی مردم، بهم بزنی و کار دست خودت بدی؟!

«محمود» خودش را گمراه و گیج نشان می‌دهد:

- عروسی؟!

- دیگه قرار نشد، خودتو به خنگی بزنی! از تو می‌خوام که برنامه جمعه شب رو فراموش کنی... برای خودت مشروب بریز!

«محمود» گیلان را از مشروب، پر می‌کند و همه‌اش را یک جاسر می‌کشد. لحظه‌ای مکث می‌کند و از والاحضرت می‌پرسد:

- این یک دستوره؟

«اشرف» به چشمان مست «محمود» نگاه می‌کند.

- نه، این، یک قول مردونه‌س، توسط شما.

- اگه بگم نه؟

والاحضرت، دستش را روی زانوی «محمود» می‌گذارد.

- میدونی چیه قربانی؟ من از آدم‌هایی که هم، خر هستن و هم عاشق، خوشم می‌آید. حالا گیریم که عشقت، یک طرفه باشه. و گرنه، ساکت کردن شماها که کاری

نداره... حالا چی میگی؟ قول میدی «آدم» باشی؟!

«محمود»، به حرکت دست اشرف نگاه می‌کند که از روی زانویش، به طرف بالا سر می‌خورد.....! «محمود» مست مست است.



هفته اول مهرماه، دبستان خصوصی «رستم آبادی» در نیاوران، شاهد حضور دانش‌آموز جدیدی است که دیرتر از بقیه شاگردان، نام نویسی کرده است.

این دانش‌آموز تازه وارد که به کلاس اول ابتدائی آمده است، به دلیل موج پایان ناپذیر خبرها و شایعاتی از جدائی «گوگوش» و «محمود قربانی» و هم‌چنین چاپ عکس‌هایی از چهره‌ی مغموم و معصوم فرزندشان که در نشریات ریز و درشت کشور، به چاپ می‌رسد، انگشت نمای مدرسه شده است، مهم‌تر از توجه دانش‌آموزان، توجه و کنجکاوی معلمان، مدیر و ناظم دبستان است که با پرسش‌های دلسوزانه، روح لطیف پسرک را به آزار می‌کشند.

- کامبیز جان، دیشب خوابیدی؟

- خوابیدم.

- پس چرا سر کلاس خوابت برده؟

- فکر می‌کردم.

- به چی عزیزم؟

- به هیچی.

خانم «سهیلی» آموزگار کلاس اول، از سر مهر، و بیشتر کنجکاوی ادامه می دهد:

- مامانت حالش خوبه؟

- بله.

- چه وقت میاد پیشت؟

- نمی دونم.

- با پدرت زندگی می کنی؟ نه؟

«کامبیز» شش ساله که از بازجوئی خانم معلم کلافه شده است، سرش را به کتابش گرم می کند و نگاهش را از معلم می دزدد. خانم «سهیلی» ول کن معامله نیست.

- مامانت و دوست داری؟

- بله.

خانم «سهیلی» در ضمن، از علاقمندان و شیفتگان «گوغوش» است.

- مامانت چرا مدرسه نمیاد؟

- نمیدونم.

- بهش میگی بیاد؟

- بله.

- کی بهش میگی؟

- نمیدونم.

خانم معلم، نگاه دلسوزانه اش را از پسرک بر می گیرد و به هوای کلاس باز می گردد.

- خب، بچه ها کتاب ها رو باز کنید.

صدای جابه جا شدن بچه ها و ورق خوردن کتاب ها با صدای آموزگار در هم می آمیزد

- بابا... نان... داد.

..... محمود، نگران و دلوایسِ روحیه ظریف و شکننده، «کامبیز»، خود را به آب

و آتش می زند تا نبود یا کمبود مهر مادری نسبت به فرزندش را، به گونه ای جبران

کند. او، فراموش نمی‌کند که شرط اصلی تن دادن به جدایی از همسرش را، در داشتن «کامبیز» خلاصه کرده و بر این خواسته، چه اصرارها ورزیده است. «محمود» که خود را باعث و بانی و وارث این اوضاع نابسامان، می‌داند، به این دلخوش است که ورود کامبیز به محیط مدرسه و بودن با هم‌سن و سالانش، روحیه‌ی لطمه خورده فرزندش را التیام می‌بخشد. اما، این دلخوشی دیری نمی‌پاید. او خیلی زود، متوجه اشتباهی می‌شود که اجتناب ناپذیر است.

توجه مطبوعات جنجالی روز برای تیراژ افزون‌تر، که عمیق‌ترین زوایای زندگی «گوگوش» و «محمود» را نشانه گرفته‌اند، چاپ تصاویری تأثیر گذار، از طفل خردسالی که قربانی، این جدایی است «از جمله عکسی از کامبیز که با معصومیتی کودکانه، قاب عکس مادر هنرمندش را در آغوش گرفته است» همچون هجوم نم، در ماسه خشک، تا عمق ساحل وجود پاک کودک نفوذ می‌کند... و محیط مدرسه، از این هجوم و نفوذ در امان نیست.

- «کامبیز» جان، تو چرا با همکلاسی‌هات، بازی نمی‌کنی؟
- حوصله ندارم.

- پسر به این خوبی و خوشگلی، چرا حوصله نداره؟
توی دفتر دبستان، معلم‌ها و ناظم مدرسه، دور کامبیز جمع شده‌اند. ظاهراً نگران حال و احوال او هستند. پرسش‌های‌شان، روح و جان پسرک را می‌خراشد.
- تو خونه هم، بازی نمی‌کنی؟
- نه.

- مگه بابات برات اسباب بازی نمی‌خره؟
- چرا.

- اصلاً مامان رو می‌بینی؟
- بله.

- میاد پیش شما؟
- نه.
- تو میری پیش مامان؟
- بله.
- چرا پیش مامان نمودی؟
- نمیدونم.
- باباتو بیشتر دوست داری؟
- نه... بله.
- ولی مامان تو رو، همه دوست دارن.
- بله.
- میگی بیاد مدرسه. ما، ببینیمش؟
- بله.
- شماره تلفن «مامان» رو بلدی؟
- بله.
- بهم میدی؟
- نه!



«محمود» با هزار مصیبت و مکافات، کاباره «میامی» را از حاجی «درفشان» اجاره می‌کند!

او، سفت و سخت، در پی رونق دوباره «میامی» است و می‌خواهد به همه ثابت کند، اوست، فقط «اوست» که می‌تواند از هر چهره‌ای، بت بسازد و بر هر مکانی، که مدیریت کند، با ابتکارات بدیع، تبلیغات وسیع و نوآوری‌هایی مردم پسند، آن‌جا را مورد توجه قرار دهد.

- الو، آقای قربانی!
- بله.
- من «هدایت»^۱ هستم.
- سلام تیمسار.
- سلام به روی ماهت!
- «شاهرخ هدایت» افسر نیروی دریائی، از مشتریان پرو پا قرص کاباره «میامی» است.
- قربانی، از تو یک خواهش دارم.
- بفرمائین؟
- می‌خوام، رو حرفم، حرف نزنی.
- «محمود» خواسته «تیمسار» را بارها شنیده است.
- بفرمائین.
- می‌خوام جدی جدی، شما رو، با هم آشتی بدم.
- آشتی؟
- آره با بهروز وثوقی.
- «محمود» خونسرد جواب می‌دهد.
- من با کسی قهر نیستم.
- میدونم قهر نیستی اما دشمن که هستی!
- تیمسار، قبلاً بهت گفتم، این یک مسئله خصوصیه.
- کدوم خصوصی قربونت برم، فقط خواجه حافظ شیرازیه که خبر نداره.
- گوش کن «محمود» جان، این خط و نشون‌ها، نه برای تو درسته، نه برای
- «بهروز»، نه برای «گوگوش».... تف سر بالاست!
- «محمود»، تلخ تبسم می‌کند.

۱- «شاهرخ هدایت»، از افسران نیروی دریایی بود که غالباً خود را تیمسار!! و افسر سازمان اطلاعات معرفی می‌کرد. وی در گفتار و رفتار، بی‌پروائی خاص داشت و اعمالش نسبت به دیگر همقطاران، غیر متعارف به نظر می‌رسید. بیشتر با هنرمندان، ورزشکاران و یکه‌بزن‌های تهران، معاشرت داشت. دوستانش برای او شایعه ساخته بودند که تیمسار گرایش‌های غیر مردانه دارد! «شاهرخ هدایت» چند سال قبل از انقلاب به دلیل ناراحتی‌های روحی، دست به خودکشی زد!

- یعنی شما می‌خواهی من دهنمو باز کنم، سرم را بگیرم رو به آسمون؟!
 - نه، می‌خوام، فکر زندگی خودت و آینده بچ‌ت باشی... اینکارها، جز آبرو ریزی، هیچی نداره. حرف منو قبول کن... فردا قرار گذاشتم. بیا و تمومش کن.
 - «محمود» که جرقه‌ای به باروت ذهنش افتاده است، کوتاه می‌آید.
 - باشه، تمومش می‌کنم!
 - «هدایت» نفس راحت می‌کشد:
 - آره عزیزم، از محبت، خارها، گل می‌شود.
 - بله گل می‌شود! چه ساعتی و کجا؟
 - ساعت ۶ بعدازظهر، خونه «تاجیک»^۱... لشکر کشی نکنی محمود! مجلس دوستانه‌ست. ورزشکارها و رفقات هم هستن.
 - باشه ساعت «۶».



خانه «مصطفی تاجیک» در خیابان دلگشا در جنوب شهر تهران واقع است سر ساعت ۶ بعد از ظهر «محمود» که فقط «اکبر میرزائی»، بادی گارد همیشگی‌اش را همراه دارد، زنگ خانه را می‌فشارد. «تاجیک» در آستانه در ظاهر می‌شود، «محمود» را در آغوش می‌گیرد و او را به سالن میهمانخانه می‌آورد. به محض ورود، «شاهرخ هدایت» با ژستی همچون شوالیه‌های قرن شانزدهم، شمشیری را که در مراسم سلام، بر کمر می‌بندد، روی زمین، جلوی پای محمود می‌گذارد و با صدای بلند می‌گوید:

به این سمبل مقدس، تو را قسم می‌دهم که از گذشته حرفی نزن... بدان که تو به

۱- «مصطفی تاجیک» قهرمان کشتی که در رقابت‌های جهانی ۱۹۵۷ استانبول به مقام ششم و در المپیک «رم» به مقام چهارم رسید، از ورزشکاران لوطی مسلک و شاه دوست بود. در کتاب انقلاب اسلامی به روایت ساواک جلد ۱۰ - روز شمار ۱۲-۶-۱۳۵۷ آمده است: بطوری که شایع است، «مصطفی تاجیک» صاحب باشگاه تاجیک واقع در میدان کلانتری، خیابان دلگشا، که قبلاً قهرمان کشتی ایران بوده است یک قطعه تمثال شاهنشاه آریامهر را درون قاب قرار داده و تصمیم دارد در آینده با عده‌ای از جوانان شاه‌دوست میدان کلانتری و چند کامیون با چاقو و قداره به نفع شاهنشاه آریامهر تظاهراتی بر پا سازند. مراتب جهت استحضار اعلام می‌گردد. رئیس سازمان اطلاعات و امنیت تهران - پرنیان‌فر».

جمع دوستان آمدی و خوش آمدی.

«محمود» به جمع دوستان نگاه می‌کند. «بهروز» بالای اطاق، روی مبل استیل نشسته است. گوش تا گوش، تعدادی از کشتی‌گیران و «مرتضی فروزنده» معروف به «مرتضی تکیه» و چند تن دیگر از یکه‌بزن‌های شهر، نشسته‌اند. «اکبر میرزائی» به تک تک قیافه‌ها نگاه می‌کند.

«اکبر» در فاصله چند ساعت گذشته با بعضی از آنها، هماهنگی‌های لازم را انجام داده است. ضمن اینکه «محمود»، عکاس روزنامه اطلاعات، «مصطفی کاویانی» را نیز خبر کرده تا در مراسم، حضور داشته باشد.

«هدایت» در همان ابتدا خنده‌کنان دست «بهروز» را می‌گیرد و به طرف «محمود» می‌کشد.

- اول صورت گل همدیگه رو ماچ کنین.

«محمود» قدم پس می‌کشد و متعاقب آن، «اکبر میرزائی» دست به زیر کاپشن می‌برد و قمه‌ای بُرنده و بلند را در هوا می‌چرخاند و عربده می‌کشد:

همه... رو به دیوار!

«هدایت» بر جای خشکش می‌زند. میهمانان و می‌روند. همه‌ی جمع، «اکبر میرزائی» را به واکنش‌های غیر منتظره و اعمال پیش‌بینی نشده می‌شناسند. «اکبر» وقتی قاطی می‌کند و قمه بر دست می‌گیرد، خودی و غریبه نمی‌شناسد. خون جلوی چشمانش را می‌گیرد. «اکبر» نعره می‌زند:

- بی‌ناموس‌ها، حرف آشتی می‌زنن!

بعد به «کاویانی»، عکاس تشر می‌زند.

- منو نیگاه نکن... عکس بگیر...! دست‌ها، همه، رو دیوار.

عکاس، با دست‌های لرزان، دوربین را بالا می‌آورد. مقابل چشم می‌گیرد و فلاش دوربینش به کار می‌افتد...

«مصطفی کاویانی» هرگز جرأت نکرده عکس‌های آشتی‌کنان خانه «تاجیک» را ظهور و چاپ کند.....!!



«امیر اعلان افشار» آخرین رئیس کل تشریفات، با احترام، در مقابل «محمد رضا شاه» که گیج و مبهوت از اوضاع کشور است، سر فرود می آورد.

- اعلیحضرت، عده قابل توجهی به طرفداری از شاه به راه افتاده اند تا در مقابل مخالفین، ایستادگی کنند.

«شاه» با نگاهی بی فروغ و صدایی خسته می پرسد:

- چه کسی گفته، اینکار را بکنند؟

- قربان، خود مردم جمع شده اند.

شاه با عصبانیت می گوید:

- به چه جهت، این برنامه ها را می ریزید؟ بگوئید برگردند بروند دنبال کارشان.

رئیس کل تشریفات، با توجه به شرایط بحرانی و آشفته شهر، اختیار از کف می دهد و جسارت می کند.

- اعلیحضرت، گویا نمی دانند در مملکت چه می گذرد. از هیچ کجا خبر ندارند، اجازه بفرمائید، اقلاً این مردمی که شما را می خواهند، بیایند خودشان را نشان دهند.

شاه بعد از سکوتی طولانی، زمزمه می کند:

- من نمیدانم از دست تو چه کنم. این بازی ها را تمام کنید.

..... هنوز آخرین جمله «شاه» در فضا جاریست که یکباره کاخ سلطنتی در تاریکی فرو می رود... برق شهر، بعلت کم کاری و پیوستن کارگران و کارکنان برق تهران به تظاهرات مردمی، در ساعاتی از شب قطع می شود و دفتر اختصاصی «شاه» پر قدرت ایران، از این قائده مستثنی نیست. «محمد رضا شاه» نزدیک پنجره می رود و به پایتختی نگاه می کند که دیگر، فرمان از هیچ کس نمی گیرد و تاریکی و سیاهی اش، یکسان بین همه تقسیم شده است. «محمد رضا شاه» به رئیس تشریفات نگاه می کند.

- موتور برق خصوصی دربار هم کار نمی کند؟!

..... تاریکی تهران، شهر را در خود بلعیده است. از کاخ نیاوران تا زندان قصر... این شب‌های وهم‌انگیز، وحشت مضاعف را در دل زندانیان بند «۲» بیدار می‌کند. با قطع برق، زندانیان مذهبی تکبیر می‌گویند. زندانیان سیاسی، شعارهای تند می‌دهند و زندانیان بند مفسدین، با نگرانی، به زیر هشت می‌آیند. چند لحظه بعد، سرهنگ «حیائی» معاون زندان بر بالای سکوئی، آن‌ها را دعوت به آرامش می‌کند.

- آقایون، آرامش خودتون رو حفظ کنید. خدا رو شکر، شما نه جرم سیاسی دارید و نه جرم امنیتی. مطمئن باشید با حضور دولت جناب آقای «بختیار»، حق هیچکس ضایع نخواهد شد. حتی صحبت از آزادی همه محبوسین سیاسی ست، شما که جای خود دارید. از آقایون، خواهش دارم به «بند» برگردند و منتظر خبرهای خوب باشند. خبرهای خوبی که معاون زندان، از آن سخن می‌گوید، شاید برای زندانیان سیاسی و مذهبی، خبری مسرت‌بخش باشد اما برای زندانیان بند «۲» که حالا تعدادی هم بر آنها اضافه شده‌اند، خبر از سرنوشتی مبهم می‌دهد. با بکار افتادن موتور برق زندان، نور کم رمقی به سلول‌ها می‌تابد.

«رحیم‌علی خرم» نگران‌تر از بقیه، سرش را میان دو دست می‌گیرد.

- این حرف‌ها فقط برای دلخوشی ماست، زندانیان سیاسی رو، ممکنه راست بگه، اما وضع ما....

«محمود» حرف «خرم» را قطع می‌کند.

- چیه؟ آدم کشتیم. جنایت کردیم. از چی می‌ترسی؟

«هژبر یزدانی» پیشانی‌اش را می‌خاراند و می‌گوید:

- «محمود جان»، شاید «خرم» از چیزی می‌ترسه که ما خبر نداریم.

«خرم» چشم‌هایش را می‌دراند و کنایه می‌زند.

- شما رفیق جان در جان رئیس زندان، جناب تیمسار «محرری» هستی. شما که باید بیشتر از ما خبر داشته باشی.

- من با تیمسار، تخته می‌زنم، بلدی، شما هم بیا.

- ها... جان خودت، یکباره بگو، میریم آبعلی، اسکی!

«محمود» بگو مگو را، درز می‌گیرد:

- نا سلامتی چهار تا رفیقیم، چیه افتادین به جون هم!
در این میان «پرویز کاشانی» خیس و آبچکان، از دستشوئی بر می‌گردد و دور خودش می‌چرخد.

«هژبر» با حیرت به سرا پای خیس «کاشانی» نگاه می‌کند.

- تو این هوا، رفتی آب تنی؟!

کاشانی دست و پایش را در هوا می‌تکاند و از خود، دور نگه می‌دارد.

- تو عمرم فکر نمی‌کردم. تو توالست نشسته باشم، یک الاغ بیاد رو سرم بشاشه، تازه ارث پدرشم طلبکار باشه!

«محمود» می‌خندد

- کی بود؟ تاریک بوده حتماً ندیده.

«کاشانی» با اکراه بلوزش را از تنش در می‌آورد و می‌غرد:

- نمی‌دونم ندید یا مخصوصاً کرد.

«وهاب زاده»، خسته از جر و بحث جاری، کتاب جیبی «سقوط ۷۹»^۱ را که دو روزی

۱- کتاب «سقوط ۷۹» «The crash of 79» نوشته «پل اردمن» در اوائل سال ۱۹۷۷ در آمریکا انتشار یافت. استقبال بی‌سابقه از این «رمان» باعث گردید که در ظرف مدت کوتاهی در آمریکا و اروپا به چاپ پانزدهم برسد و بیش از دو میلیون نسخه آن بفروش رود. مجله‌ی «تایم» سقوط ۷۹ را به عنوان دومین کتاب پر فروش هفته معرفی کرد.

«سقوط ۷۹» در دی ماه ۱۳۵۷ با ترجمه شیوای «دکتر حسین ابوترابیان» انتشار یافت و مورد استقبال ایرانیان نیز قرار گرفت. مهمترین دلیل استقبال از این کتاب، انتقادهای کوبنده‌ای است که از نظام سرمایه‌داری در غرب به عمل آمده و با دیدی روشن، همه مفاسد دنیای غرب را در قالب یک داستان تخیلی از پرده بیرون انداخته است. در این رمان، حرص و خودخواهی، پول پرستی بانکداران، صاحبان صنایع، کمپانی‌های نفتی و سیاست‌های مغرب زمین به رشته تحریر در آمده است. تم اصلی این کتاب تخیلی، جنگ اتمی بین ایران و عربستان است و داستان چنان جذاب نوشته شده که عده بسیاری از مردم، آن را واقعیت سال «۷۹» پنداشتند.

«سقوط ۷۹» به گفته «امید جلالی» مفسر ادبی، از آن دست کتاب‌هایی ست که به شدت به بازخوانی آن نیاز است.

ممکن است در نظر آورد که این رمان پرکشش از اتاق‌های تدوین استراتژی جهان سرمایه‌داری، به بیرون درز کرده است یا آنکه نکات فنی و علمی و آگاهی‌های منطقه‌ای و شناخت نسبت به افراد و سیاست‌های دولتی، که در آن ذکر شده، حاصل کار مطالعاتی سرویس‌های امنیتی غرب باشد به عبارت دیگر، ماده اولیه و خام، با خیال پردازی‌های یک مؤلف محقق با استفاده و اتکا از روش‌های ژورنالیستی صورت گرفته است. به هر حال، آنچه بیش از هر چیز این کتاب را پر جاذبه می‌کند. پیش بینی شکست و از بین رفتن شاه ایران در سال ۱۹۷۹ و فروپاشی ایده تجدید حیات امپراطوری ساسانی توسط اوست. با آنکه سقوط سلطنت

به مطالعه آن مشغول است روی زمین می‌گذارد و می‌گوید:

- به جای این حرف‌ها، بیاین این کتاب رو بخونین ببینید، دنیا دست کیه؟
«هژبر» که همچنان، نگاه حیرت زده‌اش به سر و وضع «کاشانی» است جواب
«وهاب‌زاده» را می‌دهد.

- این روزها، همه شدن اوسای کتاب، هر دری وری که می‌خوان می‌نویسن.
«محمود» سر به حیاط می‌کشد. دو تن از زندانیان که آشپزی را بر عهده دارند،
سینی بزرگ شام سفارشی «محمود» را آماده می‌کنند. محمود به طرف‌شان می‌رود:
- برای بند افغانی‌ها هم، یک سینی بکشین.

..... چند روزیست که «محمود» به خلاف کاران افغانی، در بند مجاور هم

پهلوی، درست در سال «۱۹۷۹» کاملاً جلوه‌ای واقعی پیدا می‌کند، اما قدر مسلم، نحوه آن رویداد تاریخی
با انقلاب ایران، بسیار متفاوت است. خلاصه رمان این چنین است:
دکتر «بیل هیچکاک» یک بانکدار آمریکائی است. او قبلاً با مؤسسه‌ای واقع در «منلو پارک» همکاری داشته و
جزو گروه اندیشمندان آن بوده است. وی توسط یکی از دوستانش که جزو مشاورین وزیر نفت حکومت
عربستان سعودی‌ست، به این کشور معرفی می‌شود و به عنوان مستشار کل امور مالی عربستان، به استخدام
در می‌آید. وی در اندک مدتی موفق به سرو سامان دادن وضعیت مالی سعودی‌ها می‌شود و جایگاهی میان
تصمیم گیران آن حکومت می‌یابد.

دکتر «بیل هیچکاک» که راوی کتاب است، بلافاصله متوجه تقسیم بندی و تخاصم حاکمان عربستان
می‌شود. در یک طرف «ملک خالد» و شاهزاده «فهد» و لیه‌هد - «عبدالعزیز» وزیر جنگ «شیخ زکی یمانی»
وزیر نفت، «القریشی» و... که متکی بر گارد ملی عربستان و مستشاران آمریکائی است، قرار دارند و در
طرف دیگر، «شاهزاده عبدالله» وزیر شیرین کردن آب دریا و شش برادرش که تکیه بر کارگران یمنی و
فلسطینی دارند.

«دکتر هیچکاک» همچنین متوجه تخاصم استراتژیک «ایران» و «سعودی» می‌شود. شاه ایران میل به
افزایش سریع، ناگهانی و مداوم نفت دارد، تا هزینه‌های بزرگترین ارتش بین اروپا و چین را تأمین کند و
نیز طرح‌های عمرانی - صنعتی و متروی لوکس را در سر می‌پروراند و عربستان، اعتقاد و پافشاری نه به
افزایش قیمت نفت، که به کاهش آن دارد. به این ترتیب دو کشور عمده تولید کننده نفت مقابل هم صف
آرایی می‌کنند.

«شاه ایران» به سمت تولید بمب اتم با کمک دولت به ظاهر بی طرف سوئیس و پدر بمب اتمی می‌رود
و سعودی‌ها هم با نظر مستشاران آمریکائی به سمت خارج نمودن کلیه دارائی‌ها از نظام بانکی جهان و
سرازم کردن آن به بانک‌های رو به ورشکستگی آمریکای دهه هفتاد می‌روند و همچنین انعقاد قراردادهای
چند ساله فروش نفت با قیمت ثابت و منجمد با آمریکا، در عوض خرید تسلیحات سنگین برای رساندن
توان نظامی خود، به ایران.

می‌رسد. گه‌گاه با سران آن‌ها، پچ پچی هم می‌کند.
محمود از وقتی که نطق «شاپور بختیار» نخست وزیر جدید را از رادیو شنیده که می‌گوید، «بزودی شاهنشاه به مسافرت خارج از کشور خواهند رفت»، فکری در ذهنش، قوت گرفته است. فکری که هنوز «هم‌بندیان» از آن اطلاعی ندارند.
..... «قربانی» در پی گریز از قفس است.



هوای قفس کشنده
بیرون پر از درنده
کجا بره پرنده
دنیای زندونی دیواره
زندونی از دیوار بیزاره
کاباره «میامی» با حضور و صدای متفاوت «داریوش»، بار دیگر مورد توجه قرار گرفته است. یکی از مشتریان پر و پا قرص شب‌های جدید «میامی» که همیشه پشت میزی اختصاصی در بالکن و مشرف به صحنه می‌نشیند، «بانو» است!
والاحضرت «اشرف»، حداقل هفته‌ای یکبار همراه با دوستان و ندیمه‌هایش، هم به دیدن «محمود» می‌آید و هم به تماشای برنامه مورد علاقه‌اش....
برنامه محبوب والاحضرت، ساعت ۱۲ شب آغاز می‌شود. معمولاً «آوازه خوان» وسط صحنه روی صندلی کوچک و مدوری می‌نشیند و ارکستر بزرگ به رهبری موسیقی‌دان ارزشمند «واروژان»، با او هم نوائی می‌کند.
این برنامه، در دو بخش اجرا می‌شود که این دو بخش با توجه به حال و احوال آن روزگار «داریوش»، شامل اجرای بیش از پنج تا شش ترانه نیست، این مسئله، در اکثر اوقات باعث نارضایتی علاقمندان فراوان و رو به افزایش این خواننده محبوب است.
..... امشب در بخش دوم برنامه، از سوی میز والاحضرت شامپاینی همراه با سفارش اجرای ترانه‌ی معروف «بوی گندم» به صحنه فرستاده می‌شود.

«داریوش» که متوجه می‌شود، شامپاین اهدائی از طرف «والاحضرت» است، با ژستی که دیگران هم متوجه شوند، آن را نمی‌پذیرد و بدون آنکه ترانه مورد درخواست را اجرا کند، در میان تشویق تماشاگران، صحنه را ترک می‌گوید.

این حرکت قهرآمیز خواننده، به مقتدرترین زن دوران پهلوی، گران می‌آید، بخصوص آنکه دوستان، ندیمه‌ها و محافظانش شاهد ماجرا بوده‌اند.

«اشرف» با خشم از جا بلند می‌شود و همراه با همراهش کاباره را ترک می‌گوید.

«محمود» بی‌خبر از همه جا، در دفتر کاباره، همچنان با «حاجی دُرفشان» مشغول چک و چانه زدن است!



- تیمسار نصیری.
- امر بفرمائید والاحضرت.
- شما خوبی؟
- زیر سایه اعلیحضرت، مشغول خدمتیم.
- اشرف پس از مکثی می‌پرسد:
- تیمسار، شما وقتی با یک خرابکار مواجهه میشین چه می‌کنید؟
- «نصیری» دستپاچه می‌شود.
- مجازات خائنین به مُلک و ملت، در قانون اساسی مشخص است والاحضرت.
- حالا وقتی یک خائن در همین مملکت، راست راست راه بره و در نشریات هم براش تبلیغ بشه، چه می‌کنید؟
- «تیمسار» ریاست ساواک کاملاً سردرگم می‌شود.
- والاحضرت مزاح می‌فرمایند؟
- اشرف لحنش تند می‌شود.
- نه خیر، مزاح شما می‌فرمائید که اجازه میدین یک خائن، در قالب شعر و مطرب بازی، به خانواده سلطنتی، به رکن اساسی مملکت، اسائه ادب و اهانت کنه و شما

هم تماشایش کنید.

«تصیری» به تته پته می افتد!



چهارشنبه به پنج شنبه نرسیده، «داریوش اقبالی» در خانه دوستش، واقع در خیابان «زاهدی»، نیاوران دستگیر می شود.^۱ پوستره‌های تبلیغاتی‌اش از در و دیوار «میامی» کنده می شود. فیلم «یاران»^۲ ساخته نگارنده که «داریوش» در آن نقشی را بر

۱- روزنامه «کیهان» خبر دستگیری «داریوش» را با مطلب دستوری ذیل منتشر می کند: «چندی پیش شکایتی از طرف عده‌ای از اهالی خیابان زاهدی واقع در نیاوران تسلیم مأمورین انتظامی شد، مبنی بر این که مدتی ست خانه شماره «۹» واقع در کوچه «لیلا» بوسیله چند جوان مجرد اجاره شده و مورد استفاده عده‌ای قاچاقچی و معتاد به مواد مخدر قرار گرفته است.

مأموران، مدتی خانه مورد بحث را تحت مراقبت قرار دادند و مسلم گردید، عده‌ای معتاد به مواد مخدر به این خانه رفت و آمد می کنند. از این رو، ساعت ۴ بعدازظهر روز ششم شهریور ماه، با تشریفات قانونی از منزل مزبور بازرسی گردید و مشاهده شد که عده‌ای جوان به کشیدن تریاک و حشیش مشغول می باشند. این افراد که بین آن‌ها، «داریوش» خواننده نیز به چشم می خورد دستگیر شدند. در بازرسی از این خانه، مقدار ۴۶ سانت هروئین، ۱۷۵ گرم تریاک و ۲۵ گرم حشیش و دو عدد وافور و کاغذهای آغشته به گرد هروئین، کشف و ضبط شد. در تحقیقاتی که به عمل آمد، مشخص گردید که خانه مورد بحث بوسیله «داریوش اقبالی» خواننده و یکی از دوستانش که معتاد می باشد، اجاره و استعمال مواد مخدر در آن گسترده شده است.

۲- توقیف چند باره فیلم «یاران» ساخته نگارنده و برادرش در طی ۱۷ روز نمایش در سینما «کاپری»، داستانی شنیدنی دارد. که بد نیست برای روشن شدن اوضاع آن زمان سینما و موسیقی و بطور کلی هنر و هنرمندان در ارتباط با سیاست وزارت اطلاعات و امنیت (ساواک)، به گوشه‌هایی از آن پرداخته شود. نگارنده در آن ایام در سن ۱۸ سالگی به ساختن فیلم «یاران»، با سرمایه اندک شخصی «حدود ۶۰ هزار تومان!» دست زد - مرتکب شد!- در این فیلم که برای اولین بار، صرفاً به مسائل و مشکلات نسل جوان پرداخته می شد، علاوه بر فرزانه دلجو، آیلین «دختر ویگن»، جلال پیشواییان و زنده یاد «آرمان»، «داریوش» نیز نقشی چشمگیر داشت. موسیقی متن فیلم توسط «فریدون فروغی» ساخته و خوانده شد و شعر آن متعلق به «ایرج جنتی عطائی بود».

فیلمبرداری «یاران» به دلیل ضعف مالی یکسال و دوماه به طول می انجامد. در میانه کار، «مهدی میثاقیه رئیس اتحادیه تهیه کنندگان و صاحب استودیو مجهز میثاقیه و سینمای «کاپری»، فیلم را می پسندد و آن را برای نمایش در این سینما انتخاب می کند. سینمای کاپری در میدان ۲۴ اسفند (انقلاب فعلی) در آن زمان، از سینماهای درجه اول پایتخت محسوب می شد و معمولاً با پرهیز از نمایش فیلم‌های ایرانی - فیلم فارسی!- بیشتر به نمایش آثار معروف سینمای جهان می پرداخت. فیلم «یاران» به دلیل فضای نو و جوانگرایانه‌اش، از همان روز اول نمایش، با استقبال غافلگیر کننده جوانان، به ویژه دانشجویان روبرو شد. تا جایی که این سینما و چند سینما هم در شهرستان‌ها، علاوه بر سانس‌های معمولی، سانس یک شب را

عهده دارد، برای سومین بار توقیف می‌شود و «فرزان دلجو»، «فریدون فروغی»، «ایرج جنتی عطائی» به بازجوئی احضار می‌شوند. روزنامه اطلاعات، همان شب در صفحات میانی خود، عکسی نازیبا «به نظر خیلی‌ها، ساختگی» از «داریوش»، در

نیز به نوبت نمایش‌های خود، افزودند. در چهارمین روز نمایش فیلم، نگارنده بعنوان نویسنده، کارگردان و بازیگر، برای ادای توضیحاتی به وزارت فرهنگ و هنر «ارشاد فعلی» احضار می‌شود. آقای «صالح» که مسئول بخش سینماست. دو مأمور را با نگارنده تنها می‌گذارد. بخشی از سوال و جواب‌ها این چنین است:

- هدف شما از ساختن این فیلم چه بود؟

- نگاه به مسائل جوانان.

- یعنی جوان‌های ایرانی، همه محروم و عاصی از زندگی در مملکت خودشان هستند؟!

- خیر، مثل جوانان دیگر جوامع، خواسته‌ها و کمبودهایی دارند.

مأمور بازجوئی تند می‌شود.

- پس تو مدعی العموم جوانان شدی؟

- خیر.

مأموری که تاکنون سکوت کرده، سوال می‌کند.

- شعری که در موسیقی فیلم خوانده می‌شود، انتخاب شماست؟

- بله، این شعر بر مبنای فضا و تم قصه فیلم به تقاضای بنده، توسط آقای «جنتی عطائی» سروده شده.

- منظورتان از آن قسمت شعر که می‌گوید «شیشه عمر دیو سیاه را می‌شکنم!» و شما تصویر میدان «شهید» را نشان می‌دهید، چیست؟!

نگارنده از سر جوانی و جهالت از دهانش می‌پرد:

- اگر منظورتان این است که این بخش تمثیلی به «علیحضرت همایونی» مربوط می‌شود، بنده، همین نظر جنابعالی را به مقامات بالاتر اعلام می‌کنم.

با این پاسخ، جر و بحث بالا می‌گیرد و صحبت از دستگیری نگارنده می‌رود. که با دخالت «مهدی میثاقیه» و پادرمیانی «مهرداد پهلبد» وزیر فرهنگ و هنر، این نتیجه حاصل می‌شود که شعر مورد ذکر، کلاً از متن فیلم پاک شود! این تغییر و تحول با کمک مسئولین فنی استودیو «میثاقیه» ظرف ۴۸ ساعت انجام می‌گیرد و به جای صدای فریدون فروغی، روی همان آهنگ، صدای «سوت»! گذاشته می‌شود. کپی‌های جدید سانسور شده مجدداً چاپ و به سینما «کاپری» و ۱۷ سینمای شهرستان ارسال می‌گردد.

هنوز چند روز از نمایش مجدد فیلم نگذشته است که دوباره تهدیدها آغاز می‌شود و چهار سکانس «یاران» به عنوان صحنه‌های مخرب و گمراه کننده جوانان، سانسور می‌شود. یعنی فیلمی که طول نمایشش ۱۱۵ دقیقه است به فیلم ۹۰ دقیقه‌ای تبدیل می‌گردد... و سرانجام در شب هفدهم نمایش و به دنبال دستگیری «داریوش» در حالی که جمعیت انبوهی به تماشای «یاران» نشسته‌اند و سانس‌های بعدی، نیز پیش فروش شده است، با هجوم جنجال بر انگیز مأمورین شهربانی، از اکران پائین کشیده می‌شود. همان روز به، «مهدی میثاقیه» دستور می‌رسد که یک فیلم خارجی را جایگزین کند. زنده باد «میثاقیه»، با شهادت زیر بار نمی‌رود و این باعث می‌گردد که تا چند روز مردمی که به قصد تماشای فیلم «یاران» به سینما «کاپری» می‌آمدند. با ویتترین‌های خالی از عکس و پلاکارد سیاهی روبرو می‌شدند، که بر بالای سینما «کاپری» در میدان ۲۴ اسفند خودنمایی می‌کرد.

ناگفته نماند در آن ایام بسیاری از هنرمندان در زمینه موسیقی، سینما و ادبیات، بدشان نمی‌آمد که به بهانه‌ای مورد غضب دستگاه‌های اطلاعاتی قرار بگیرند تا بدینوسیله به شهرت و محبوبیت عمومی خود بیافزایند و «ساواک» با بی‌خردی، این موقعیت را فراهم می‌ساخت!

حالی که منقل تریاکی در مقابلش گذاشته شده است را با این تیتربه چاپ می‌رساند:
«داریوش، دستگیر شد»

«محمود قربانی» این بار، و ظاهراً به لطف «والاحضرت» از ماجرا قسر در می‌رود. اما او بی‌کار نمی‌نشیند و برای داغ نگاه داشتن «میامی»، شب بعد، «فرزین»، خواننده تازه کار و خوش صدایی را که سعی دارد صدایش را به «داریوش» نزدیک کند، به صحنه «میامی» می‌فرستد. «فرزین» با سفارش «محمود» و با تقلید کامل صدای داریوش، ترانه‌های معروف او و از جمله ترانه «بوی گندم» را چندین و چند بار در میان استقبال پر شور مشتریان می‌خواند. هنوز شب به نیمه نرسیده که یکی از دوستان «محمود» که افسر شهربانی است به او اطلاع می‌دهد که مأمورین ساواک در راه «میامی» هستند. «محمود»، اول از همه به فکر نجات «فرزین» می‌افتد. هنوز ماشین‌های مأمورین، درست در مقابل «میامی» متوقف نشده‌اند که «محمود» خواننده تازه کار را از در پشت کاباره فراری می‌دهد. «فرزین» چنان دستپاچه می‌شود که در نیمه آهنگ، لنگه کفشش را روی صحنه جا می‌گذارد!



از هُزبر یزدانی، در بند «۲» خبری نیست. آخرین بار، غروب دو روز پیش بود که به دفتر تیمسار «محرری» رئیس زندان «قصر» احضار شد و دیگر هیچ!
«پرویز کاشانی» به وسائل «هزبر» که در گوشه بند باقی مانده است اشاره می‌کند.
- وسایلتو هم نبرد. نکنه بلائی سرش آوردن؟
«خرم» چماتمبه روی سکوی حیاط زندان می‌نشیند و با خودش زمزمه می‌کند:
- زد به چاک!

همهمه در می‌گیرد. «محمود» هم بندگان را که حالا تعداد دیگری مفسد و قمه کش، به آن‌ها افزوده شده‌اند را به سکوت دعوت می‌کند و می‌گوید:
- خیلی از افسرها، دیگه پیداشون نیست، اونایی هم که هستن، چند روزه لباس شخصی می‌پوشن. خود سرهنگ «حیائی»، لباس نظامی نمی‌پوشه. همه چی تق

و لَقه، با یکی دو تا از افسرها صحبت کردم، فردا، در بندها رو برامون باز میذارن....
موقعشه که ما هم بز نیم به چاک.... باید در اصلی رو بشکنیم!
«وهاب زاده»، به پاسبان های سر دیوار اشاره می کند که اسلحه به دست کشیک
می دهند.

- خب، این ها ما رو می بندن به گلوله!

محمود آهسته می گوید:

- با بند افغانی هماهنگ کردم، اونا آماده علامت ما هستن، موقعش که بشه، می ریزن
بیرون، در اصلی رو از جا در میارن. اول اونا میرن جلو!
لرز به تن «خرم» می افتد.

- آخرش تو ما رو به کشتن میدی.

«محمود» به خرم بر می گردد و محکم می گوید:

- تو خواستی، همین جا بمون.

«کیوان کیوان فر» از بز ن بهادرهای شهر و دوست «محمود» که به جرم قمه زنی به
بند «۲» آمده است، کنجکاو می شود.

- موقعش کی هست؟

- فردا!

«محمود» این را می گوید. از جا بلند می شود و به سمت بند افغانی ها می رود.

طپش قلب زندانیان، شدت می گیرد.....

فتیله انقلاب، در چند قدمی انبار باروتی ست که جهان، چشم به انفجار آن دارد.
«شاپور بختیار»، نخست وزیر، شمشیر در هوا می زند. از همه دستگاه حکومت، فقط
چند وزیر ترسان و گریزان برایش باقی مانده است و بس... و گرنه، نه ارتش با اوست
و نه مردم خشمگینی که در خیابان ها فریاد می زنند: «نخست وزیر ایران، مهندس
مهدی بازرگان» و به هیچ چیز، جز پایان کار، رضایت نمی دهند.

به دستور «بختیار»، نظامیان در مقابل تظاهرات میلیونی مردم، در حمایت از

«بازرگان» ممانعتی ایجاد نمی‌کنند، هر چند که درگیری‌ها و کشت و کشتار، در گوشه و کنار کشور، اجتناب ناپذیر است.

از وقتی که روزنامه «کیهان» عکس رژه نظامیان را در مقابل رهبر انقلاب در مدرسه «علوی» - رفاه - به چاپ رسانده است، مردم هر کجا، سربازان را می‌بینند، آن‌ها را غرق گل و بوسه می‌کنند و سر دست می‌برند.

سیل تظاهرات و فریاد مردمی که شعار می‌دهند: «وای به وقتی که مسلح شویم» بیشتر سران کشورهای غربی را ترغیب می‌کند، تا هر چه زودتر با سران انقلاب کنار بیایند.

برنامه‌ای که از مدت‌ها قبل، مقدماتش چیده شده است! «بختیار» ساده لوحانه می‌خواهد، راه «سالوادور آلنده»^۱ را بپیماید که می‌گفت: «تا آخرین لحظه ایستادگی می‌کنم»... بدون آن که به پایان سرنوشت او بیاندیشد.

..... از دیشب تا سپیده صبح، خواب به چشم زندانیان بند «۲»، نیامده است. تنها «محمود» نیست که تا پاسی از بامداد، در بند افغانی‌ها، استراتژی فرار را کامل می‌کند و بیدار می‌ماند، دیگران نیز، هراس زده از سرنوشتی نامعلوم و پر خطر، با چشمانی نگران، سیاهی شب را به صبح دگرگونی ۲۱ بهمن تحویل می‌دهند. عقربه‌های ساعت که روی ساعت ۱۲ ظهر می‌لغزد، «محمود» اتمام حجت را با «هم‌بندیان» کامل می‌کند.

- آماده باشین. وقتی من رفتم تو حیاط و سه بار داد زدم «الله اکبر»، افغانی‌ها می‌ریزن بیرون و در رو می‌شکنن. ما هم باید تند، لای اونا بزنییم تو خیابون! «خرم» گوشه‌ی بند کز می‌کند.

- من چیکار کنم؟

۱- «سالوادور آلنده» بیش از چهل سال در صحنه سیاسی و حزب سوسیالیست «شیلی» حضور داشت. او به عنوان اولین رئیس جمهوری که با رأی و دمکراسی به قدرت رسیده است، نام برده می‌شود. «آلنده» در ۱۱ سپتامبر ۱۹۷۳ با کودتائی نظامی به رهبری «پینوشه» فرمانده ارتش، سرنگون شد. وی هنگام به توپ بستن کاخ ریاست جمهوری با کلاشینکف اهدائی «فیدل کاسترو» خودکشی کرد. اسناد فراوانی حاکی از حمایت و پشتیبانی دولت وقت آمریکا، از این کودتا وجود دارد.

محمود به «کیوان فر» که در کنارش ایستاده است اشاره می‌کند.

- کیوان، تو رو میبره خونه خودش.

«خرم» وحشت زده به «کیوان فر» نگاه می‌کند.

- خونه‌ت کجاست؟

«کیوان فر» می‌خندد.

- جای امن، پشت مدرسه رفاه.^۱

خرم می‌نالد:

- ای داد بی‌داد!

الله اکبر... الله اکبر... الله اکبر

فریاد تکبیر «محمود» حیاط «قصر» را می‌لرزاند. یکباره یورش آغاز می‌شود. زندانیان با شنیدن فرمان حمله، از بندها بیرون می‌ریزند. دیگر کسی در جمع، پروای نگهبانان اسلحه به دست، در بالای پشت بام را ندارد. زندانیان و نخست، زندانیان افغانی که محکوم به قاچاق مواد مخدر و جرائم جنحه هستند، الله اکبر گویان، به سوی درِ بزرگ آهنی زندان قصر هجوم می‌برند.

پاسبان‌ها، در غیاب فرماندهان‌شان، در برخورد با این موج پیوسته و پر خروش، در ممانعت و مقاومت به تردید می‌افتند. از جمع بندِ مفسدین، «کاشانی»، «وهاب‌زاده» و «کیوان فر» در کنار «محمود» به جلوی در خروجی رسیده‌اند. فقط از «خرم» خبری نیست!

۱- مدرسه «رفاه» یکی از پایگاه‌های اصلی روحانیون حامی «آیت‌الله خمینی» در روزهای انقلاب ۱۳۵۷ بود که پس از ورود به ایران، برای مدت کوتاهی در آنجا مستقر شد. وی پس از حضور در «بهشت زهرا» نماز ظهر و عصر را در منزل یکی از همراهان خود به جای آورد و براساس بررسی کمیته‌ی استقبال، از میان مکان‌های متعددی که سکونت در آن‌ها امکان پذیر بود، مدرسه «رفاه» انتخاب شد. زمانی که مردم خبر ورود رهبر انقلاب به مدرسه‌ی «رفاه» را شنیدند، فوج فوج خود را به این مکان رساندند، به گونه‌ای که سیل جمعیت جلوی مدرسه و خیابان‌های اطراف را فرا گرفت. مدرسه رفاه بلافاصله محل تشکیل دولت موقت، جلسات شورای انقلاب و تصمیم‌گیری در خصوص سران دستگیر شده و چهره‌های آشنای رژیم سلطنتی شد. تعدادی از افسران عالیرتبه ارتش شاهنشاهی، در پشت بام این مدرسه اعدام شدند!

«محمود» در میان همه و غلغله با فریاد از «کیوان فر» می پرسد:

- خرم کو؟

«کیوان فر» که همراه با دیگران، شانه‌های پهن و ستبرش را به در می کوبد پاسخ می دهد:

- موند تو بند!

«محمود» به سرعت به طرف ساختمان بند در انتهای حیاط می رود. زندانبانان با کش دار شدن ماجرا، تفنگ‌ها را، رو به فراریان بالا می آورند و منتظر فرمان فرماندهانی می مانند که نیستند.

«خرم» وسط راهروی بند، ترسان و لرزان ایستاده است. «محمود» سرش داد می کشد:

- تو چرا خشکت زده؟!

- الان همه مونو تیر باران می کنن.

«محمود» دست خرم را می گیرد و با خود به حیاط می کشد.

- بدو مرد، خجالت بکش.

در آهنی «قصر» همچنان در مقابل ضربه‌های دسته جمعی فراریان، سفت و سخت مقاومت می کند. کسی از آن میان فریاد می زند:

- در کوچیکه..... در کوچیکه.

در یک آن، محفظه کوچکی که در شکم در آهنی قرار دارد. از پاشنه بیرون می آید. همه روی هم می غلتند. چهار چوبی که برای ورود و خروج حداکثر یک نفر بسنده می کند، پذیرای عبور آنی و شتاب زده دویست تا سیصد نفر جان بر کف فرار، نیست! زرنگ ترها، پا، بر سر و کول دیگران می گذراند و خود را به خیابان می کشند. تعداد زیادی زیر دست و پا می مانند، سر و دست گروهی می شکند. خون از سر و صورت و دماغ بعضی ها فواره می زند. صدای رگبار تیر هوایی، بر وحشت فضا می افزاید.

تا «محمود» خود و رفقاییش را از لای دست و پای دیگران بیرون بکشد و به خیابان برسند، فراریان بندها، هر کدام به سمتی می دونند.

نقشه جابجایی زندانیان بند مفسدین، از پیش تعیین شده است. «وهاب زاده» را

کسانی، با خود می‌برند. «کیوان فر» سراسیمه «خرم» را به درون فولکس واگنی که از قبل آماده شده است، هل می‌دهد و خود سوار می‌شود. «محمود» و «پرویز کاشانی» در حاشیه خیابان به سمت غرب می‌دوند و لحظه‌ای بعد در جمع مردمی گم می‌شوند که در کشاکش «زایش» حکومت اسلامی، آخرین فریادهای آزادی را سر می‌دهند!

«آزادی - استقلال - جمهوری اسلامی»



نوروز «۱۳۵۴» برای «محمود»، نه آغاز بهار، که چله‌ی زمستان است! نه شور و حال مردم در آستانه عید، نه سلام و تبریک و تهنیت دوستان و آشنایان، نه نطق «شاه» به مناسبت آغاز سال جدید که از افزایش درآمد نفت و گشایش دروازه‌های تمدن بزرگ می‌گوید و نه استقبال مردم از برنامه‌های نوروزی کاباره «میامی»، هیچ کدام، وصله‌ای، برای دل پاره پاره «محمود» نیست... چرا که با اکران شدن فیلم «ممل آمریکائی» با شرکت «گوگوش» و «بهروز وثوقی» در سینماهای کشور، رابطه عاشقانه، نه چندان پنهان این دو هنرمند، علناً آشکار می‌شود.

هر خبر و گزارشی از این دو چهره معروف، همچون خمپاره‌ای از شایعات، «محمود» را در معرض ترکش‌های انفجاری خود قرار می‌دهد.

فیلم «ممل آمریکائی» ساخته «شاپور قریب» با توجه به دستمزد بالای این دو چهره، می‌بایست یکی از پرفروش‌ترین فیلم‌های نوروزی سینماها باشد، پس تهیه کنندگان و دست‌اندرکاران «ممل آمریکائی»، ابائی ندارند که با سفارش تبلیغات وسیع و چاپ عکس‌های روی جلد مجلات و پوستره‌های قد و نیم قد، از این دو «سوپر استار»، چاشنی شایعات عاشقانه را نیز به آن بیافزایند تا تماشاگران بیشتری را به سالن‌های سینما بکشند. موردی که مسئولان هفته‌نامه‌های ریز و درشت، به گرمی از آن استقبال می‌کنند

- این چیزهایی که تو روزنامه‌ها چاپ می‌کنی، آدم سنگ باشه، آب میشه! چه برسه به.....

«دُرفشان» حرفش را نیمه کاره می‌گذارد و دستش به سوی ظرف میوه می‌رود و سر تکان می‌دهد. «احمد قربانی» به چهره‌ی دَرهم و دمقِ «محمود» که در دفتر «میامی» نشسته است، نگاهی می‌اندازد و به سوی «دُرفشان» روی بر می‌گرداند.

- زنش که نیست، طلاق گرفته.

«حاجی» مشغول پوست کندن خیار می‌شود.

- چه توفیری داره؟

بعد، به «محمود» اشاره می‌کند.

- هنوز، مردم این «بابا» رو شوهر «گوغوش» می‌شناسن.

«محمود» بدون توجه به «درفشان» با خودش زمزمه می‌کند:

- من فقط نگران «کامبیز» م.

درفشان، خیار پوست کنده را گاز می‌زند.

- اوخ، اوخ، من یاد بچه نبودم- طفلک!

بعد خیار را به طرف «محمود» می‌گیرد.

- بفرما...خنکه... واسه اعصاب خوبه!

«کامبیز» در مدرسه همچنان آماج سئوالات دانش آموزان کلاس‌های مختلف است.

- روز عید با خواهرم اینا رفتیم سینما، فیلم «ممل آمریکائی»، مامانت و بهروز وثوقی توش بودن!

- آره.

- «کامبیز»، مامانت «بهروز وثوقی» رو دوست داره؟

- نه.

- مگه باهاش عروسی نکرده؟!

- نه.

- تو دوستش داری؟

- کی رو؟

- بابای جدید تو.

- نه.

- بابای خودتو چی؟

- آره.

- فیلم مامانتو دیدی؟

- نه.

- خیلی قشنگه.

- آره.

کنجکاوی‌ها پایان ناپذیر است. هر کجا که «محمود» و فرزندش قدم می‌گذارند، این سوال و جواب‌ها، گاه از سر دلسوزی‌ست و گاه از سر شیطننت، اتفاق می‌افتد.

«محمود» می‌خواهد دست «اتفاق» را بگیرد تا نیفتد، اما خیلی زود متوجه می‌شود که «اتفاق»‌ها افتادنی‌ست، این، اوست که باید نیفتد!

پس تصمیم می‌گیرد در اولین فرصت، «کامبیز» را به مدرسه‌ای خارج از کشور بفرستد

«احمد» معترض می‌شود.

- این همه مدرسه تو دنیاست، حالا حکماً باید بره «له‌روزه»^۱ سوئیس؟!

محمود سر تکان می‌دهد:

۱- مدرسه شبانه‌روزی «له‌روزه» یا لوزی در کشور سوئیس، از پانسیون‌های گران قیمت و مشهور اروپا بود. نام نویسی در این مدرسه، دو شرط اساسی داشت: داشتن خانواده‌ای سرشناس و نیز برخورداری از توان مالی جهت پرداخت شهریه سالیانه. «محمدرضا شاه» در زمان کودکی «ولیعهدی» تحصیلات خود را در «له‌روزه» به پایان رساند. اکثر شاگردان این مدرسه، از فرزندان بزرگان و دیپلمات‌های کشورهای گوناگون بودند.

- بچه من، چیزی از بچه شاه کم نداره!
در کوتاه مدت، «کامبیز» با شهریه سالی هفتاد هزار تومان به مدرسه «لوزی» روانه می‌شود.

..... شایعات در نشریات به اوج می‌رسد... حالا تیترا خبرها، تغییر کرده است: «آیا گوگوش، خانم وثوقی می‌شود؟!»
خبری که «محمود» در نهایت دلشکستگی، آن را بیشتر می‌پسندد، تا خبرهایی از روابط آزاد و شایعه ساز، همسر سابق و مادر فرزندش با مردی که تحمل شنیدن نامش را ندارد!

..... و سرانجام «گوگوش»، خانم «وثوقی» می‌شود! و مشروب خواری «محمود» از کنترل خارج!... شبی نیست که از سر مستی و آشفتگی حال و خیال، جنگ و دعوائی بر پا نکند.

امشب «محمود»، چند تن از دوستان و هنرمندان جوانی را که سعی در مطرح ساختن‌شان دارد به میهمانی کلاب «شومینه»^۱ دعوت کرده است. «هوشنگ کریمی»، معروف به «قصاب» و یکی دو تن از بادی‌گارد هایش هم، او را همراهی می‌کنند.

«محمود» هر شب به بهانه‌ای، رفقا را جمع می‌کند. میهمانی می‌دهد، تا در پس ساعات مستی و بی‌خبری، تنهائی دلش را پر کند و بر افسار ذهن آشفته‌اش، مهار بزنند.

۱- کلاب «شومینه» یکی دیگر از کلاب‌های معروف تهران بود که در هایش به روی هر نا آشنائی باز نمی‌شد. مردی به نام «طلا» متصدی شناسائی ورود مشتریان به درون این کلاب بود. «طلا» همواره از انعام‌های کلان مشتریان طبقه بالای شهر، برخوردار می‌شد و در قبول مشتریان غیر خودی، از خود نرمش نشان نمی‌داد.

..... هنوز شب در «شومینه» به نیمه نرسیده است که «محمود» یک بطر ویسکی را خالی کرده است و مرتب سفارش مشروب می‌دهد. طبق معمول، گیل‌های جمع را پر می‌کند. با تکیه کلام معروفش، «یخش صدا بده!» دیگران را به نوشیدن تشویق، و در اصل وادار می‌کند!

رفته رفته سرها از باده گرم می‌شود. «محمود» با «لیلا فروهر» بازیگر نوجوان و پر استعدادی که می‌رود تا قابلیت‌های خود را در زمینه‌ی هنر موسیقی نشان دهد، به رقص می‌پردازد. غافل از اینکه میهمانان مونس‌اش، در معرض چشم چرانی قرار گرفته‌اند..... جوانی از میان جوانان میز بغل دستی، چشم به چشم «شهره صولتی» کشف تازه «محمود» می‌دوزد و به او علم و اشاره می‌کند. نگاه‌ها رد و بدل می‌شود و جوان چشم‌چران، همراه دوستانش، به بهانه خروج از سالن، شماره تلفنش را روی دامن این خواننده جوان و خوش‌بر و رو، می‌اندازد.

«هوشنگ قصاب» که مترصد است فرصتی بدست آورد تا خوش خدمتی خود را به «محمود» یادآوری کند. به همراه یکی دیگر از بادی‌گاردها، به دنبال جوان خاطی از کلاب خارج می‌شود.

«محمود» که به سر میز بر می‌گردد، «طلا»، دربان اطو کشیده‌ی «شومینه» هراسان خبر را به او می‌رساند

- آقای «قربانی»! بچه‌های شما، بیرون دارن کتک‌کاری می‌کنن!

«محمود» سراسیمه خودش را به خیابان می‌رساند و بلافاصله، دعوا را متعلق به خود می‌کند. جوان چشم‌چران آنقدر کتک می‌خورد که سرو صورتش از ریخت می‌افتد! تا «طلا» و مدیران کلاب، خود را به صحنه جنگ برسانند و خبر دهند که مرد جوانی که این چنین زیر ضربات «محمود» قرار گرفته است. پسر تیمسار «مبصر» است، «شومینه» بهم می‌ریزد. محمود، همراه با میهمان هنرمندش از صحنه می‌گریزد.

«هوشنگ قصاب» و یکی از بادی‌گاردها بلافاصله دستگیر می‌شوند. جستجوی شبانه‌روزی مأمورین شهربانی، برای دستگیری «محمود قربانی» آغاز می‌شود. «محمود» در خانه‌ی خواهرش «عفت» پنهان می‌ماند و هتل و کاباره «میامی» زیر

نظر قرار می‌گیرد.

- «محمود» دوباره چیکار کردی؟! -

- چی شده؟ -

«احمد قربانی» نفسش بالا نمی‌آید.

- می‌خوان «میامی» را ببندن.

- واسه چی؟! -

- خودت بهتر میدونی، تنها راهش اینه که خودتو معرفی کنی.

- به کی؟ -

- اطلاعات شهربانی!

..... و «محمود» خود را معرفی می‌کند. بازی تقدیر، مهره‌های شطرنج زندگی را پس و پیش می‌کند و بعد از دو سال، «فرزانه» رئیس اطلاعات شهربانی که حالا با یک ستاره در کنار قُپه سر شانه‌اش، عنوان تیمسار را یدک می‌کشد، رو در روی «محمود» قرار می‌گیرد.

«تیمسار» به مأمورینی که قربانی را به داخل دفتر آورده‌اند، اجازه خروج می‌دهد و به سرا پای «محمود» نگاه می‌کند.

- فکر نمی‌کردم دوباره گذرت اینجا بیفته!

- دنیا گرده جناب سرهنگ!

«فرزانه» که می‌اندیشد، «محمود» متوجه ارتقاء درجه‌اش نشده است، زهر خند می‌زند:

- من، «سرهنگ» بودم، شدم «سرتیپ». تو، تو این دو ساله چی شدی؟ ... هیچی!

«محمود» که هنوز نقش «فرزانه» و همقطاران‌ش در تلخ‌ترین واقعه زندگیش - جدائی از گوگوش - را از یاد نبرده است، چهره‌اش درهم می‌رود.

- لابد اگر من هم، تو زندگی خصوصی مردم دخالت می‌کردم و با زورِ درجه‌هام، زن‌های مردم رو از شوهراشون جدا می‌کردم، می‌شدم سپهبد!
- «فرزانه» قهقهه می‌زند.
- هنوز یادت نرفته.
- «محمود» نفس عمیق می‌کشد.
- حالا اتهام من چی هست؟
- ایراد ضرب و جرح، کتک زدن پسر تیمسار «مبصر» به قصد کشت. لات بازی و چاقو کشی.
- زندان دیگه؟ ها؟
- «فرزانه» به پشتی صندلی تکیه می‌دهد و به «محمود» اشاره می‌کند.
- بشین.
- «محمود» روبروی تیمسار می‌نشیند و در سکوت به او نگاه می‌کند. فرزانه زنگ روی میز را می‌فشارد و به پاسبانی که به درون آمده است و پا به هم می‌کوبد، دستور می‌دهد:
- بگو دو تا چائی بیارن.
- اطاعت.
- تا پیشخدمت چائی بیاورد و از اطاق خارج شود، نگاه خیره «تیمسار» روی «محمود» باقی می‌ماند.
- چرا پسر «مبصر» و زدی؟!
- مزاحم شد... به دوست دخترم شماره تلفن رد کرد.
- «فرزانه» می‌خندد.
- از کجا بدونم راست می‌گی؟
- ده تا شاهد اونجا بود.
- شاهدات، حاضرین شهادت بدن؟
- همه شون.
- «فرزانه»، خرده حساب‌هایی تسویه نشده با «مبصر» دارد. بارها شنیده است که

این تیمسار اهل بزم که مورد خشم اعلیحضرت هم قرار دارد، به عناوین مختلف برای او سوسه آمده و با او دشمنی کرده است. شاید اگر موذی‌گری‌ها و دسیسه‌های «مبصر» نبود، امروز او یک ستاره دیگر بر شانه داشت و سرلشگر مملکت می‌شد!

- چائی تو بخور.

- مرسی.

- اگر پرونده تو ببندم، قول میدی دیگه شر به پا نکنی؟

- «محمود» توی چشم‌های متفکر «فرزانه» نگاه می‌کند.

- تا «شر» چی باشه!

یک هفته بعد، پرونده زد و خورد «محمود قربانی» مختومه اعلام می‌شود.^۱

۱- از شب‌های پرجنجال «محمود قربانی»، نگارنده، خاطرات عینی فراوان دارد، که مختصراً به یکی از آن‌ها اشاره می‌شود. در سال ۱۳۵۴ در گرماگرم ساخت دومین فیلم سینمایی خود، «شب غریبان» با شرکت، نگارنده، «گوگوش»، «شهرام شب‌پره» و «آرمان» بودیم که قرعه دعوت «محمود» به شب زنده‌داری، به نام ما افتاد... نوع دعوت، مخصوص خود «قربانی» بود! ساعت ۱۲ شب با اتومبیل کادیلاک سفید رنگش که اتومبیل دیگری هم، او را همراهی می‌کرد، در مقابل خانه نگارنده در منطقه «یوسف‌آباد» - خیابان بیمه - توقف کرد و دست روی بوق گذاشت.

با توجه به این که می‌بایست صبح زود فردا - قبل از طلوع آفتاب - صحنه حساس و پر جمعیتی از فیلم مورد ذکر را مقابل فروشگاه «ایران» در خیابان «شاه» فیلمبرداری می‌کردیم، با تشکر از «محمود» خواسته شد که عذر ما را بپذیرد و این دعوت شبانه را به وقتی دیگر موکول کند، اما «محمود» که طبق معمول مست و شنگول بود، نه دست از اصرار برداشت و نه دست از روی بوق اتومبیل!

صدای ممتد بوق دو اتومبیل، سکوت نیمه شب یوسف‌آباد را به هم ریخت. برای پیشگیری از توجه بیشتر و احتمالاً اعتراض همسایگان خواب زده، از سر ناچاری به این دعوت اجباری تن دادیم. مقصد نیاوران بود. رانندگی کادیلاک «محمود» را در آن زمان «سید کریم» - شومن و کم‌دین بعدی - بر عهده داشت. اتومبیل‌ها مقابل دیسکو تک «کی‌کلاب» متوقف شدند. همانطور که قبلاً یادآوری شد، این کلاب در منطقه نیاوران، پاتوق اشراف زادگان درباری و والاگه‌ها بود و محل خوشگذرانی و پایکوبی آنان. بلافاصله، میز بزرگی آماده می‌شود. قربانی طبق معمول، از همان ابتدا سفارش چند بطری مشروب می‌دهد و به نگارنده می‌گوید:

- می‌خوام، «سید کریم» رو بیارم روی صحنه «میامی».

نگارنده با دلواپسی برای کاری که فردا در پیش است و دلخوری از این دعوت اجباری، از سر بی‌حوصلگی که حرفی زده باشد می‌گوید:

- که چکار کنه؟

- «شو» اجرا کنه. بخونه. صداسش عالیه.

- واقعاً؟!

«هوشنگ قصاب» و رفقاییش به مناسبت رفع بلا از «محمود»، در مقابل «میامی»
گوسفند قربانی می‌کنند!



فریاد. فریاد شادی... دو انگشت به نشانه پیروزی بر بالای سرها در حرکت، همهمه
و بوق ماشین‌ها در کار. چراغ اتومبیل‌ها روشن. تفنگ بر دوش کودکان و نوجوانان،
تانک‌ها و نفربرهای ارتشی، در فرمان جوانان. خنده بر لب پیران. نقل و نبات در
دست و دامن زنان. جشن، جشن پیروزی انقلاب... ۲۲ بهمن از راه رسیده است.

باید این تیغه‌ها رو برداریم.

همین یک کلمه کافی است که «محمود» برای اثبات نظرش، به «سید کریم» اشاره کند
- «سید» برو یک دهن بخون!

دستور اجرا می‌شود و در آن فضای غرب زده که میهمانان بلند پایه با آهنگ ملایم رقص، در آغوش هم
فرو رفته‌اند، «سید کریم» با بادی گاردهای «محمود» به اطاقک پخش صدا می‌روند. بلافاصله موزیک قطع
می‌شود و صدای «سید» در فضا طنین انداز می‌شود که کوچه باغی می‌خواند!
- ای دوست...!

این تغییر فضای ناگهانی و غیر عادی، با تعجب و بلافاصله با اعتراض شدید مشتریان درباری روبرو
می‌شود. «سید» همچنان می‌خواند و یکه بزندهای «محمود» آماده رویارویی با معترضین! در یک چشم بهم
زدن صحنه کلاب موند بالای پایتخت به میدان جنگ بدل می‌شود! جنگی همچون کافه‌بارهای فیلم‌های
وسترن‌هالیوود!

مشت و لگد، میز و صندلی و بطری‌هایی است که به هوا می‌رود و بر سر این و آن فرو می‌آید... این
وضع زیاد با دوام نیست، چرا که با توجه به نزدیکی محل زد و خورد و آشوب، به کاخ‌های سلطنتی، در
ظرف چند دقیقه، تیم ویژه پلیس - گروه ضربت - دور تا دور ساختمان «کی کلاب» را محاصره می‌کنند.
نگارنده با وحشت از گرفتار شدن به دست مأمورین شهربانی و احتمالاً سر و کار مجدد با «ساواک»، سعی
در پیدا کردن راه فرار دارد که به هیچ وجه امکان پذیر نیست «محمود» خودش را به نگارنده، در کنار در
ورودی می‌رساند. دل‌داری می‌دهد! و با ورود پر سر و صدای سرهنگ «م» رئیس کلانتری نیاوران، چنگه‌ای
اسکناس، شاید بالغ بر بیست هزار تومان را در دست جناب سرهنگ می‌گذارد. رئیس کلانتری، خیلی
خونسرد، دسته ضخیم اسکناس را با فشار در جیب فرو می‌برد و «محمود» و میهمانانش از جمله نگارنده
را به خیابان روانه می‌کند تا هر چه زودتر از مهلکه دور شوند.

..... مأمورین ویژه با کلاه‌های آهنی، «کلاب»، و والاگهرها را در محاصره نگه می‌دارند!

«احمد قربانی» با تعجب به «محمود» نگاه می‌کند.

- می‌خواهی کاباره راه بندازیم؟!

- سلف سرویسو که می‌تونیم باز کنیم.

- تو این شرایط؟

- همه چی تموم شد. دیگه کسی با کسی کار نداره.

«احمد قربانی» در غیاب «محمود» با اوج گیری تظاهرات و حمله هرروزه مردم به ادارات دولتی، بانک‌ها، سینماها و هتل‌ها، برای جلوگیری از تخریب و آتش سوزی «میامی» دور تا دور ساختمان را با آجر بهمنی تیغه کشیده است. با پیشنهاد «محمود» تیغه‌ها برداشته می‌شوند. آشپزها و تعدادی از کارکنان سابق «میامی» که ماه‌هاست از سر بیکاری در خیابان‌ها فریاد می‌زنند، به کار فراخوانده می‌شوند. چند کارگر جدید نیز به استخدام در می‌آیند... سلف سرویس «میامی» بر پا می‌شود و به عنوان اولین بوفه مفصل و تر و تمیز غذا در بعد از انقلاب، مملو از مشتری می‌شود. مردم ظهر و شب در مقابلش صف می‌کشند و «محمود» بر کارها نظارت مستقیم دارد.

- آلو «محمود».

- خرم! توئی؟

- «محمود» بدادم برس، جونم در خطر!

- مگه خونه، «کیوان فر» نیستی؟

- اینجا لونه زنبوره. هر کی رو می‌گیرن میارن اینجا... دیوار به دیوار مدرسه رفاهه! می‌خوام پیام پیش تو.

«محمود» گوشی را به دهان نزدیک می‌کند و آهسته می‌گوید:

- اینجا، اصلاً درست نیست.

- میام هتل.
 - هتل مسافر نداره.
 - راهی ندارم... تو روزنامه ها اسم من رو نوشتن، دنبالم هستن. فقط می خوام بچه هامو پیدا کنم... یکی دو روزه از مملکت می زنم بیرون.
 «محمود» به دور و بر، و به مشتریانی که مقابل سلف سرویس صف کشیده اند نگاه می کند و آهسته تر می گوید:
 - اینجا بیائی، میشی تابلو!
 - فقط یکی دو روز...
 - گوش کن چی میگم...

«خرم» گوش نمی کند. یک ساعت بعد، توسط یکی از دوستانش که سرهنگ بازنشسته ارتش است، جلوی «میامی» پیاده می شود و هول هولکی می تپد داخل.
 - مرد حسابی مگه نگفتم نیا؟
 - چاره ای نداشتم.

«محمود» خرم را به درون دفتر می کشد. در اطاق را قفل می کند. راه می رود. فکر می کند و به «هم بندی» وحشت زده اش نگاه می کند و می پرسد:
 - اسمت چیه؟

«خرم»، ابروهایش بالا می برد و تعجب زده می گوید:
 - یعنی چی؟

- میگم اسمت چیه؟

«خرم»، سردرگم، اسمش را می گوید.

«محمود» دفتر رزرو هتل را باز می کند.

- از الان میشی «غلامحسین».. غلامحسین کریمی.

و در ستون خالی مسافرین، مقابل اطاق شماره «۷۱۱» نام جدید «خرم» را می نویسد.

..... «غلامحسین کریمی» می شود، تنها، مسافر هتل «میامی»!

پنجره اطاق شماره «۷۱۱» در طبقه هفتم، مشرف به خیابان است. «محمود» کرکره پنجره را می‌بندد و به «خرم» که حیران وسط اطاق ایستاده است نگاه می‌کند.

- پول که نداری؟

- نه، ولی لازم ندارم.

«محمود» دست در جیب می‌کند.

- بیا، این ده هزار تومن پشت باشه، لازمت میشه!

«خرم» لبه تخت می‌نشیند و بلند نفس می‌کشد.

- «محمود»، اینجا دیگه موندن نداره. باید تا اوضاع خر تو خره، با یک ماشین بزرگ

بزنیم طرف مرز... ترکیه برسیم وضع درسته. پولام، جاش امنه، باید بچه‌هامو پیدا

کنم و بزنیم به چاک!

«محمود» تبسم می‌کند.

- باشه. حالا یک کم استراحت کن. میگم غذا برات بیارن. از اطاقم بیرون نیا.

«خرم» تند تند حرف می‌زند.

- چشم. چشم... جبران می‌کنم، خیلی محبت کردی. یادم نمیره.

«محمود» از اطاق بیرون می‌آید. ساعت «۶» بعد از ظهر، کارگر جدید سلف سرویس

با سینی غذا و نوشابه به در اطاق «۷۱۱» تقه می‌زند.

«خرم» وحشت زده از جا می‌پرد و به پشت در می‌آید.

- کیه؟

- غذا.

«خرم» لای در را باز می‌کند و با دیدن گارسون، کنار می‌کشد.

پیشخدمت نگاهی به سرا پای «غلامحسین کریمی»! می‌اندازد. سینی غذا را روی

میز می‌گذارد و پا به پا می‌شود. «خرم» از لای دسته اسکناسی که «محمود» به او

داده است و هنوز روی میز قرار دارد، پانصد تومان جدا می‌کند و به طرف او می‌گیرد.

- دستت درد نکنه. سمت چیه؟

- نبی.

- آقای نبی، میتونی قرص آسپرین برام بیاری؟

- آره.

- خیلی آقایی.

«نبی» به چهره آشفته «خرم» دقیق می‌شود. پول را می‌گیرد و از اطاق بیرون می‌رود. «خرم» چفت در را می‌اندازد.

- الو.

- بله.

- کمیته طالقانی؟

- بله.

- برادر، فکر می‌کنم یکی از وابستگان «شاه» خائن اینجاست!

- کجا؟

- نو هتل «میامی».

- تو کی هستی؟

- کارگر اینجام... «نبی» ... «نبی زاغستانی» برادر شهیدم.

«خرم» بعد از یک هفته، غذایش را با اشتهای می‌خورد. روی تخت دراز می‌کشد. چشمانش را می‌بندد و سعی می‌کند افکار از هم گسیخته‌اش را جمع و جور کند. قبل از فرار از «قصر»، چند باری با تلفن دفتر زندان، با خانه‌اش تماس گرفت. هر چه شنید، بوق اشغال بود، اما چند روزیست که قضیه تفاوت پیدا کرده است. حالا، کس یا کسانی نا آشنا گوشی را بر می‌دارند و با لهجه‌ای ناآشنا، تلفن کننده را دعوت به صحبت می‌کنند.

شک ندارد که خانه و زندگیش را انقلابیون، اشغال کرده‌اند. فکر و ذکرش این است که چگونه با فرزندانش تماس بگیرد، و گرنه از نظر مالی با اینکه پارک خرم «جزیره» را از دست رفته می‌داند. اوضاعش بد نیست. بخشی از سرمایه‌اش را به ترکیه و ایتالیا فرستاده و بقیه را هم به یکی از دوستان امانت دارش در بوتیک «پوند طلایی» سپرده است... تا چشمانش می‌رود که گرم شود، دو ماشین جیپ و یک «لندرور» از سوی کمیته طالقانی، جلوی هتل «میامی» توقف می‌کنند. ده، دوازده مرد ریشو و «ژ-۳» به دست، دور «محمود» حلقه می‌زنند. مرد میانه‌سالی که به نظر می‌رسد بر دیگران سرپرستی دارد، با گلویی متورم و صدایی گرفته می‌پرسد:

- چند تا مسافر، تو هتل دارین؟

- ما اینجا مسافر نداریم.

- چطور ندارین؟!

- مسافرای ما، بیشتر خارجی بودن. خیلی وقته تعطیل بودیم.

صدای مرد عصبی می‌شود.

- به کمیته گزارش شده، عوامل رژیم اینجا قایم شدن!

«محمود» خونسرد پاسخ می‌دهد:

- من خودم تا بیست و یک بهمن، زندان بودم... می‌تونین خودتون بگردین، پونزده طبقه‌س!

- یعنی همش خالیه؟!

- فقط «بنا»م اینجاست. شب‌ها اینجا می‌خوابه، شهرستانیه.

- اسم «بنا»ت چه؟

- غلامحسین.

تا انقلابیون، در، ورودی «میامی» و آسانسور هتل را زیر نظر بگیرند و بقیه‌ی افراد طبقه به طبقه، اتاق‌ها را چک کنند، سرپرست گروه «محمود» را با خود به جلوی جیپ می‌آورد و با تلفن بی‌سیم، با کمیته «طالقانی» تماس برقرار می‌کند.

- ابوالفضل «۲»..... ابوالفضل «۲»..... بگو شم

- مرتضی.... بگو شم...

- اینجا فقط «محمود قربانی» هستش و یک بنا.
 بطرف «محمود» بر می گردد.
 - اسم «بنا» ت چی بود؟
 - غلامحسین..... «غلامحسین کریمی»
 مرد ریشو، اسم را در بی سیم تکرار می کند.
 - الو... الو... ابوالفضل ۱۲... ابوالفضل ۱۲..... بگو شم.
 ارتباط قطع می شود. مرد ریشو با عصبانیت «دستگاه» را روی تشک جیب پرت می کند و غر می زند:
 - هر چی قراضه بوده، این آمریکای دزد، انداخته به خیک «شاه» دزدتر از خودش!
 و به «محمود» نگاه می کند و با عصبانیت می پرسد:
 - دروغ می گم؟!
 «محمود» لبخند می زند.
 - واسه همین که می گیم مرگ بر آمریکا دیگه!
 - باریک الله!
 به لابی هتل که باز می گردند، «غلامحسین کریمی»، با سر و ریختی آشفته، همراه با یکی از انقلابیون از آسانسور بیرون می آید. رنگ و روی «غلامحسین»! مثل گچ دیوار است.
 کار بازرسی اطاقها تمام می شود. سرپرست گروه با اطمینان از اینکه همه اطاقها خالیست و مسافری در هتل نیست، به سر و شکل وارفته «بنا» نگاه می کند. هیچ شباهتی به وابستگان «دربار» و وزیر و وکیل رژیم شاه ندارد... با «محمود قربانی» دست می دهد. خداحافظی می کند و درست در لحظه ای که قصد خروج دارد، از «بنا» که عرق از سر و صورتش روان است می پرسد:
 - بچه کجائی؟
 «بنا» می نالد:
 - ساوه.
 - سمت چی بود؟

- خرم!!

«آه» از نهاد «محمود» بر می خیزد!

در یک چشم به هم زدن «رحیم علی خرم» و «محمود قربانی» کت بسته به درون جیبی انداخته می شوند که به سرعت، به طرف کمپته طالقانی، در دو راهی جاده قدیم شمیران، در حرکت است.

خیابان ها، در روزهای به ثمر رسیدن انقلاب، از مردمی موج می زند که بی هدف، به همه جا سر می کشند تا نایافته ها را بیابند. هنوز کسانی، باقیمانده عکس های «شاه» را در سر چهارراه ها، می سوزانند.



هر چقدر ازدواج «گوگوش» و «بهروز وثوقی» پر سر و صدا، پر حاشیه و پر شایعه بود، جدائی و طلاق شان، در عین سکوت و بی خبری برگزار شد. تنها یکی، دو هفته نامه، به خبری کمرنگ از ازدواجی که به یکسال هم نیاانجامید، بسنده می کنند. سال ۱۳۵۵، برای «محمود»، سال پر رونق «میامی» است. در این رونق بازار هنری، که هر کس از غم و غصه و سیاهی، گفت، نوشت و خواند، معروف و محبوب شد و بر دل مردم نشست، جای «داریوش» خالی ست. آوازه خوانی که حالا، مردم، او را صدای به حق اعتراض می شناسند. صدایی که ۸ ماهی ست به جرم گفتن از خفقان و حبس و نابرابری، در پشت میله های زندان «لوین» به سکوت واداشته شده است. «محمود قربانی» با ششم قوی خود در این آوردگاه هنری، خوب می داند که شانس حضور دوباره، دور از انتظار و غیر ممکن این خواننده بر صحنه «میامی»، می تواند برای وی فرصتی بسازد که بیش از همه فرصت های زندگیش، خبر ساز و پولساز خواهد بود! پس تلاش ها برای رهایی «داریوش» از بند آغاز می شود. تقاضاهایی مکرر از «والاحضرت اشرف پهلوی»، روانه ساختن «حسین دانشور» به دفتر «تیمسار نصیری» ریاست ساواک. واسطه ساختن «پوری بنائی» بازیگر سینما،

که با بعضی از مقامات بالا، آشنائی دارد... همچنین پیغام‌های با واسطه و بی‌واسطه، همراه با هدایای بزرگ و کوچک، برای کسانی که راه و نفوذ به دستگاه دارند و حرف‌شان نیز، خریدار!

اما در نهایت، حرف آخر را، خود «محمود» می‌زند، آن هم در قالب تابلو فرش نفیس و منحصر به فردی از تمثال «محمد رضا شاه پهلوی» که به ریاست سازمان اطلاعات و امنیت تقدیم می‌شود.

- این ارزشمندترین هدیه‌ایست که تا به حال دیده‌ام.
- تیمسار «تصیری» این را می‌گوید. خودش را عقب می‌کشد، تا همه قد و بالای «شاه» را که در تابلو بزرگی از قاب طلا، جای گرفته است، تمام و کمال ببیند. «حسین دانشور» به «محمود» که در کنارش نشسته است، نگاهی از سر رضایت می‌کند و به «تصیری» برمی‌گردد.
- هیچ‌وقت «تیمسار» را اینگونه محو اثری ندیده بودم.
- «تصیری» در پشت میزش قرار می‌گیرد.
- عالیست... آفرین، آفرین به بافنده چنین شاهکاری.
- «دانشور» به «محمود» اشاره می‌کند.
- قربانی، همه‌اش در این فکر بود که چه چیزی می‌تواند توجه «تیمسار» را جلب کند.
- آفرین. آفرین. البته ایشان باید توجه داشته باشد که پرونده سیاهی، در سازمان ما دارند.
- «محمود» لبخند می‌زند.
- ما تو این دنیا فقط یک تیمسار داریم و بس!
- نه اینگونه نگوئید. نوکران اعلیحضرت همایونی، قابل شمارش نیستند.
- «دانشور» سنگ «محمود» را بر سینه می‌زند.
- البته خود «قربانی»، یکی از فدائیان و مخلصان «شاهنشاه آریامهر» است.

- آفرین. آفرین.

«محمود» اصل قضیه را پیش می‌کشد.

- غرض از مزاحمت دوباره، همون مسئله «داریوش» خواننده است. «والاحضرت» هم در جریان هستن که طولانی شدن مدت زندان طرف، از نظر جو عمومی، شاید زیاد جالب نباشه.

«دانشور» حرف «محمود» را کامل می‌کند.

- گویا خود این شخص هم به اشتباهش پی برده و متنبه هم شده است.

«نصیری» پوزخند می‌زند.

- حتماً شما مثال «توبه گرگ» را شنیده‌اید. علیه الاحال این پرونده زیر نظر مستقیم «ثابتی»^۱ است. چرا خود «والاحضرت» اقدام نمی‌کنند؟
«محمود» تبسم می‌کند.

۱- پرویز ثابتی مدیر امنیت داخلی ساواک در کتاب گفتگو با پرویز ثابتی، به نگارش «عرفان قانعی فرد» تحت عنوان «در دامگه حادثه» روایتی متفاوت از دستگیری و آزادی «داریوش» دارد. او می‌گوید: یکبار بین والاحضرت «اشرف» و من گفتگویی درگرفت. داریوش، خواننده معروف، چندی بود شروع به خواندن اشعار انقلابی در مجامع و محافل کرده بود که متن یکی از شعرهایش این بود که «تن پوش تو از پوست پلنگ است و تن پوش من از تاول». خود را خواننده‌ای مردمی و مخالف اغنیا و طرفدار مستضعفین معرفی می‌کرد و چون به دستگاه والاحضرت اشرف، راه داشت به تذکراتی که به او داده می‌شد که از این عوامفریبی و تحریک دست بردارد، اعتنا نمی‌کرد. گستاخی او سبب شده بود، خواننده‌ای انقلابی دیگری مانند «فرهاد» به خواندن اشعار و آهنگ‌های انقلابی بپردازند.

..... در موقع بازداشت، از خانه‌ی او، متجاوز از ۲ کیلو تریاک به دست آمد و حساب بانکی او، موجودی بیش از ۱/۵ میلیون تومان را نشان می‌داد.

..... شبی والاحضرت اشرف تلفن زد و گفت: من الان جائی هستم و می‌خواستم «داریوش» را بفرستید بیاید اینجا. گفتم او قرار بازداشت دارد و آزادی و جابجا کردن او، احتیاج به دستور دادستان ارتش دارد. من چطور می‌توانم اجازه بدهم یک زندانی، با قرار بازداشت برود جائی و آواز بخواند. گفت دادستان ارتش یعنی چه؟ همه اختیارات دست شماست. گفتم چطور والاحضرت به قوانین و مقررات مملکت آشنایی ندارند و مثل مردم کوچه و بازار و مخالفین حرف می‌زنید؟ شروع به گریه کرد و من متجاوز از ۱۰ دقیقه گوشی دستم بود و او گریه می‌کرد. موقعی که آرام شد، گفتم «فرمایش دیگری ندارید؟» گفت «شما حرف خودتان را می‌زنید». گفتم «من طبق قانون حرف می‌زنم» گفت «حالا این داریوش چه کرده است؟» گفتم «او تصنیف‌های انقلابی می‌خواند و مردم را تحریک می‌کند. او موقعی که می‌خواند، تن پوش تو از پوست پلنگ است و تن پوش من از تاول، نمی‌دانم راجع به چه کسانی صحبت می‌کند و تن پوش چه کسی از پلنگ است؟ تن پوش زن بنده که از پوست پلنگ نیست». گفت «منظورتان چیست؟» گفتم «منظور خاصی نداشتم...» پس از چند ماه، حوالی نوروز والاحضرت مرا خواست و گفت «خواهش می‌کنم ترتیب آزادی داریوش را بدهید» گفتم «این بازداشت به نفع داریوش بوده، چون در زندان، تریاکش را ترک کرده است، سعی خواهم کرد به مناسبت عید نوروز آزاد شود» که آزاد شد.

- ایشون فرمودند که ریش و قیچی دست شماست!
 «نصیری» یک بار دیگر به تابلو فرش قدی و بزرگ که به دیوار دفترش تکیه داده شده است نگاه می‌کند
 - کاش تابلوهایی هم به این ظرافت و زیبایی، از تمثال علیاحضرت شهبانو والاحضرت ولیعهد تهیه می‌شد.
 «دانشور» به «محمود» نگاه می‌کند و «قربانی» وعده می‌دهد.
 - حتماً... ضمن اینکه تابلوئی، از خود تیمسار به همین اندازه در دست بافته.
 - آفرین... آفرین!

با اصرار «محمود» اجازه ملاقاتی کوتاه، با زندانی صادر می‌شود.
 این ملاقات در کمال حیرت «داریوش» در زیر چادری در حیاط زندان «لوین» صورت می‌گیرد. محمود خبر را می‌رساند.
 - «داریوش» جان، تا دو سه روز دیگه آزاد میشی.
 - چه جووری؟
 «محمود» می‌خندد.
 - همین جووری!
 سه روز بعد، از وزارت اطلاعات به «محمود» تلفن می‌شود.
 - آقای قربانی؟
 - بله
 - من «ازغندی» هستم.
 - کی؟
 - از اطلاعات.
 - بفرمائین.
 - به خانواده «داریوش اقبالی» اطلاع بدین که جایی سر و صدا نکنند، فردا ساعت شش بعد از ظهر، مسافرشون رو می‌فرستم خونه، تأکید می‌کنم شلوغش نکنن!

- حتماً.

«محمود» گوشی را که قطع می‌کند، به خواهر داریوش زنگ می‌زند. خبر خوش را می‌دهد و سفارش «ازغندی» مأمور اطلاعات را یادآوری می‌کند. فردا، نه، ساعت ۶ بعداز ظهر که ۱۰ شب، اتومبیل پیکان «ساواک»، «داریوش» را در مقابل خانه پدریش در خیابان «شاه» پیاده می‌کند. بر خلاف توصیه و اصرار «ازغندی» خبر، درز کرده است. بسیاری از هنرمندان و دوستان «داریوش»، در خانه جمع شده‌اند و از میان آنها، دو شاعر مطرح روز «شهیار قنبری» و «ایرج جنتی عطایی» از همه شادمان‌تر... فضای خانه با ورود مسافر از زندان برگشته، مملو از اشک و شادی می‌شود. هوشنگ قصاب و رفقاییش به دستور «محمود» جلوی در خانه، گوسفند قربانی می‌کنند. «محمود» سوئیچ اتومبیل بنز کوپه زرد رنگ خود را، همراه با صد هزار تومان به «داریوش» هدیه می‌کند. پنجشنبه شب روزنامه‌های «اطلاعات» و «کیهان» به سفارش «محمود قربانی» صفحه کاملی را به تصویر و تبلیغی بحث‌انگیز اختصاص می‌دهند. در این تبلیغ، عکسی بزرگ از داریوش، در کنار میله‌هایی شبیه میله‌ی زندان، به چشم می‌خورد که عنوانی بزرگ‌تر از حد معمول دارد. «داریوش بزودی در میامی». این تبلیغ چشم‌گیر، خشم دستگاه‌های امنیتی را بر می‌انگیزد. تمام جمعه، مردم از سراسر ایران به «میامی» زنگ می‌زنند تا تاریخ اجرای برنامه‌های «داریوش» را در کاباره، جویا شوند.

..... ساعت شش و چهل و پنج دقیقه صبح شنبه، تلفن آپارتمان «محمود»، پی در پی، زنگ می‌زند.

- بله؟

- قربانی؟

- بفرمائین.

- گوش کن.... مسواک نمی‌زنی. دست و صورت نمی‌شوری. با کسی، تماس نمی‌گیری، همین الان، خودتو میرسونی شهربانی کل کشور!
- واسه چی؟
- اگه دیر کنی، با دستبند قیونی، میان دنبالت.
- شما؟
- تهرانی!

تلفن قطع می‌شود... «محمود» مسواک می‌زند. دست و صورتش را می‌شوید. کت و شلوار می‌پوشد. کراوات می‌زند و یک ساعت بعد، شیک و مرتب به شهربانی کل، می‌رود. به محض اینکه سراغ «تهرانی» را می‌گیرد. یک لباس شخصی با دو سرباز ارتشی، او را از یک درِ آهنی به درون می‌برند. ناگهان، با حرکتی غافلگیر کننده، گتش را بر سرش می‌کشند و با خشونت، او را به درون سلولی تنگ و تاریک هل می‌دهند و دیگر، سکوت...!

..... این سکوت، ده روز به طول می‌انجامد. صبح روز دهم، او را به اطاق «تهرانی» می‌آورند.

«تهرانی» بازجوی «ساواک»، نامش برای بسیاری از فعالان سیاسی - امنیتی، آشناتر از نام عزرائیل است، چهار شانه و بلند قد است. بی‌رحمی از قیافه‌اش می‌بارد. با چشمانی مثل دو کاسه خون وسط اطاق ایستاده است و در کنار دستش روی میز، دستگاه‌های ضبط صدا قرار دارد.

- دیوث! میدونی چرا اینجاایی؟
- نه.

- نمیدونی، یا خودتو زدی به خریت؟
- نمیدونم.

- رابطت کیه؟

- من رابط ندارم.

- رابط سیاسی ت؟
- تو عمرم تو سیاست نبودم.
- پس واسه چی، تو روزنامه‌ها «کُد» میدی؟!
- چه کُدی؟
- به گروه تون!
- من گروه ندارم.. واسه کاباره‌م تبلیغ کردم.
- «تهرانی» دماغ به دماغ «محمود» می‌شود.
- خودت خری و جد و آبادت!
- «محمود» طاقتش تمام می‌شود و مشت‌هایش گره می‌شود.
- توهین نکن!
- «تهرانی» به سربازانی که در اطاق ایستاده‌اند اشاره می‌کند.
- شلوارش و بکشین پایین!
- مقاومت «محمود» بی‌فایده است. باطوم برقی که به میان کشاله‌های ران می‌رسد، فریادش اطاق و ساختمان را می‌لرزاند.
- «تهرانی» کف به دهان آورده است.
- تخم‌هاتو می‌کشم تا حرف بزنی.
- سال «۱۳۵۵» که با تصمیم مشترک مجلسین «سنا» و «شورا»، به سال «۲۵۳۵» شاهنشاهی تبدیل می‌شود، فعالیت مخالفین حکومت، در پی یک سکوت نسبی نیز اوج می‌گیرد. ساواک و دستگاه‌های امنیتی روزهای پر کاری را در پیش دارند!



..... تا «تهرانی» بازجوی ساواک مطمئن نشود که «محمود» به هیچ دار و دسته سیاسی وابسته نیست. تا «حسین دانشور»، بار دیگر دست به دامان تیمسار «نصیری» نشود. تا «داریوش» در تلویزیون ملی - دولتی ایران - حضور پیدا نکند، تا در مقابل چشم میلیون‌ها بیننده تلویزیون در جواب سوالات مجری سرشناس و نزدیک به حکومت، «ساسان کمالی» از شیرینی زندگی نگوید و ترانه‌ای بر وفق مراد مقامات نخواند،^۱ «محمود قربانی» هر روز از میهمان نوازی «تهرانی» و مأمورینش برخوردار است!



کمیتة «طالقانی» غلغله شام است. در حیاط، در اندرونی و بیرونی، در اطاق‌های بی‌شمارش، جای سوزن انداختن نیست. نمایندگان اکثر گروه‌های مسلح و غیرمسلح، اعم از سیاسی‌ها و مذهبی‌ها، توده‌ای‌ها، چریک‌های فدایی، مجاهدین، چپی‌ها، مائوئیست‌ها، حزب کارگری‌ها و... همراه با فراریان و پناه‌خواهان و توبه‌کنندگان و نظامیان و مفسدین، همه، درهم می‌لولند. قمه‌کش‌ها و باج‌خورها و یکه‌بزن‌های با سابقه که حالا مسلمان دو آتش شده‌اند، با زرنگی، سرپرستی بعضی از جوانان انقلابی را بر عهده گرفته‌اند و از همه انقلابی‌تر و مومن‌تر، به دستگیری عوامل رژیم گذشته و ضرب و شتم آن‌ها مشغولند... هیچ کس به هیچ کس نیست.

چپ و راست، افرادی کت بسته و کتک خورده به این کمیتة معرفی و به زندانبانان جدید تحویل داده می‌شوند تا تعیین تکلیف شوند. اکثر اطاق‌ها، به سلول‌های موقت زندان بدل شده‌اند. دم به دم دستگیر شدگانی از راه می‌رسند که یا در پی

۱- «داریوش» پس از آزادی از زندان، از اجرای برنامه در کاباره‌ها و مجامع، منع می‌شود. در همان اوان، نگارنده با تلاش فراوان، اجازه اجرای دو ترانه برای متن فیلم «علف‌های هرز» را از وزارت فرهنگ و هنر دریافت می‌دارد. ترانه‌های عاشقانه و به اصطلاح بو دار! این فیلم با نام‌های «برادر جان» و «عشق من» یخ‌ها را آب می‌کند و داریوش پس از آن، با اجرای چند ترانه اثر گذار و به یاد ماندنی همچون «سال ۲۰۰۰» با احتیاط به کارش ادامه می‌دهد.

یافتن مخفیگاهی بوده‌اند و یا در حال فرار، به دست مردم افتاده‌اند..

«کمیتة طالقانی» به اعتبار نام «آیت‌اله طالقانی» که با سال‌ها زندان نشینی و همنشینی با گروه‌های مخالف شاه، یکی از مطرح‌ترین چهره‌های انقلاب به شمار می‌رود، مرکزی شده است که همه، صلاح و مصلحت خویش در آن می‌جویند.

هنگامی که «محمود قربانی» و «رحیم علی خرم» در میان دستگیر شدگان به بخش بازداشتی‌ها تحویل داده می‌شوند، یک‌بار دیگر ثمره ارتباطات گسترده «محمود» با طبقات مختلف جامعه، از جمله بزن بهادرهای شهر، خود نشان می‌دهد.

یکی از آن‌ها مرتضی فروزنده (تکیه) قداره‌کش معروف، بچه طالقان و همشهری «آیت‌اله طالقانی» است. او در همین چند روزه با ارادت و آشنایی با «آیت‌اله»، برای خود، بر و بیایی پیدا کرده و جزء سران کمیتة شده است.

- چی شده محمود؟

- «خرم» و تو «میامی» گرفتن.

- تقصیر تو چیه؟

- نمیدونم.

«مرتضی تکیه» بلافاصله به مأمورینی که «محمود» را در میان گرفته‌اند، یادآور می‌شود.

- قربانی از خودمونه. اشتباه شده. مرخصه.

اصرارها و چانه زنی‌های «محمود» برای پیدا کردن راهی برای رهائی «خرم» با هشدار خطری که از بیخ گوش خودش گذشته است، بی‌ثمر می‌ماند.

«مرتضی تکیه» به مأمور «ژ-۳» بدستی که در کنارش ایستاده، اشاره می‌کند.

- حاجی «قربانی»! رو با جیب برسون به سر کارش.

و در گوش «محمود» زمزمه می‌کند:

- جونتو بردار و برو!

در همین حال بچه‌های انقلابی و مأمورین شناسائی چهره‌های تحت تعقیب، ذوق زده، «خرم» را که یکی از دانه درشت‌های سرمایه‌داری غیر مشروع و از وابستگان دربار به حساب می‌آید، آماده ارسال به مدرسه «رفاه» می‌کنند!

..... حاجی «قربانی»! یک بار دیگر از مهلکه، جان سالم به در می‌برد.

سه روز پس از دستگیری «خرم» و اعزامش به مدرسه «رفاه»، «محمود» همراه با «کیوان کیوان‌فر» که حالا برادر کوچکتر، «فرامرز» را هم در کنار دارد. به اتفاق یکی دیگر از یکه‌بزن‌های شاه‌آباد، با نام «فریدون» معروف به «فری واگنر» - لقبی که دوستان به خاطر شباهتش به «رابرت واگنر» هنرپیشه معروف آمریکایی، با او بخشیده‌اند - در پی یک مجلس مفصل مشروب خوری، تصمیمی غیر ممکن و از سر، مستی می‌گیرند.

حمله به مدرسه «رفاه» و آزاد ساختن «خرم»!
«محمود» که بیشتر از دیگران مست است، گیلانش را به سلامتی دوستان سر می‌کشد.

- دست خالی که همیشه رفت تو لونه زنبور.
«کیوان فر» از جیب کاپشن گل و گشادش، اسلحه‌ای را بیرون می‌کشد.
- به این میگن «کالیبر ۴۵» فیل رو سر و ته می‌کنه، لامصب!
«محمود» اخم می‌کند.

- فقط همین؟! -

- «فرامرز»، هم «ژه - ۳» داره.

«فری واگنر» محتویات آخرین بطری را توی گیلانش می‌ریزد و بحث را می‌بندد.
- منم تو صندوق عقب ماشینم، یک آتشبار دارم، مامان!

تصمیم نهائی می‌شود. «محمود» سوئیچ ماشین «بیوک» قهوه‌ای رنگ «احمد» را بر می‌دارد و اعلام آمادگی می‌کند. ارتش چهار نفره با مهمات و وسیله نقلیه سنگین، تکمیل می‌شود! اما ساعت «۲» بعد از نیمه شب، عبور اتومبیلی با چهار سرنشین مست که هر کدام اسلحه‌ای هم در دست دارند و به سرعت به سوی بهارستان می‌روند، نه تنها، بی‌مانع نیست، که پر خطر و مرگبار است.... در اکثر خیابان‌ها و چهار راه‌ها، پاسداران مسلح انقلاب، پشت سنگرهای شنی، چهار چشمی شهر، بلکه

مملکت را زیر نظر دارند تا ضد انقلاب، دست به حمله نزنند... و ارتش چهار نفره «قربانی»، خود مصداق و واقعیت ضد انقلاب است!

اولین پست نگهبانی سر خیابان «عباس آباد» به آن‌ها ایست می‌دهد.

«محمود» پایش را روی پدال گاز می‌فشارد و به سرعت برق و باد از مقابل‌شان می‌گریزد. صدای رگباری، بدرقه‌شان می‌کند.

«محمود» مست و خراب است.

- تا «بهارستان» از اینا، زیاد داریم!

«فرامرز» که در کنار «فری» در صندلی عقب نشسته است، به پشت سر نگاه می‌کند.

- دنبالمون نیومدن!

«کیوان‌فر» کنار دست «محمود»، اسلحه را در چنگ عرق کرده‌اش می‌فشارد و با

حالتی عصبی و بی‌مخاطب می‌پرسد:

- تو ماشین، عرقی چیزی نداریم؟

«فری واگنر» می‌غرد:

- سیزده به در که نمیریم!

تا گروه، سومین ایست بازرسی را، رد کند، دو ماشین جیپ، پر از پاسدار انقلاب، سر در پی آن‌ها می‌گذارند و با رگبار گلوله تا میدان «مخبرالدوله» اسکورت‌شان می‌کنند. قبل از اینکه «محمود» با دستپاچگی میدان را دور بزند، اتومبیل بیوک «احمد» زیر آتش گلوله‌ها، از هم‌وا می‌رود و روی زمین می‌خوابد، سی‌چهل نفر مرد مسلح، ماشین سوراخ سوراخ شده را محاصره می‌کنند. خون از گلو و گردن «فری» فواره می‌زند. «فرامرز» با شکم تیر خورده بالا می‌آورد. «کیوان‌فر» با فریاد «یا قمر بنی‌هاشم» دست‌هایش را روی سر می‌گذارد. بوی خون، بوی الکل، بوی وحشت فضای ماشین را انباشته است.

دهانه داغ تفنگی روی شقیقه‌ی «محمود» قرار می‌گیرد. صدایی از دور در گوشش می‌پیچد:

- مادر...، زنده‌اس؟!

مستی از سر ارتش چهار نفره پریده است؟

از دستگیری «محمود قربانی» تا اعزام وی به زندان قصر و محاکمه در دادگاه پرکار انقلاب، همه تلاش‌های «محمود» برای یافتن، راه و آشنایی برای نجات، به بن‌بست می‌خورد. در این هنگامه بازداشت‌ها و مصادره‌ها و اعدام‌ها، کسی به فکر متهمی نیست که جرمش، محرز و مجازاتش از پیش، مشخص است. هر کس در اندیشه حفظ جان و مال خویش است.

..... سرانجام روز سرنوشت فرا می‌رسد. نهم اردیبهشت، ساعت «۸» شب، دادگاه انقلاب که به علت کثرت متهمان! ماشین صدور احکامش، شب و روز در کار است، تشکیل می‌شود.

محاکمه شونده‌گان امشب عبارتند از: «محمود قربانی»، شوهر سابق گوگوش! و صاحب کاباره «میامی»، «حبیب‌القانیان»، رئیس انجمن کلیمیان تهران، سرمایه‌دار و صاحب مجموعه «پلاسکو»، «رحیم علی خرم» سرمایه‌دار، و صاحب «پارک خرم» و چند مأمور ساواک.

چهره قاضی و دادستان و منشی و مأمورین اجرای حکم، همه پوشیده است، فقط از سوراخ کیسه‌هایی سیاه که بر سر کشیده‌اند، چشمانی پیداست که مملو از خشم و تنفر است.

با توجه به شرایط بحرانی کشور و انقلابی که به‌زعیم بانیان آن، در خطر توطئه‌های جهانی و کودتای نظامی و دست‌اندازی عوامل رژیم گذشته، قرار دارد، صحبت از دفاع و داشتن وکیل مدافع، شوخی‌ئی بیش نیست! احکام صادر می‌شود. حکم مأموران ساواک از قبل مشخص است.... اما حکم متهمانی که روی نیمکت نشسته‌اند و با نگرانی و تشویش به سوراخ کیسه‌های سیاه نگاه می‌کنند، این چنین قرائت می‌شود:

- «حبیب‌القانیان»، عامل صهیونیسم. جاسوس اسرائیل. دست‌اندازی به بیت‌المال. مفسد فی الارض، مجازات: اعدام.

- «رحیم علی خرم»، دزدی از بیت‌المال. ارتباط با خانواده فاسد پهلوی. قتل عام

آزادخواهان با دست‌های خود او، که شیرهای درنده باغ وحش «پارک خرم» را به جان بی‌گناهان می‌انداخت! مفسد فی الارض. مجازات: اعدام

- «محمود قربانی»، فرزند ابوالقاسم. اتهام: فروش همسرش «گوگوش»، به دربار منحوس پهلوی، اشاعه فساد و فحشاء. مفسد فی الارض. مجازات: اعدام.

دادگاه ساعت ۸ شب آغاز و ساعت هشت و هشت دقیقه پایان می‌گیرد! حضار تکبیر می‌گویند. کسانی، متهمان را که روی نیکمت‌ها، ماسیده‌اند، از جا بلند می‌کنند.

..... آسمان، در دومین ماه بهار ۱۳۵۸ خورشیدی، از ابری سیاه، آکنده است. ابرها به «قیر» می‌مانند. چشمان «محمود» پر از نگاه است...!

پایان کتاب پنجم

فرزان دلجو



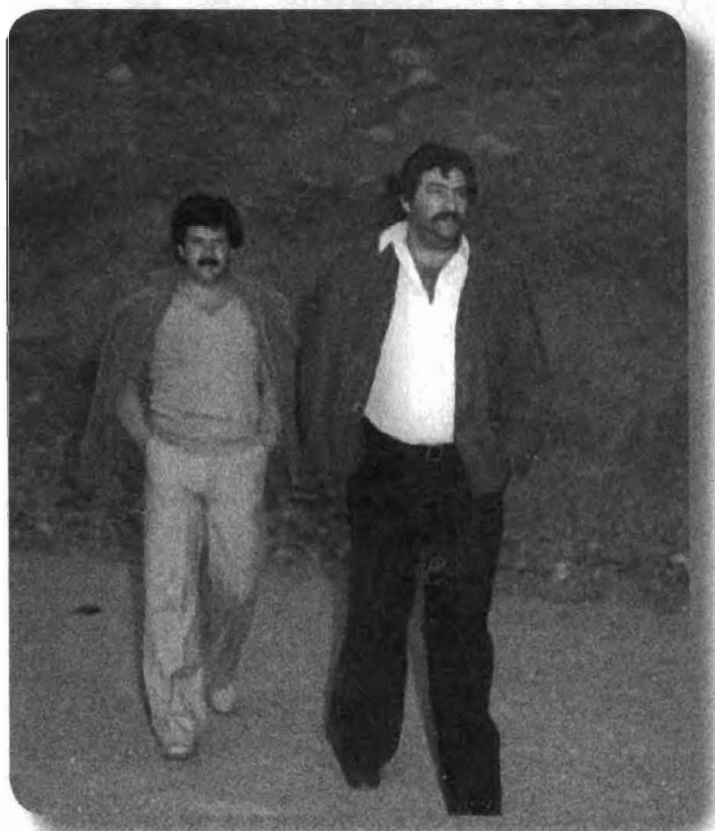
با هم....



عشق ناتمام... تصویری که «محمود» را می‌آزرد!



در پی آزادی



«شاهرخ» قمه‌کشی که عابد شد!



«اشرف پهلوی» زن مقتدر دوران پهلوی

تاریخ در تصویر

کاباره میامی

کاباره جنجالی سال

(نسخه ۲۰۰۰)

مهستی

عارف

عقبلی

شماعی زاده و

دینامیک

زند وکیل

از امشب

- با دکوراسیون جدید
- و با استفاده از آخرین وسایل نور و صدا
- همبای بزرگترین کاباره های جهان
- تلفن رزرو ۶۲۰۲۰۰

کاباره «میامی» بدون «گوگوش»...



پوستر فیلم توقیف شده «یاران»

محمود فردوسی صدیه میکند
اینست بزرگترین رویداد استثنائی در هنر ایران

میامی
کاباره پرشکوه
و مجلل ایران

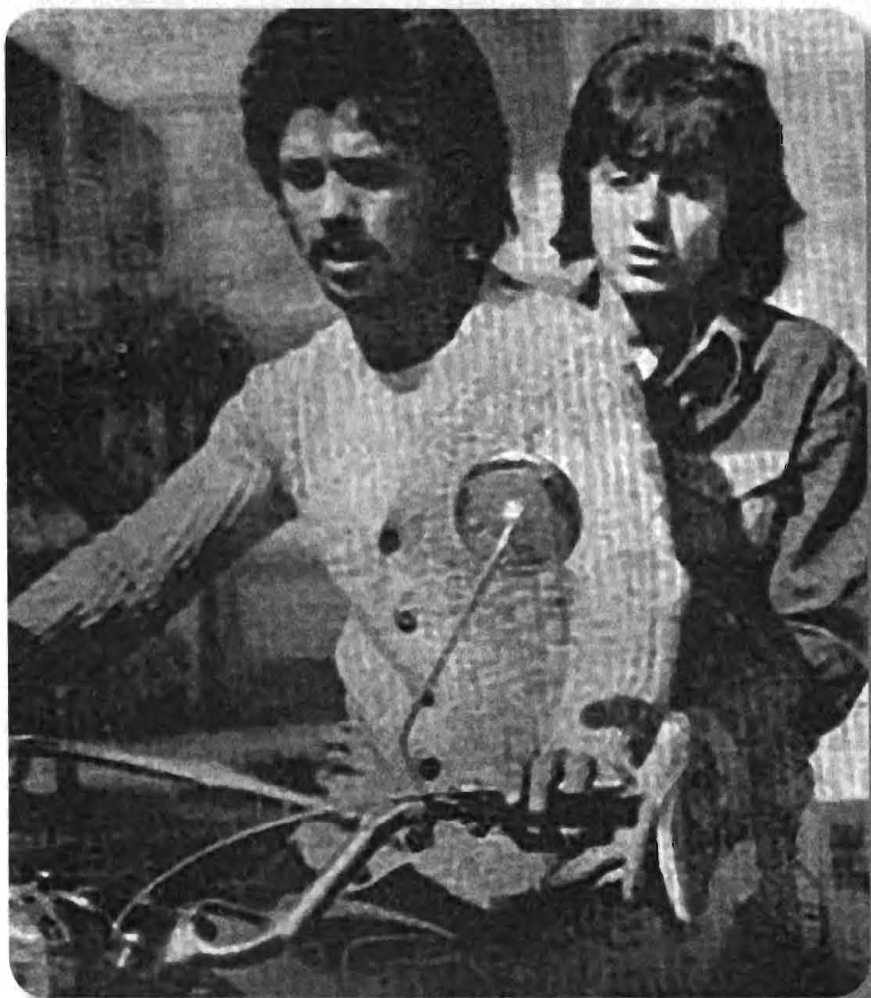
داریوش
تونی شارل
خواننده بزرگ انگلیس
تلفن ۵۵۰۰۶۲۰۲

ماهستی
سید کریم (مینی ماینر)
کمدین محبوب

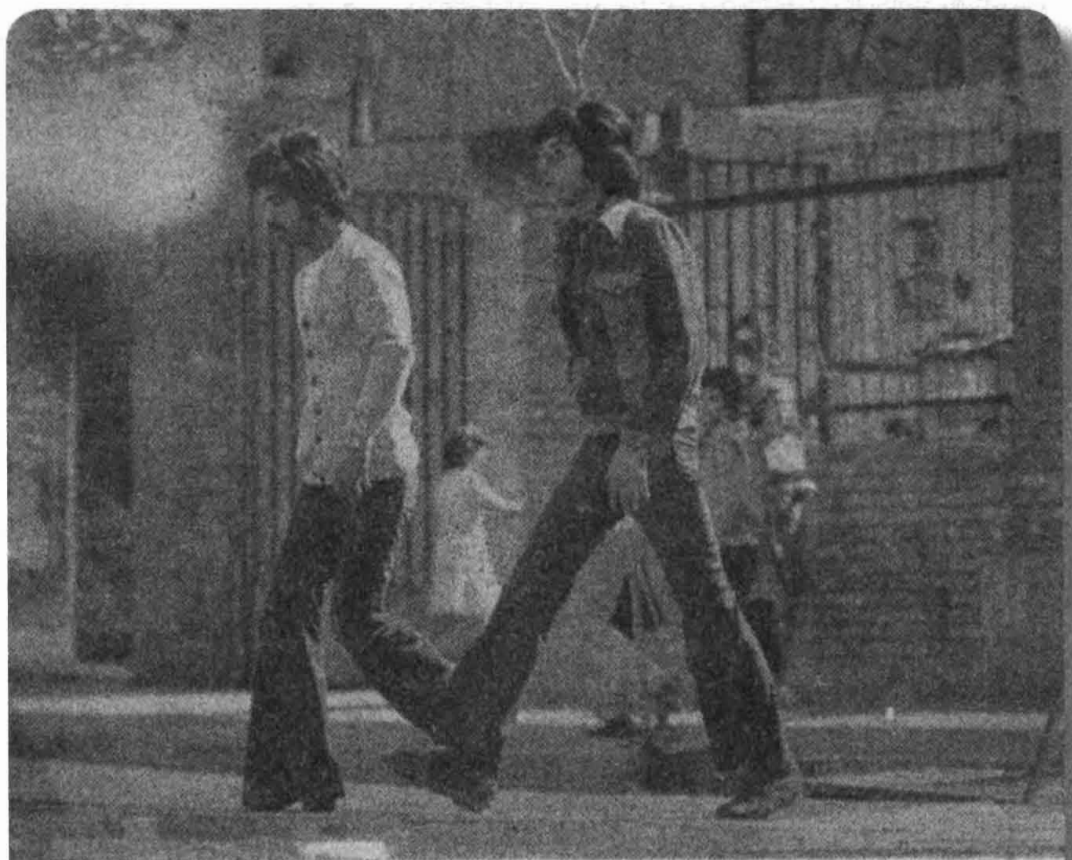
زندیوکیل
سلی
فهییمه رفاه عرب و شوی بزرگ دختران سکسی انگلیسی

شماعی زاده

کاباره «میامی»، همچنان یک تاز...



«فرزان دلجو» و «داریوش» در صحنه‌ای از فیلم «یاران»



□ فرزاد دلجو و داریوش (خواننده) در صحنه‌ای از فیلم «یاران» که بزودی در سینما کاپری نمایش درخواهد آمد.

□ صفحه ۸ - شماره ۵۴ - ستاره سینما

داریوش دستگیر شد!



چندی پیش، شکایتی از طرف
عده‌ای از اهالی خیابان زاهدی
واقع در میان راه تسلیم ماموران
انتظامی شد مبنی بر این که
مدتیست خانه شماره ۹ واقع
در کوچه لایلا، بوسیله چند
جوان مجرد اجاره شده و
مورد استفاده عده‌ای فاجاجی
و معتاد به مواد مخدر قرار
گرفته است.

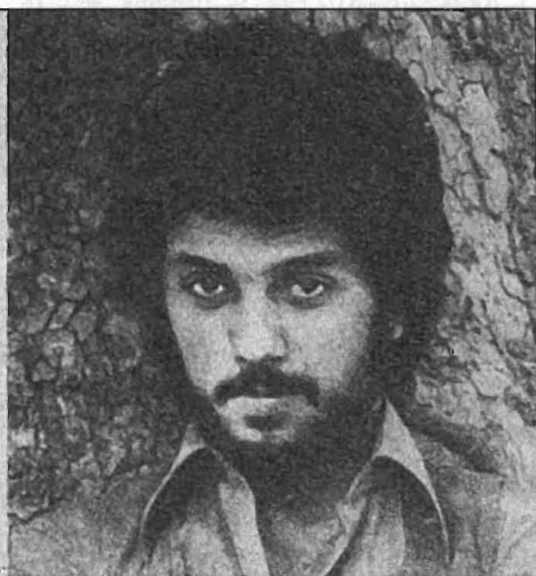
ماموران مدتی خانه مورد
محتراحت برافراشتند و
دادند و مسلم گردید عده‌ای
معتاد به مواد مخدر به این
خانه رفت و آمد می‌کنند. از
این رو، ساعت ۴ بعد از ظهر
روز ششم شهریورماه، با
تشریفات قانونی منزل مزبور
بازرسی گردید و مشاهده
شد که عده‌ای جوان به کشیدن
تریاک و حشیش مشغول می
باشند. این افراد که بین
آنها داریوش مشاهده شد.

در تحقیقاتی که بعمل آمد
متخس گردید که خانه مورد
بحث بوسیله داریوش اقبالی
(خواننده) و دیگر اردوستان
که معتاد می‌باشند، اجاره و
بساط استعمال مواد مخدر در
آنجا برپا شده است.

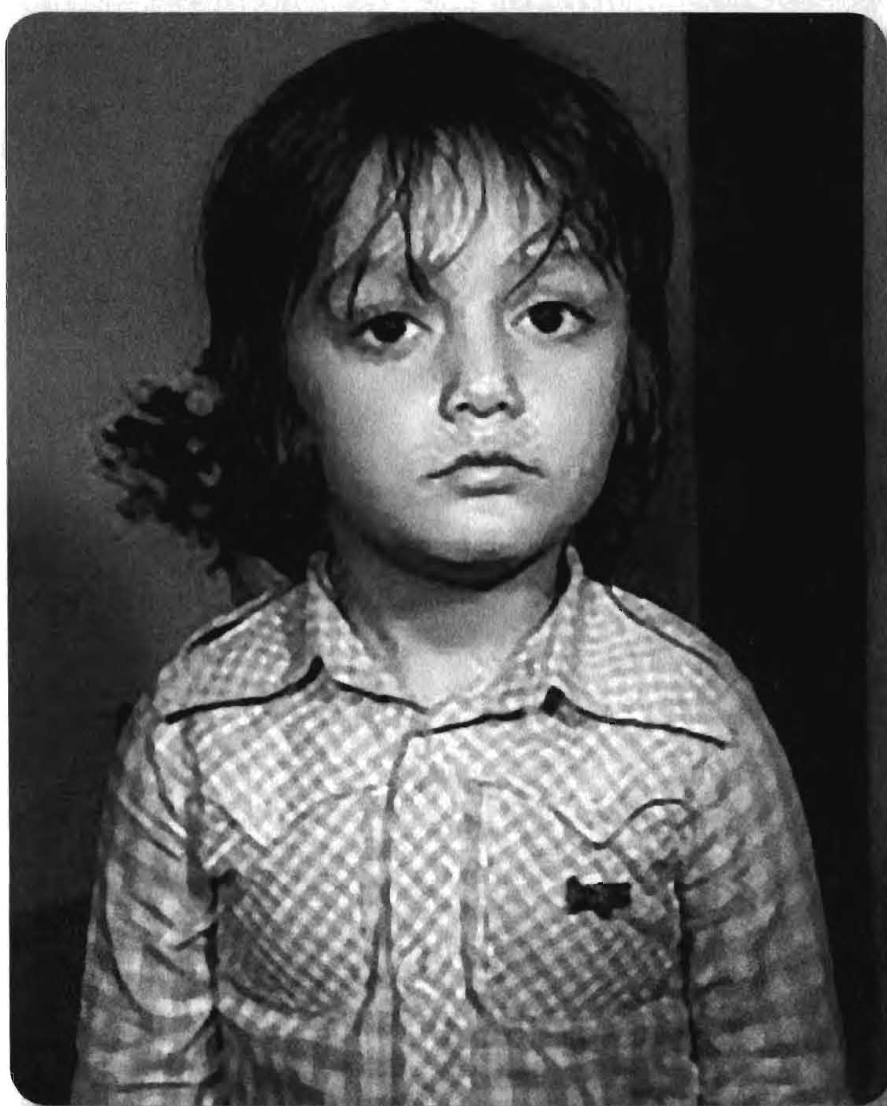
بچشم میخورد دستگیر شدند
و در بازرس از این خانه،
مقدار ۴۶ سانت هرولین، ۱۷۵
گرم تریاک، ۲۵ گرم حشیش
و دو عدد دایور و کاغذ های
آغشته به گرد هرولین کشف
شد.

خبر دستوری ساواک به روزنامه‌های عصر

داریوش از زندان آزاد شد



خبر بهجت آفرین....



قربانی کوچک!... نگاهی که پاسخ می‌طلبد...



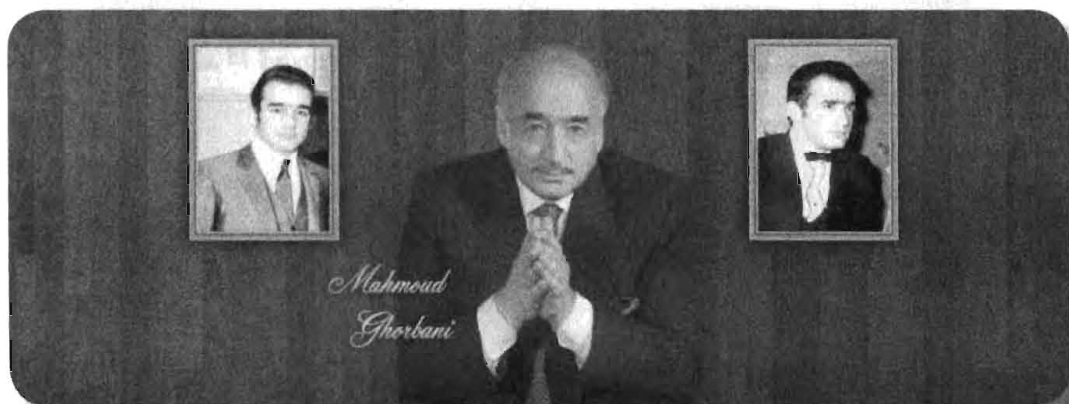
روزهای انقلاب...



ارتشبد «غلامرضا ازهاری» نخست وزیر دولت نظامی... غروب ارتش شاهنشاهی!



.... در مدرسه علوی



گذر عمر....

صفحه ۴ کیهان شنبه ۲۲ اردیبهشت ماه ۱۳۵۸
پانزدهم جمادی الثانی ۱۳۹۹ - شماره ۷۰۴

میلیونها تومان اشیاء خانه رحیم علی خرم در يك بوتيك كشف شد

میلیونها تومان اموال و اشیاء نفیس، از جمله تابلوهای گرانقیمت، ظروف چینی لابلای تابلوهای چینی زخاں تاشکون و دیگر اشیاء رحیمعلی خرم که چند روز قبل با رای دادگاه انقلاب اسلامی اعدام شد در يك بوتيك واقع در خیابان ناصر خسرو تهران كشف شد.

بازرسان کمیته منطقه ۹ انقلاب اسلامی که موفق به كشف این اشیاء شدند پس از تحقیقات اولیه دریافتند که مسئول بوتيك که به بوتيك پوند طلایی معروف است و مدیر محسن حسینی نام دارد برادر هسار رحیمعلی خرم بوده و قبل از اعدام خرم، بوسیله خواهر خود آنها را از خانه خرم به بوتيك خود منتقل کرده است.

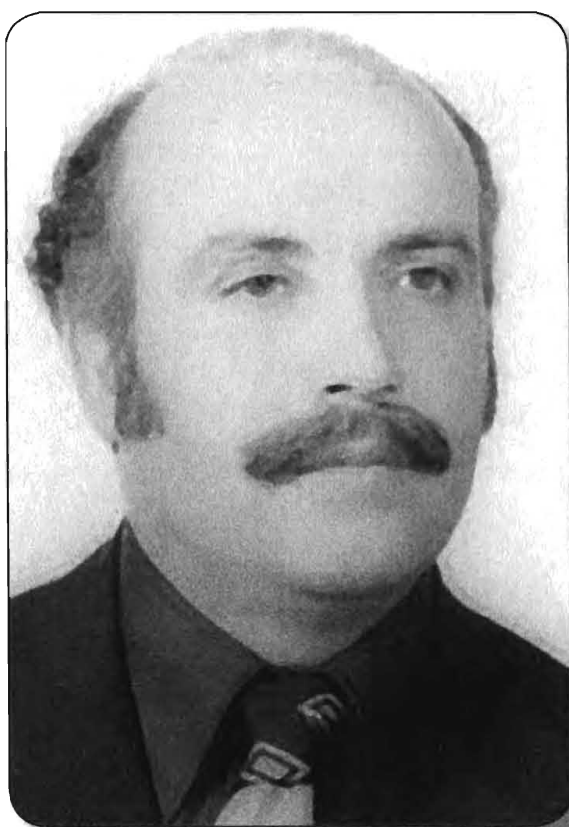
پاسداران و بازرسان کمیته منطقه ۹ پس از بررسی متوجه شدند در میان این اشیاء علاوه بر چند چمدان لباس که از مزون های معروف پاریس و نظیر اختصاصی برای رحیمعلی خرم فرستاده شده است، صدها قطعه وسائل گرانقیمت تابلو های تمام عاج، قاب عکسهای عتیقه و وسائل دیگر به چشم میخورد که قیمت بعضی از تابلوها سر به دهها هزار تومان میرسد. بازرسان و پاسداران کمیته مدیر محسن حسینی برادر زن خرم را که مدیر بوتيك پوند طلایی در ناصرخسرو میباشد، دستگیر و کلیه وسائل و لوازم و اشیاء را به محل امنی منتقل کردند.

محسن حسینی در تحقیقات اولیه گفت: خواهرم که هسار خرم میباشد قبل از مرگ شوهرش و قبل از اینکه دادگاه رای به صادره اموال او بدهد، این وسائل و اشیاء را از خانه خارج کرده و پنهان کرده است تا برایش بپوشد. نظر به اینکه کلیه اموال خرم صادره اعلام شده و برای کمک به مستضعفین میباشد در اختیار بنیاد مستضعفین قرار بگیرد، عمل این شخص غیر قانونی و خلاف شرع تشخیص داده شد و پس از تشکیل پرونده این شخص به دادرسی انقلاب اسلامی تحویل گردید.

«رحیم علی خرم» مردی که آسان باخت!



«رحیم علی خرم» در دادگاه انقلاب



«هژیر یزدانی»... از دام گریخته!



همه به دنبال تصویری از «شاه» برای سوزاندن!



«شاپور بختیار» آخرین و تنهاترین نخست‌وزیر دوران مشروطه...



پایان کار.... هم‌آوایی ارتش با مردم

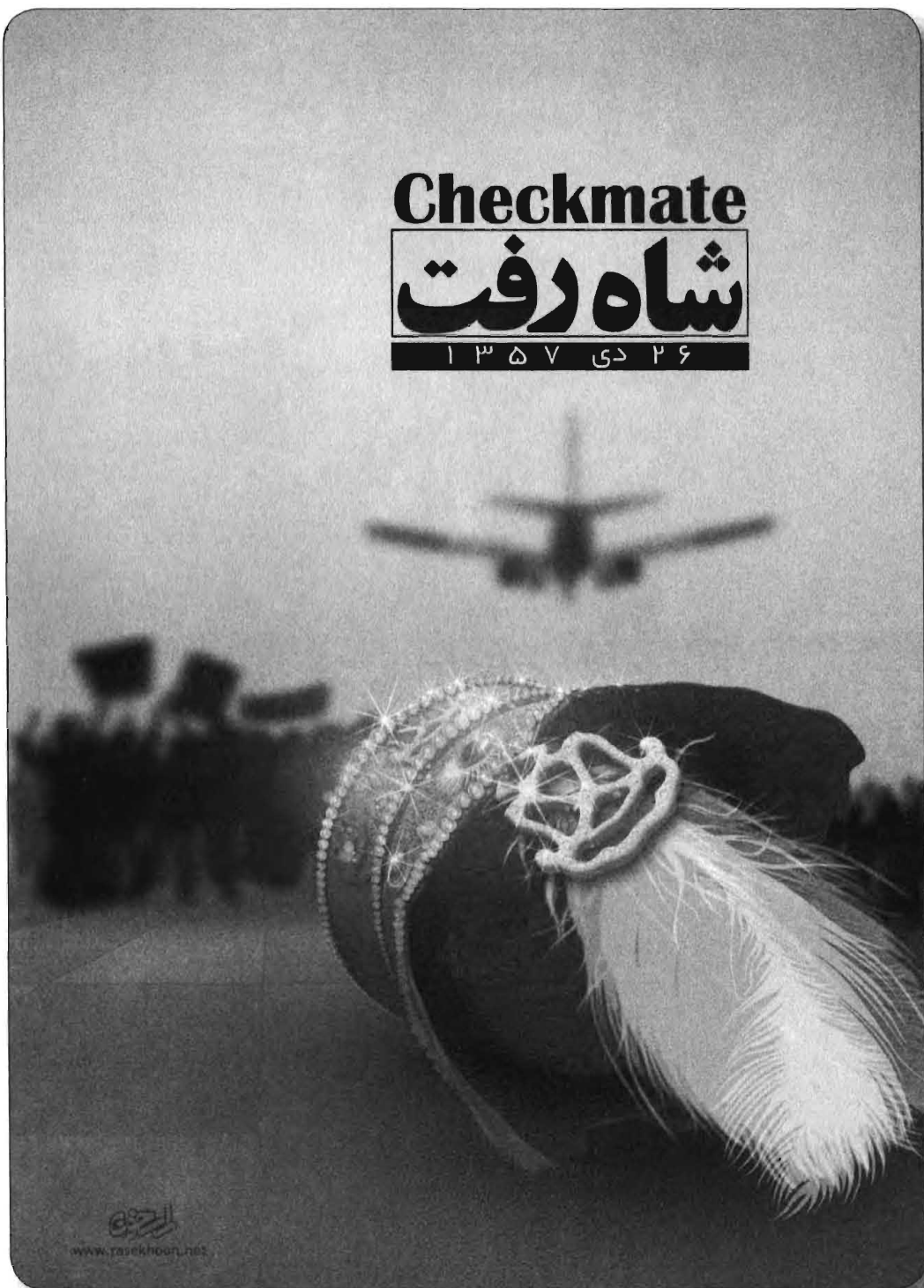


رژه نظامیان در مدرسه رفاه - تیر خلاص به ارتش «شاه»

Checkmate

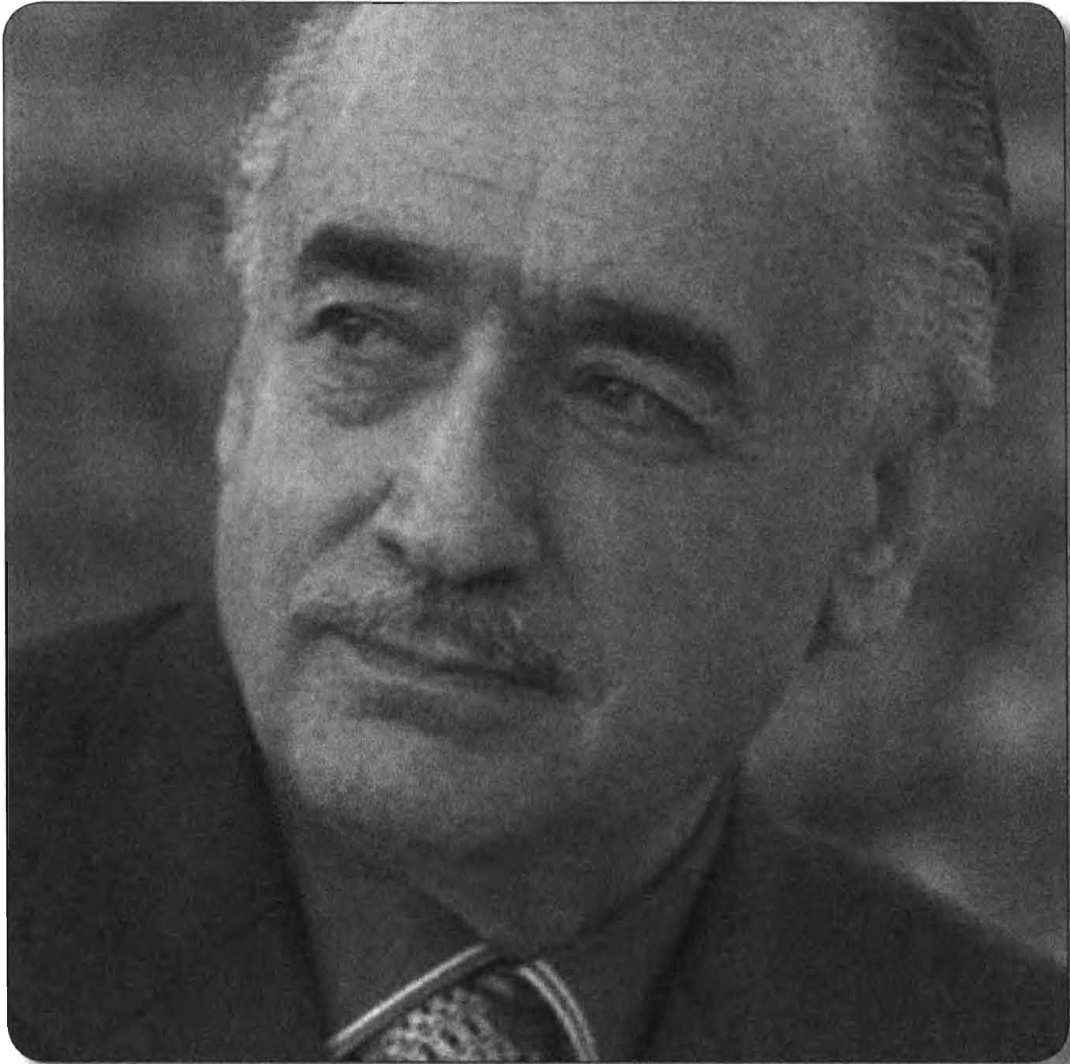
شاه رفت

۲۶ دی ۱۳۵۷



رازخون
www.rasekhoon.net

کیش و مات!

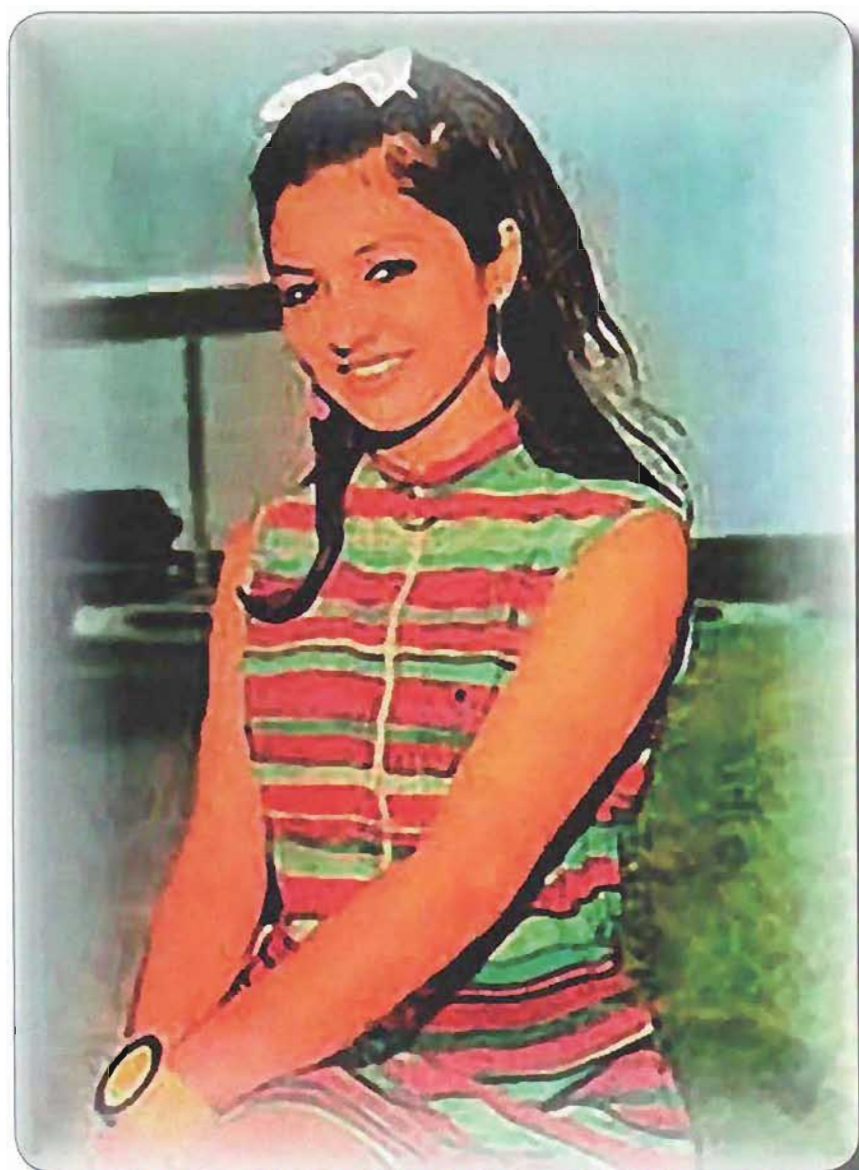


«محمود قربانی» - امروز



چای شاهانه...

آلبوم عکس‌های رنگی



گوگوش در آستانه ۱۸ سالگی



عروسی که به قصر رویاها می‌رود...



شب عروسی در کاباره «میامی»



«گوگوش» و «کامبیز»... دلبستگی‌های مادرانه



مادر.....



لحظات به یاد ماندنی....



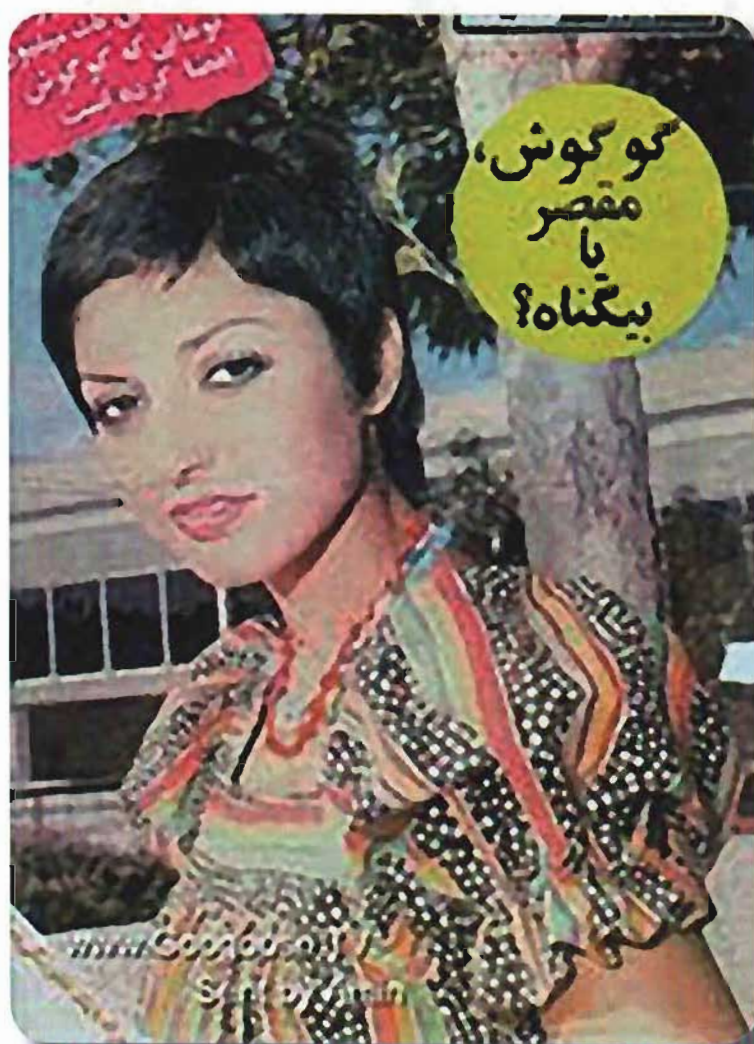
روی جلد یکی از مجلات هفتگی



شادمانی‌های زندگی



تصویری دلنشین از مادر و فرزند

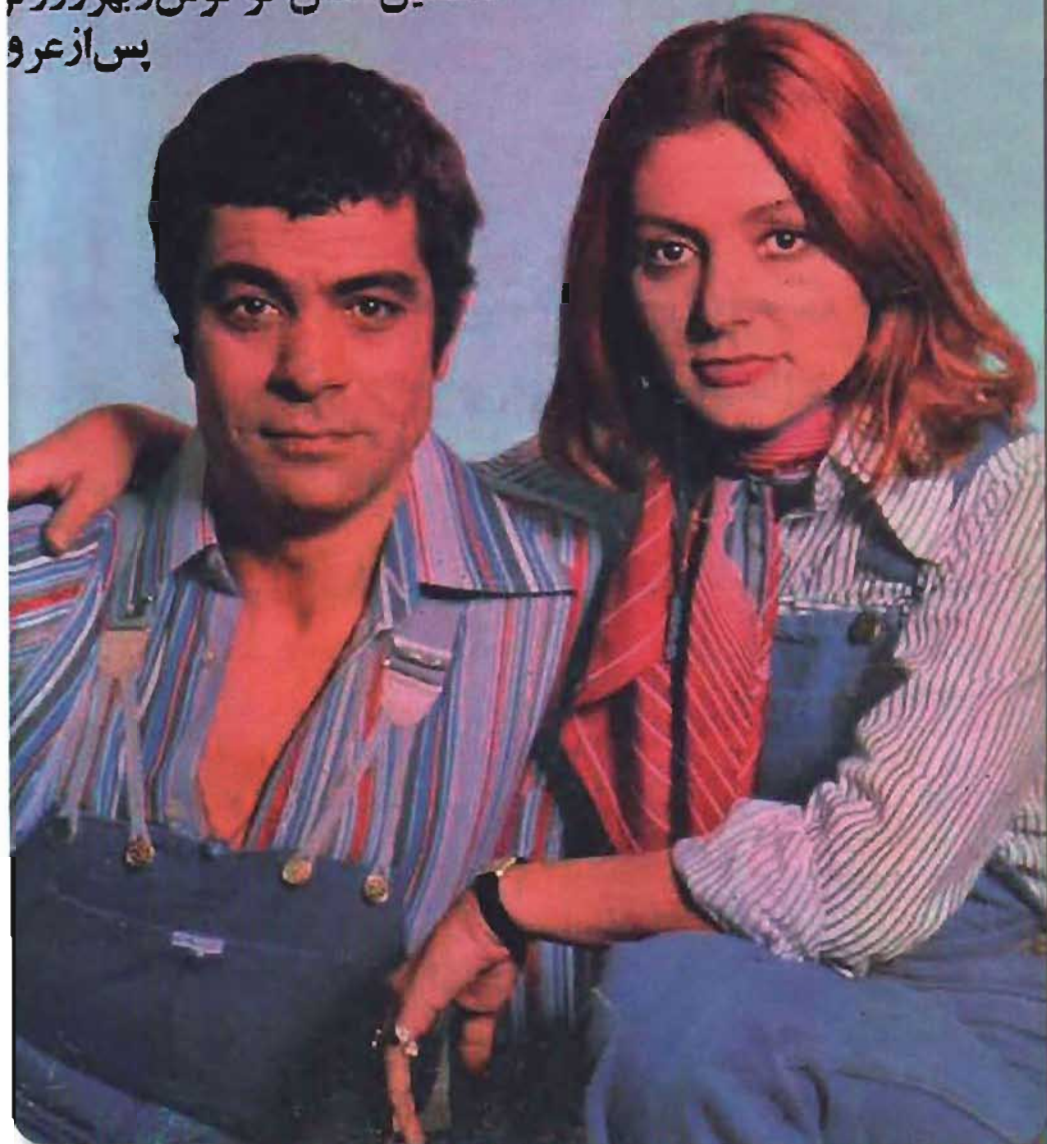


روی جلد مجله سپید و سیاه

صفحات
اضافی
اطلاع
شماره مخصوص زنان ۵۴
۱۷۷۲ - جمعه ۱۲ دی
اسرایران ۳۰۰ ریال

راه بایک تقویم رنگی و عکسها و قابلوهای چهار رنگ

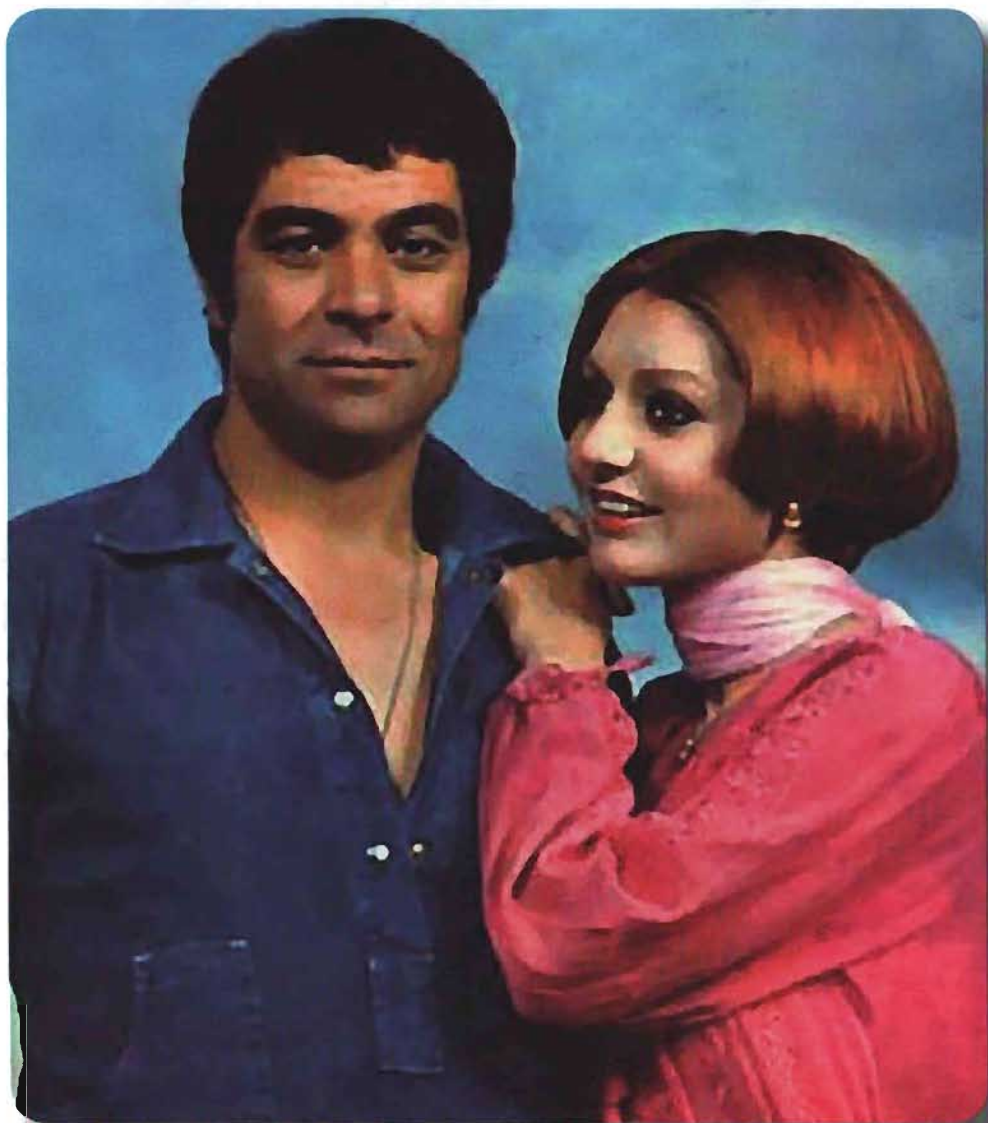
نخستین عکس گوگوش و بهروز وثوقی
پس از عرو



زوج جدید سینما و زندگی...



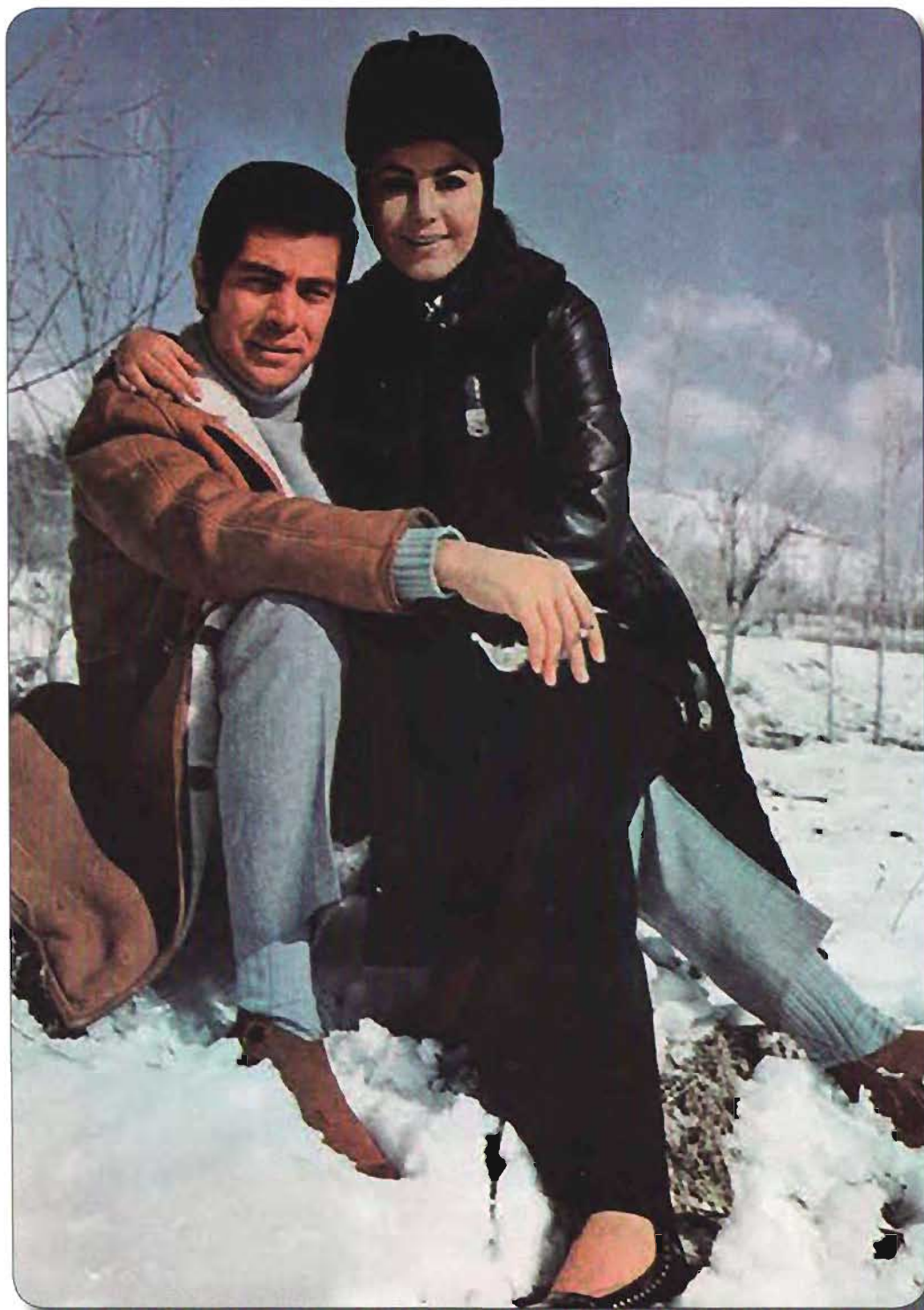
پوری بنانی - بهروز وثوقی... پا بر دامان یارا!



خانم و آقای وثوقی... ازدواجی کوتاه!



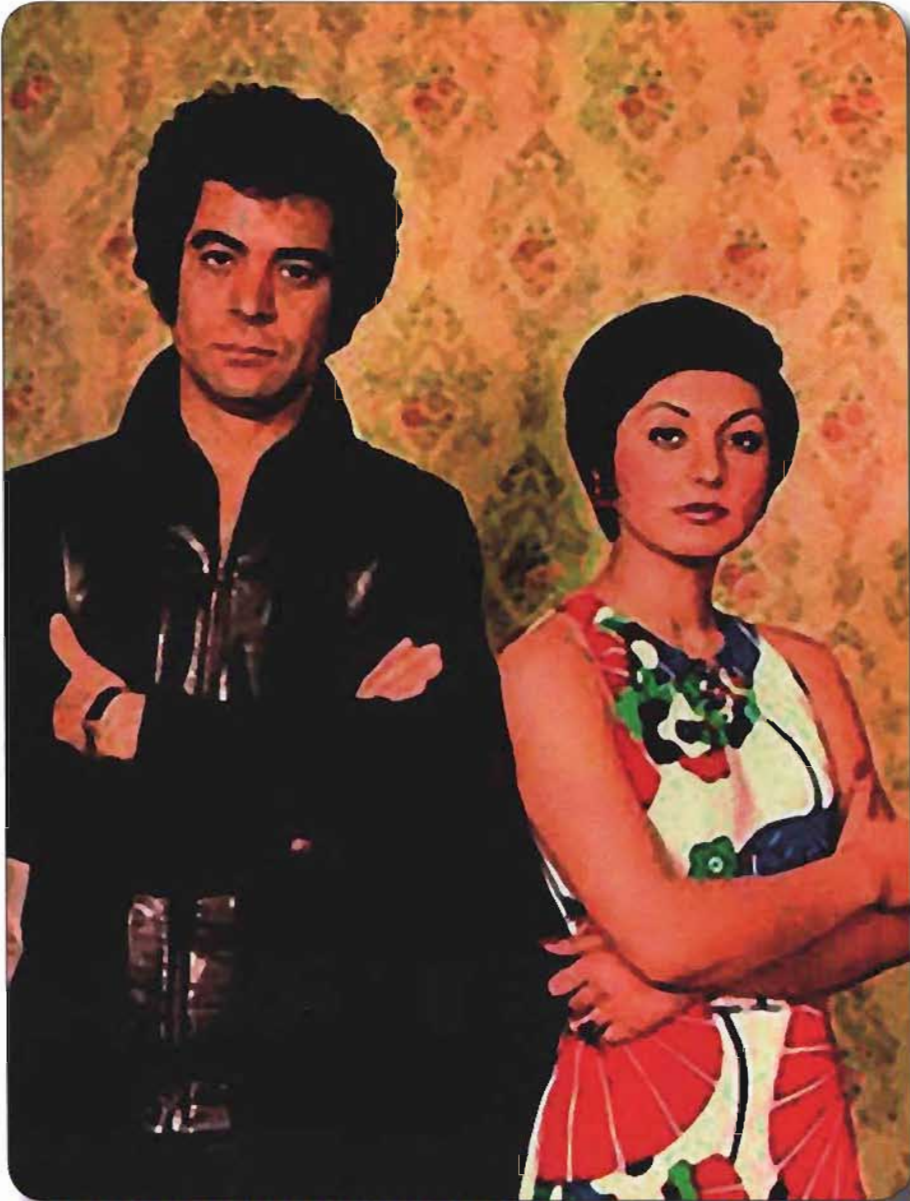
«بهروز وثوقی» و «گوغوش»، عشق ناپایدار



... همه در انتظار ازدواج دو بازیگر مطرح سینما



آخرین روزهای با هم...



اوج شایعات عاشقانه



«شب غریبان»

تنها فیلمی که محمود بعد از جدایی از گوگوش به تماشایش رفت.



ستارگان مطرح روز، «رامش»، «پوران»، «گوگوش»

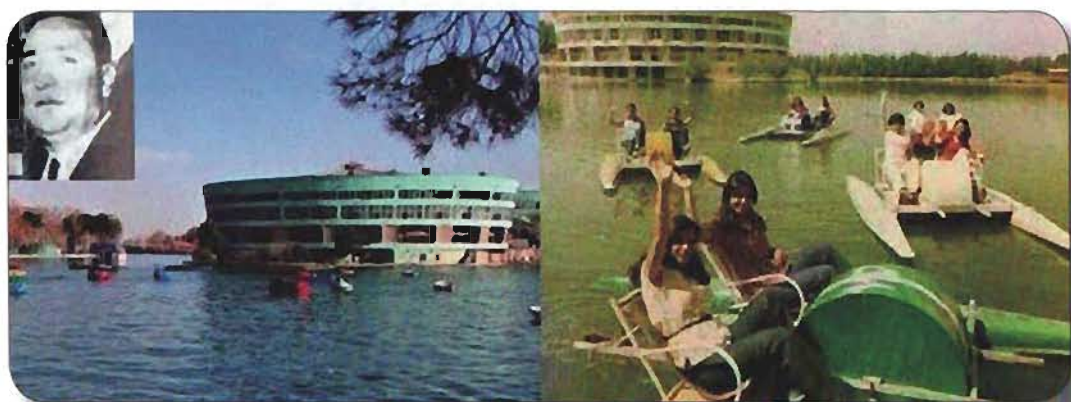


«گوغوش» با موهای گوغوشی! آرایشی که به سرعت مُد روز شد!

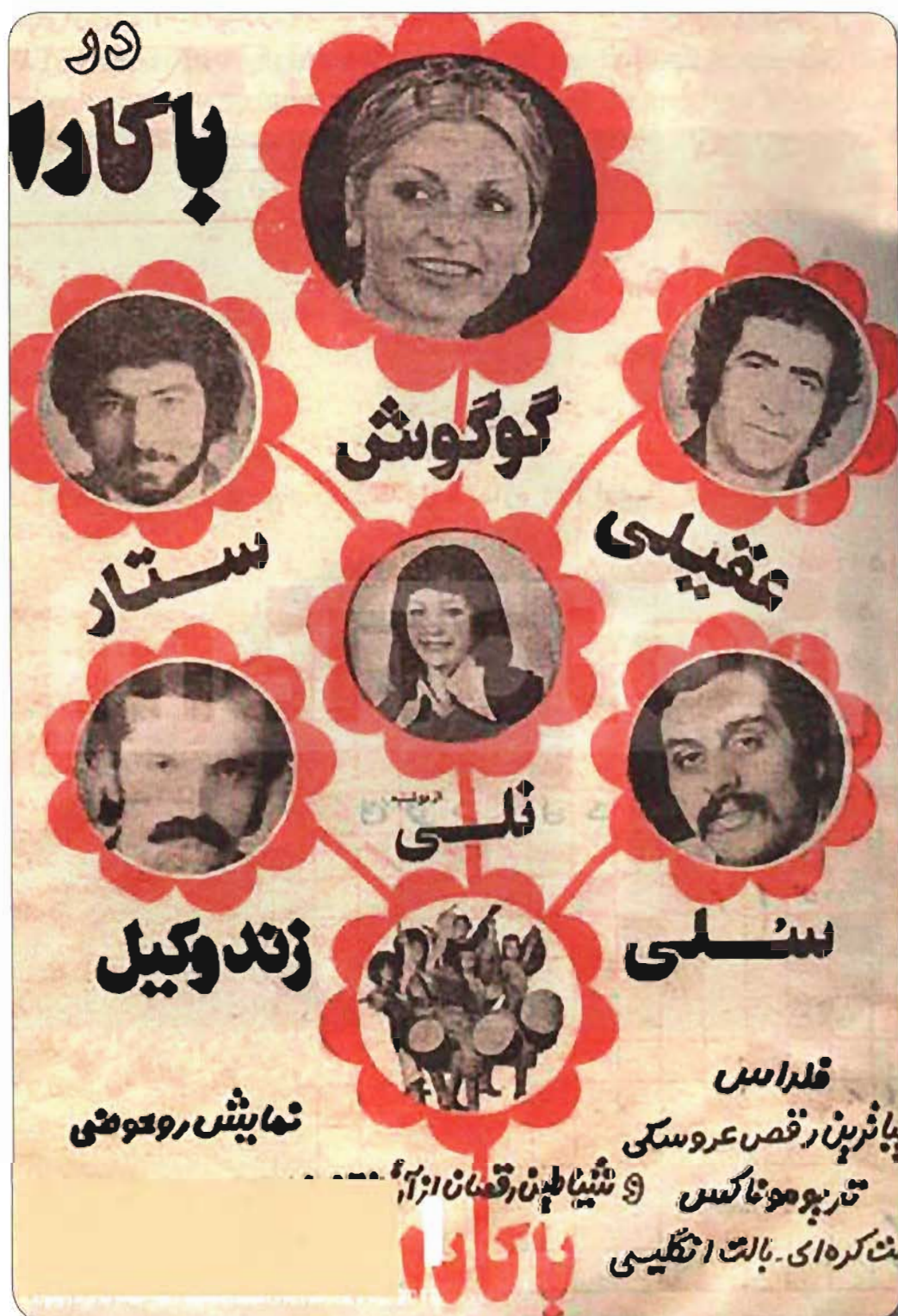




حبیب القانیان... خدمتگزار



پارک خرم... دیزنی لند ایرانی متعلق به «رحیم علی خرم»





«محمود قربانی»

couldn't be censored; only some names were changed.

While the reader experiences the life of the famous figure, he/she takes a journey through time with a view of the modern history of Iran.

Finally, because of the complex nature of these diary and the varied styles in which they were written, the chapters of the book are like beads on a string. The reader, based on their perspective is free to interpret the events of this memoirs however they see appropriate.

Farzan Deljou

Los Angeles

Winter 2016

- Exposing the private lives of people I have a long standing relationship with.
- Only being able to discuss political and artistic issues of the past and present solely from Ghorbani's perspective.
- And finally, disagreements on how to portray "Mahmoud Ghorbani" in this biography.

Therefore, I declined Ghorbani's offer to write his biography and returned his diary, citing lack of time as the reason I couldn't write the memoir.

Ghorbani tossed his papers into his bag and left slightly disgruntled. Years passed... through all these years I haven't stopped thinking about his diary. I had a desire to write the biography, thinking of how it could shed light on past events and enlighten people who have followed life of Mahmoud Ghorbani, a notable social figure in Iranian society. In late 2014 Ghorbani approached me again with his proposal. This time I succumbed to the temptation and provided him with the following terms:

- I would skip issues that I found weren't compatible with today's society, but I would do so without changing the heart of the biography.
- I would include an authentic portrayal of the entertainment industry and politics of the past and the present, as opposed to only the views of Ghorbani himself.
- I would include different perspectives such as those of the author, witnesses, Mahmoud himself, and those involved in the events of the past.
- I would have full control over which points to add or remove.
- And lastly, Ghorbani would sign off on the diary regardless, even if he didn't fully like the way he was portrayed.

An agreement was reached and Mahmoud, with his distinctively assertive personality, stood by his promises. I was left with diary that

Where did it all begin?

Writing a biography is like carving a sculpture out of a block of stone. Sometimes the sculpture ends up elegant and refined, other times it turns out rough and unpolished, especially in the hands of an amateur.

Historically, within literature, realm are controversial. Peering into the private lives of prominent figures in any society can cause discourse. Delving into the personal lives of these figures can create feelings of disbelief to those familiar with their lives and work. It plants a seed of doubt within the minds of those familiar with them. A biography is like a box of memories; it instills thoughts into the mind of the reader as a souvenir.

Mahmoud Ghorbani is neither an advisor nor a lawyer. He never had a government job and was never part of any political group. Regardless, you'd be hard pressed to find anyone who is familiar with the Iranian music industry who hasn't heard of him.

Life of Ghorbani, the most famous Iranian club owner and star promoter, after his marriage to Faegheh Atashin, better known as "Googoosh," became burdensome but gave him influence not only in the music industry but it on the political arena as well.

In mid-2006 Mahmoud entrusted me with over 3,000 pages of his views and memories throughout his life, most of which had been written in his days in prison, both inside and outside of Iran. After briefly skimming his diary and becoming aware of the private issues discussed in them, paired with Ghorbani's insistence that they all be included, left me with no other choice but to refuse to write his biography for reasons that I kept to myself, including:

The man behind the icon, Googoosh?

Many familiar with the Iranian music industry know Mahmoud Ghorbani as “Googoosh’s husband”, that is the name which follows him even long after his separation from the Iranian music icon herself.

The man himself says, “For over three decades I have carried her name with me. Everywhere I go, in interviews, in conferences, in different cities, all around the world, the name still follows me. Even with a new wife, I’m still known as her husband. I wasn’t chasing after her name rather... it has been haunting me.”

By:

Farzan Deljou



قلم را به روایت خاطرات سپردن، همچون تراشیدن تندیس می است که از دل صخره‌ای سخت و ناهموار بیرون آید. گاه شکیل و برازنده و گاه بدقواره و زشت، به ویژه آنکه «سنگ تراش» هم ناشی باشد!

در طول تاریخ ادبیات، نوشتن و سرکشیدن به زندگی و زندگی نامه «آدم‌ها»ی آشنا، همواره با باورها و نابوری‌هایی روبروست که جامعه به خود حق می‌دهد در صحت و سُقم آن شک و تردید یا با مراجعه به شواهد، بازنگری کند. چرا که وقتی «آدم‌های سرگذشت» کوله‌باری از شنیده‌ها و خوانده‌ها را در ذهن دیگران به یادگار گذاشته‌اند، هرگونه رتوش، ظاهرسازی و لاپوشانی، اصالت زندگی بازیگران خاطرات را به گسری تخیل نگارنده می‌سپارد و ایضاً به نابآوری خواننده.

از سوی دیگر، جذابیت سفر مشترک قلم و ذهن، وقتی خود می‌نماید که تخیل نگارنده، چاشنی واقعیت حوادث شود!

کابل
کا اڈا
کا بارہ منہ
کا بارہ منہ
کا بارہ منہ

کابلہ (اندریان)



شما

يناميك

ازامشب